

عشقیک دروغ

مارگریت وست

ترجمہ سینٹ دانا



انتشارات صفحی علیشاه

چاپ مروری - ۱۳۶۲

تیراژ ۳۰۰۰

چاپ دوم

۱

راجر بشنیدن نام خود چرتش پاره شد و از آن حالت نیمه بیهوشی و خواب آلود بیرون آمد و متوجه شد که باید چند ساعتی خوابیده باشد. هنگامیکه راجر بوکانان روی صندلی راحتی در ایوان هتل دراز کشید آفتاب ملایمی بصورتی تاییده بود وزمزمه اموج دریا گوش را نوازش میداد ولی اکنون که چشم میگشود هوا روبروییکی دیرفت و نسیم سردی میوزید.

ناگهان صدای جوان و پر شوری سکوت را درهم شکست و گفت:
- من افرادی مثل جناب آقای بوکانان را از خود راضی و غیر قابل تحمل میدانم، میدانی «کاتی» این مرد پیشخدمت مخصوص و شوهر و دو اتوبیل با خود به هتل آوردده، دیر و زی چهار دفعه لباس عوض کرد و هر شب همراه شام شامپانی مینوشت.

مخاطب در جواب خنده ملایمی کرد و مجددآهنگ اهانت آمیز صحبت کننده بایکدینیا افزجار چنین ادامه داد:

- و اما زن برادرش، هر کس چنین لباسبای گرازها بپوشد و کل الماس روی کفش بزند زیبا بنظر می‌آید. من وقتی می‌بینم هر شب بالباس تازه‌ای بسالن غذاخوری می‌خرامد دیوانه‌می‌شوم. اگر بتایبود که لباس و کفشه حاضر و آماده مغازه‌های درجه سه را بپوشد آنوقت معلوم می‌شود. امروز صبح تصادفاً باهم داخل آسانسور شدیم و من باو سلام کردم و این زن بجای جواب چنان چشمانتش را گرد کرد و بمن خیره شد که گوئی بکثافت نگاه می‌کند.

شخص مخاطب که کاتی نامیده شد خنده دید و با آهنگی مادریم گفت:

- این زن قابل اینهمه جوش و خروش نیست سیسلی، من یقین دارم از اینکه تو اینهمه جوان و زیبا هستی بتوحد و ببرد تو اگر از تزدیک اورا نگاه کنی خواهی دید که همه زیبائیش زنگی و روغن است، اقاد چهل سال دارد!

- میدانم، و با وجود این مثل یک دختر مدرسه برای آقای بوکانان فاز می‌کند. آه! کاش اصلاً باین‌جا نیامده بودیم، من ابتدا خیال می‌کرم بما خوش خواهد گذشت ولی کاتی جان حقیقت اینست که ما با این محیط جوز نیستیم، کسی بامثال ما، که شاهی و صنار پول جمع کرده‌ایم تا فتح روز آخر بتوانیم صورت حسابمان را بپردازیم کاری ندارد. کاش مثل پارسال مه «مار کیت» رفته بودیم. آدم باید پول بیحساب، یک خردوار لباس جو راجور و جواهرات داشته باشد آنوقت بچنین هتل‌های بی‌اید، من یقین دارم مستخدمه‌ین هتل هم میدانند که ما از چه قماش بیچاره‌ای هستیم و رفتارشان با ما تفاوتبیل بوکانان و کدنیا فرق دارد:

دختر مخاطب باز خنده دو گفت:

- چه مهملاتنی : آینهها عمد تصور بیجای تو است، امروز اصلا از دنده
 چپ بر خاسته‌ای و همه‌چیز را به بد میگیری، کی ترا ناراحت کرده؟
 سکوت کوتاهی حکم‌فرما شد و بوکانان با ملایمت روی صندلی راحت
 راست شد بطوریکه صدائی بلند نشود، سعی کرد از پنجه‌ای که صدابیرون
 میآمد داخل اطاق را ببیند، ولی در گاه سنگی پنهانی جلوی پنجه را گرفته
 بود که بکلی منظره داخل اطاق را پنهان میکرد، ولی حس کجگاوی
 بوکانان بینهایت تحریک شده بود و با خود میگفت «خدایا این کیست که از
 من وزن برادرم چنین نفترمی در دل گرفته؟»

بوکانان صرفاً بستور پزشکان به «نیو کی» آمده بود و کوچکترین
 توجهی به سایر مسافرین هتل نداشت وزندگی بسیار خسته کننده و یکنواختی
 را میگذرانید.

در این هنگام مجدداً صدای عصبانی دخترک بلند شد که میگفت:
 - کی مرا ناراحت کرده؟ شخص جناب را جربوکانان، بعد از ظهری
 داشتم از پشتسر بوکانان از سالن خارج میشدم که یکمرتبه در فردار راتوی
 صورت من ول داد آها میدانم خواهی گفت که این کار عمدی نبوده.
 - من یهین دارم او چنین کاری نمیکند، بالاخره هرچه باشد او مرد
 شریفی است، سیسیلی راستی که خیلی چرنده میگوئی.

- من چرنده نمیگویم، دو اتومبیل و یک پیشخدمت مخصوص آدم را
 شریف نمیکند، اگرمن «لیدی کلیف» یا یکی دیگر از خانمهای شیک پوش
 هتل بودم او با من طور دیگری رفتار میکرد، امروز صبح من او را در اطاق
 بیلیارد با آن دختر قد بلند که لباس سبز و آبی میپوشد دیدم که سیگار

میکشد و با حرارت تمام لاس میزند، آه ایند! اگر من یک‌هفته تا یکماه میتوانستم برای خودم کسی باشم! من اصلاً نمیباید اینجا می‌آمدم؛ من میدانستم که بعد از اقامت در این هتل بیش از پیش از زندگی ناراضی و بیزار میشوم. بوکانان نفس درینه حس کرد ورنگ پرینه‌اش بسرخی گوئید. حالا او متوجه شد که گوینده کیست، و خوب موضوع درسالن را که صرفاً اتفاقی بود بخاطر داشت.

البته هیچ تعمدی از طرف وی درکار نبود و وقتیکه بر کشته بود عندر خواهی کند صورت غضبناک و چشمهای آتشبار (سیسیلی) چنان وحشتی دراو ایجاد کرده بود که بدون کلمه‌ای دفاع یا عندرخواهی فراز کرده بود. در اینجا صدای بدون هیجان (کانی) بلند شد و گفت:

- عزیزم، من فکر نمیکنم آقای بوکانان بکسی که اصلاً نمیشناسد اذیت با آهانت کند، بالاخره او یک فرد عادی و معمولی است و تنها چیزی که دروی جلب نظر میکند قیافه بیمار ورنگ پرینه اواست.

- بیمار! من گمان نمیکنم این رنگ پریدگی ولاگری نتیجه عیاشی است و بس!

بوکانان تبعیم تلخی کرد وزیر لب گفت:
- آها! که اینطور.

این دختر دیگر داشت شورش را در می‌آورد، اگر یک حمله شدید ذات‌الریه و بعد در فاصله کوتاهی اعادة مجدد بیماری و چندین نوع عوارض جور و اجور را بتوان عیاشی گفت، بله بوکانان عیاش بود.

بوکانان با این دختری که از اتومبیلهای متعدد و پیشخدمت مخصوص

او ناراحت شده بود یواش یواش داشت عصبانی میشد . مجدداً صدای سیسیلی با آهنگی مسخره آمیز بلند شد :

– البته بوکانان خیال میکند که خیلی مرد جذاب و جالبی است ،
دلم میخواست یکی از این خانمهای همطر از او بودم که وی با چنین فروتنی
با آنها رفتار میکند ، آنوقت آنقدر تشویق میکردم تا او را خوب پابند کنم
آخر سربر گردم و با او بخدمت . صدای کاتی ایندفعه خیرت زده بلند شد :
– سیسیلی ! . ترا چهمیشود ، من یهین دارم این مرد بیچاره کاملاً بی –
آزار است ، بخدا اگر بداند که چنین ترا بخود مشغول داشته و کفرت را
در آورده و تو اینگونه با شور و حرارت راجع باو حرف میزند بیناً برخود
می بالد .

بوکانان با ملایمت برپا خاست و صندلی را آهسته بطرف دیوار کشید
واز آن بالا رفت و روی نوک پنجه خود را بلند کرد و بدینوسیله از قسمت پائین
پنجه بداخل اطاقی که صدا از آن بیرون میآمد نگاه کرد .

این اطاق یکی از سالنهای عمومی هتل بود که کمتر مورد استفاده قرار
میگرفت . مگر کاهی پس از شام که یکی از مسافرین نعمه‌ای روی پیانو
مینواخت ، یا عاشق و معشوقی در گوش آن راز عشق بگوش هم میخواندند ،
چراغ سالن روشن بود و این دونفر بخوبی دیده میشدند ، یکی از آنها دختری
بود با جثه کوچک و قیافه‌ای خیلی معمولی که روی صندلی راحتی نشسته و
کتابی باز روی زانوان گذاشته بود ، لباسش آبی ساده و کلاه ساده تری که
پر زرد رنگی بگوش آن زده بود بسرداشت ، از قیافه‌اش آشتفتگی و نگرانی
مشهود بود و با چشممانی ناراحت دوست خود را که مانند شیری خشکین در

قفس در اطاق قدم میزد تعقیب میکرد .

دیگری دختری بلندقد و بین اعتنای زاکت بافتی آبی زنگی روی لباس سفیدی بتن کرده و کلاه ظریف کوچکی بهمان رنگ گوشہ سرش روی انبوه موهای قهوه‌ای و معجدهش گذاشته بود . بوکانان بارها این دختر را قبل از تصادف در سالن دیده و همیشه قدر از نده و کلاه کوچولوی وی را در دلستوده بود ولی صورت او را درست بخاطر نداشت و اینک باعلاقه فراوان قیافه او را بر انداز کرد ، در نظر اول با خود گفت «اصلاً زیبا نیست» ، و پس از لحظه‌ای تعمق فکر کرد زیبائیش فوق العاده و غیر معمولی است .

زنگ دختر از آقتاب و بادهای ساحلی بر زنگ مفرغی سالمی درآمد و در این هنگام ابروان تیره او بالای آبی ترین چشمها ذره کشیده و خشنماک بود ، چانه کوچک ومصمم و دهانی خوشر کیب و محکم داشت .

بوکانان مدتی باو خیره شده بود و همچنان که سیسلی با آشتفتگی قدم میزد به پنجه نزدیک گشت ، بوکانان شتابان سر خود را عقب کشید و آهسته از صندلی بزیر آمد و باعجله در تاریکی دور شد و با خود خندید و گفت : «بسیار خوب خانم بالاخره خواهیم دید که در این بازی کدامیک پیروز خواهیم شد .» بدون استثناء خانمهای که با علاقمندی به بوکانان نگاه میکردند آتش متوجه شدند که آقای راجر بوکانان جای خود را عوض کرده است ، راجر با برادر وزنش سریک میز غذا میخورد و معمولاً راجر طوری می‌نشست که پشتی سایرین بود و تمام وقتی صرف پذیرائی از زن برادر خوش پوش و خوش لباسن میشد ، ولی آتش بطوری نشسته بود که دریش بطرف سالن بود و همه را میدید .

فامیل بوکان ان جالترین افراد هتل بودند، همه کس به شایستگی برادر بزرگتر یعنی راجر اذعان داشت و میدانست که تمول او بمحاسب است، دو برادر از هر حیث با هم متفاوت بودند: راجر قد بلند بود و در حال حاضر در نتیجه بیماری ممتد ظریف و لاغر شده بود، صدائی هایلایم و حرکاتی نرم داشت. فیلیپ مردی بود کوچک‌تر، چهارشانه با حرکاتی تندر و عصبانی. لوئیز زن فیلیپ بین شوهر و برادر شوهرش نشسته بود ولی تهریباً تمام توجهش بر اجر بود و با او حرف میزد.

وی زنی بود زیبا با موی تیره و چشم‌مانی درشت و بیقرار و لب‌مانی بیش از حد فرمز، لباس‌ها یش بسیار زیبا و شیک و جواهراتش مایه اعجاب و حسرت همه زنها بود.

در این شب لباسی از بهترین ابریشم طبیعی بر نک بنفش که صنعت دست خیاطها بود پوشیده و سنجاقی بشکل ازدها از بر لیان وزمرد بالای موهای تبره خود زده بود.

لوئیز لاینقطع حرف میزد و چنین بنظر میرسید که میداند چشم همه متوجه و خیره اوست، وی از آن نوع زنهایی بود که تمام حرکاتشان بیش بینی شده و مصنوعی است و حتی برای یک لحظه بحال طبیعی و عادی نیستند. گاهی نقش مادر مهربان و علاقمند را بازی میکرد و توجه خود را به پسر بچه زیبائی که تحت نظر دو نفر پرستار سفیدپوش در اطاق خصوصی غذا میخورد معلوف میکرد، گاهی مصر^۱ طفل را که لباسی از قیمتی ترین مخملها پوشیده و یقه توری گرانبهائی بگردن داشت با خود بسالن غذاخوری میآورد. مردم میگفتند بزرگترین آرزوی این زن اینست که برادر شوهرش را مجرد نگاه

دارد تا پرستش تمول بی حساب راجر را بارث بیرد، و با اینکه راجر بوکانان بسن ۳۵ سالگی رسیده بود هنوز کسی ندیده بود که توجه وی بطور جدی معطوف زنی گردد. راجر بین مردان مجرد و سرشناس لندن جذاب‌ترین و برجسته‌ترین آنها بود. وی خود متوجه بود که اختل زنان و دختران متشخص را که می‌شناخت منتهای کوشش را برای بدام انداختن او بکار می‌برند، ولی راجر بدون خطر بآرامی از روی دامها می‌گذشت.

میز سیسیلی و دختر لک ساده‌ای که بنام کاتی خوانده شده بود نزدیک میز بوکانان‌ها بود. سیسیلی با گردن کشیده خیلی راست نشسته و چشمها را به بشقاب جلوش دوخته بود، یک لباس شب برنگ مشکی پوشیده بود، وی تا قبیل از اینکه به نیو کی باید این لباس را خیلی دوست میداشت و طرف توجهش بود. ولی بعداً که در هتل اسرا ف وزیاده روی زنها را دید متوجه شد که تا چه حد لباستن ساده و معمولی و ارزان بنظر میرسد و بالنتیجه بالازجر آنرا می‌پوشید. تنها زر و زیورش یا کرشته مروارید مصنوعی بود که بگردن بلند و خوشت رکیب خود می‌انداخت. باهمه کسر و کمبودی که درس و لباس داشت سیسیلی شایستگی و تمایز خاصی داشت، موهایش بینهایت زیاد بود و حتی خشمنی که در قیافه‌اش خوانده می‌شد اورا زیباتر مینمود.

بوکانان متوجه شد که سیسیلی مطلقاً حرف نمی‌زند و تکه‌های نان را بین انگشتان با عصبه‌انیت خرد می‌کند.

بوکانان ناگهان احساس کرد که بطور مبهمنی برای سیسیلی متأثر است، جملات پر شور و هیجانی که از دهان این دختر خارج شده بود در یچه جدیدی بدور نمای زندگی بوکانان بار می‌کرد. و همان‌طور که چشم به سیسیلی

دوخته بود وی را در شیک‌ترین لباسها و زیباترین جواهرات مجسم می‌کرد و با خود می‌گفت «چه فرق می‌کند او الان هم زیبا است خیلی زیبا است»،
بوکانان چنان مجوتماشای سیسیلی بود که مسوب دست خوده در مقابلش سرد شد.

زن فیلیپ خم شد و دستی بیازوی راجر زد و گفت:
- راجن! چه خبر است. چه چیز ترا چنین خیره کرده است؟
بوکانان تکانی بخود داد و از روی عذرخواهی خنده کرد و گفت:
- هیچ. فقط فکر می‌کردم.

زن فیلیپ بالحن مسخره آمیز گفت:
- بهتر است بگوئی در رویاها سیر می‌کردم، اصلاً دست بسوپ نزده‌ای،
فیلیپ: گیلاس راجر را پر کن. راجر فوری با دست سر گیلاس شامپانسی را پوشانید و گفت:
- نه متشکرم. امشب میل ندارم.

راجر ناگهان احساس کرد که نمیتواند، مطلقاً نمیتواند، در حالیکه گیلاس سیسیلی پر از آب بود خود آنجا بنشیند و شامپانسی بنوشد، کم کم پرده غفلت از برابر چشمش بعقب میرفت. خشم و غضب سیسیلی نسبت باو چندان بیمورد نبود، از اول زندگی تا کنون، تمام تمنیات راجر برآورده بوده است هر گز در عمرش کار مفیدی انجام نداده و عملی بدون خود خواهی از دی سر تردد مثل ریگ پول باد آورده؛ با خروج کرده و بخاراط لذات دنیا زندگی کرده است.

زن برادرش نظری بوی انداخت و شانه‌های سفیدش را بالا بردا

گفت :

– امیدوارم که دوباره سرما نخوازده باشی ، امشب تا دیر وقت بیرون در هوای آزاد بودی پس از غروب آفتاب هوا کاملا سرد و بارندگ است ، واویلا ! دختره لباس سیاه را نگاه کن ظرف سوپش را واژگون کرد .
بوکانان فوری بطرف سیسلی نگاه کرد و دید کاملا حقیقت دارد ظرف سوب سیسلی در دامنه افتد و مایع چرب و داغ از دامن لباس منحصر بفردش سرازیر شده است .

چند نفر از مستخدمین هتل بطرف سیسلی دویدند ، کاتی از جای خود پرید ، زن فیلیپ خنده مسخره آمیزی کرد و گفت :

– ای موجود بی دست و پا ! حتماً همین یک دست لباس را دارد ، من نمیدانم اینکونه اشخاص برای چه به چنین هلت‌های آبرومند می‌آیند ؟
همینکه راجر رنگ برافروخته و قیافه ناراحت سیسلی را دیدم عجی از احساسات درهم از خشم و دلسوزی وی را درهم گرفت . سیسلی خنده‌های عصبی می‌کرد و با دستمال سفره دامنه را پاک می‌کرد و صداش واضح و آشکار شنیده میشد که به مستخدمین می‌گفت :

– خواهش می‌کنم زحمت نکشید ، تقصیر خودم بود ، هیچ اهمیت ندارد .

پس از چند لحظه جوش و خوش فرونشست و مردم بشام خوردن ادامه دادند .

سیسلی معمولاً خیلی با اشتها ولذت شام می‌خورد ولی امشب غذاهار ! دست نزد پس هیفرستاد .

وقتیکه دسر آورزند را جردید که کاتی خم شد و با مهر بانی آهسته گفت:
 - غریزم . برای دسر مرینگو داریم تو همیشه خیلی دوست داشتی ،
 یکی بخور .

ولی سیسیلی سری بعلامت نفی تکانداد و با چشم ای خیره بطرف بوکانان
 نظر انداخت و نگاه آنها با هم تلاقي کرد ، برای یک لحظه بهم نگاه کردند
 و بوکانان ناگهان تبسم کرد .

صورت آفتاب خوده سیسیلی ارغوانی شد و تا وقتیکه شام تمام شد بطرف
 بوکانان نگاه نکرد .

وقتیکه سیسیلی و کاتی از سالن غذاخوردی بیرون رفتند بوکانان در سالن
 عمومی نشسته بود و روزنامه میخواند . و فپوه و لیکوری که معمولاً برایش
 میآورزند دست نخوردده در گزارگذاشته بود ، واژپشت روزنامه قامت کشیده
 سیسیلی را تعقیب کرد که از سالن بیرون رفت و در سیاه شب زا پدید شد .

کاتی مدتی با نگاه او را دنبال کرد و سپس شانه های لاغر ش را بالا انداخت
 در صندلی راحتی نشست و کتاب خود را باز کرد .

بوکانان چند لحظه صبر کرد و سپس روزنامه را بزمین گذشت و در
 تعقیب شبح مغروز وطن از سیسیلی برآه افتاد ، شب زیبائی بود ستارگان در آسمان
 ساف و زلال میدرخشیدند ، نسیم ملایم میوزید و سطح دریا را از موجه های
 زیز و کف آسود می بوشانید عمارت هتل روی دماغه ای فرار داشت و بیشتر
 پنج هرها زوبدر یا گشوده میشد و شهر نیو کی در پشت هتل گسترش داشت .

بوکانان قدم زنان از باغ هتل و از زمین تنه سر از جاده سراشیب رو ساحل

دریا براه افتاد. بوکانان نمیتوانست حس بزند که سیسیلی از کدام طرف رفته ولی حس نامرئی او را بطرف دریا میرد. راجر نمیدانست برای چهاین دختر را تعقیب میکند وی قصد وغرض بخصوصی نداشت ولی همینکه اثری از سیسیلی ندید و خواست مراجعت کند، احساس ندارحتی و یاًس فوق العاده میکرد. همه‌جا را سکوت فراگرفته و آرام بود، بوکانان بی اختیار لرزشی در خود احساس کرد و باعجله شروع به برگشتن نمود ولی ناگهان بر جانی ایستاد و بادقت گوش فراداد. از عمق تاریکی صدای گریه جگر خرانش زنی بگوش میرسید، بوکانان احساس کرد که ضربان قلبش سریع میشود بعقب برگشت و راه طرف راسترا از روی چمنها پیش کرفت. ذنی روی صخره‌های کنار دریا نشسته وس را روی بازو خم کرده بود، کلاه بر سر نداشت و شنل ناز کی که روی شانه انداخته یکوری پائین افتاده بود.

بوکانان تزدیکتر رفت، صدای پایش روی علفها شنیده نمیشد ولی همینکه تزدیک شد گفت:

– معلمتر میخواهم، چه شده؟ اتفاقی افتاده؟

صدای گریه ناگهان و سحر آسا خاموش شد و صاحب صداس را مگر ورانه برگرداند و بر اجر نگاه کرد.

بوکانان ناشیانه گفت:

– فکر کردم هر یعنی هستید، اینجا بطور وحشتتا کی خاموش و خلوت است، امیدوارم از اینکه باشما حرف میزنم بشما برخورد.

سیسیلی درحالیکه صدایش کمی میلرزید و با دستمال چشمهاش را پاک میکرد گفت:

- حیر مریض نیستم .

بوکانان پاپیا میشد و نمیدانست چه بگوید ، دلش نمیخواست برود ،
سیسیس بطرف هتل اشاره کرد و گفت :

- من آنجا اقامت دارم . مثل اینکه شما هم ... آیا من شما را در هتل
نده‌ام ... ؟

سیسیلی خنده کوتاهی کرد و گفت :

- شما خیلی خوب میدانید که مرا آنجا دیده‌اید ، خیلی خوب میدانید
من بودم که موقع شام ظرف سوپ را روی لباسم ریختم و خوب باعث خنده
ومسخره همه شدم ، اینطور قیست ؟

بوکانان جوابی نداد و ناگران سیسیلی با صدائی گرفته گفت :
- کاش اصلاً بدنیا نیامده بودم ، من از همه اینها که در هتل هستند
هستنم ، همه متظاهر ، همه خود پسند ...
در اینجا سیسیلی حرفش را برید و با ناراحتی شروع کرد لبهاش را
جویدن .

بوکانان روی تپه کوچکی که در آن ترددیکی بود نشست و پاهای بلندش
را بجلو دراز کرد و گفت :

- آیا منهم مشمول این بی‌لطفی هستم ؟

سیسیلی مجددآ خنده کوتاهی کرد و با شرمندگی گفت :
- معذرت میخواهم ، من نمی‌باید چنین حرفی زده باشم ، ولی بعضی
اوقات فراموش میکنم که باید مثل خانمها رفتار کنم منتها گاهی دلم میخواهد
با آنها یکه مرا تحقیر میکنند هرچه از دهنم درمی‌باید بگویم .

- مثل بعد از ظهری که من در سالن را رها کردم، نه؟

سکوت کوتاهی برقرار شد و سپس بوکانان چنین ادامه داد:

سولی میدانید که من عمدتاً اینکار را نکردم، کاملاً اتفاقی بود، من نمیدانستم که شما پشت سر من هستید، و هنگامی که بر گشتم عندرخواهی کنم، بقدری شما عصبانی و خشممناک بودید که نتوانستم حرفی بزنم حالاً خواهش میکنم عندر مرا بپذیرید.

سیسیلی با خشکی گفت:

- من دلیلی برای این عندرخواهی نمی‌بینم.

سیسیلی خاطر جمع بود که بوکانان او را تعقیب کرده و با عصبانیت هر چه فکر میکرد نمیتوانست دلیلی برای این عمل بیابد و البته هر گز تصور نمیکرد که بوکانان حرشهای او را شنیده باشد، اگر چنین حدسی میزد از خجالت آب میشد. سیسیلی از آن زنبائی بود که با آرزوهای بلند بدینیا آمده بود، او میخواست کارهای بزرگ انجام دهد، ترقی کند و همینکه میگردید روزگار چنین زندگی محدودی نمیش کرده احساساتش سرکشی میگرد و برای فرار از قید و بند بیشتر تغلا مینمود. وی برای اینکه بتواند دو هفته مرخصی خود را در هتلی آبرومند و منطقه ای خونی آب بعواوده بجهیزی که همیشه آرزویش را داشت بسر برداشها صرفه جوئی کرده و از ضروری ترین احتیاجات روزانه صرف نظر کرده بود.

صدای بوکانان سکوت را شکست و گفت:

- البته که دلیل برای عندرخواهی هست، شما خیال کردید که من تعمداً در را بروی شمارها کردم، من باید از بی دست و پائی و ناشیگری

خودم عذر بخواهم.

سپس لحظه‌ای سکوت کرد و چنین ادافه داد :

– میدانید، هن بدستور پزشک بدینجا آمده‌ام که دوره شاهت را در کنار دریا بگذرانم، پزشک اجازه نداده که بشنا بروم یا گلف بازی کنم، تنها سر گرمی من اینست که بدون هدف با اتومبیل در خیابانها بگردم، آنهم بتهائی لطفی ندارد بنابراین حوصله‌ام سرفته واژ این زندگی یکتواخت بستگ آمده‌ام، نمیدانم شما ... شما و دوستان میل دارید که با من بیایید، برادرم وزنش علاقه‌به اتومبیل رانی و گردن ندارند، لابد متوجه شده‌اید، آنها عاشق گلف هستند.

سیسیلی دورا بطرف بوکانان بر گرداند و سعی میکرد که در تاریکی صورت و قیافه اورا بهیند، شک مبهمی بدلت راه یافته بود و احساس ناراحتی میکرد.

بوکانان با چشم‌مانی آرام نگاه سیسیلی را جواب میگفت، خدامیدانست در باطن وی چه میگذرد ولی از قیافه‌اش جز صداقت و راستی چیزی خوانده نمیشد.

سیسیلی نفس درسته حبس کرد و با سادگی گفت :

– من در عمرم اتومبیل سوار نشده‌ام.

بوکانان از شنیدن این حرف بینهایت ناراحت و شرمنده گشت و گفت:

– من خیلی خوشوقت میشوم اگر اجازه بدیند کاهی شمارا بگردن ببرم، ممکن است به فالموث برویم، شما هیچ وقت آنجا رفته‌اید؟

– خیر، یکوقتی باکاتی فکر کردیم برویم ولی ... مثل اینکه کمی

گران تمام میشود، اینطور نیست؟

با اینکه بوکانان کوچکترین اطلاعی از قیمت وسائط نقلیه نداشت

فوردی گفت:

ـ بله، بله فوق العاده گران است.

سپس اضافه کرد:

ـ شما مدتی طولانی اینجا خواهید ماند.

ـ فقط دوهفته، ما جممه کنسته آمدیم.

ـ اوه بله یادم آمد، بنظر تان نیو کی چگونه جائی است.

سیسیلی لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

ـ اگر به آدم خوش بگنبد زیباترین نقاط است.

سپس کمی سکوت کرد وی اختیار گفت:

ـ در این قبیل جاها انسان باید خیلی چیزها داشته باشد ... آه من

نمیتوانم این چیزها را بشما حالی کنم.

ـ چرا، چرا اتفاقاً شما خیلی خوب همه چیز را بمن میفهمانید و چشم

مرا حقایق باز میکنید.

سپس بوکانان بیاد لباس سیاه سیسیلی افتاد که چگونه مورد تمسخر

زن برادرش واقع شده بود و ناگهان پرسید.

ـ شما در لندن زندگی میکنید.

ـ بله ... در بریکستن.

ـ حقیقتاً!

بوکانان مُؤدب‌تر از آن بود که بگذارد تعجبی که از شنیدن این حرف

باو دست داد در قیافه یا صدایش ظاهر شود و گفت :

ـ من بـریکستن را خوب بلد هستم ، مغازه‌های بسیار خوبی آنجا
هست ، نه ؟

سیسیلی بتاچند لحظه جواب نداد و سپس گفت :

ـ من خودم دریکی از قسمتها فروشنده هستم .

ـ راستی ؟!

تبسمی روی لبها بـو کافان ظاهر شد که سیسیلی در تاریکی ندید ،
و با خود فکر میکرد که اگر زن برادرش این موضوع را بشنود فتح و ظفرش
بعد کمال خواهد رسید ، چه اولین شبی که سیسیلی و کاتی وارد سالن هتل
شده بودند فوری زن فیلیپ گفته بود که اینها مثل کارگر مغازه هستند .

در اینجا سیسیلی نـاگهان از جای بلند شد و با تلخی گفت :

ـ لابد شما حالا از اینکه با یـکـنـفر مثل من صحبت کرده اید ناراحت
هستید .

بو کافان نـیـز با عجله بلند شد و با خوش خلقی گفت :

ـ نـمـیدـانـم چـرا شـما تـعمـد دـارـید کـه باـمـنـ ماـنـد یـکـنـفر کـوـتهـ فـکـرـ رـقـارـ
کـنـید ، اـینـ خـیـلـی اـزـ اـنـصـافـ دورـ است .

راست است که من خودم هر کز کار نـکـرـدهـ اـم وـلـی باـشـخـاصـیـکـهـ کـارـ
مـیـکـنـدـ اـحـترـامـ مـیـگـذـارـم .

سـپـسـ دـوـشـ بـطـرـفـ هـتـلـ بـرـاهـ اـفـتـادـندـ ، سـیـسـیـلـیـ باـخـودـ فـکـرـ
مـیـکـرـدـ «ـ بـرـایـ اـیـنـکـهـ باـمـنـ دـاـخـلـ نـشـودـ آـیـاـ چـهـ بـهـانـهـ اـیـ خـواـهـدـ تـراـشـیدـ .
وـلـیـ بوـکـافـانـ چـیـزـیـ نـگـفـتـ وـدـرـ رـاـ بـرـایـ سـیـسـیـلـیـ باـزـ کـرـدـ وـدـرـ حـالـیـکـهـ باـوـیـ

صحبت میکرد پشت سر او وارد سالن شد.

برادر زاجر وزنش ذر گوشش سالن نشسته بودندو با تعجب بطرف سیسیلی
وراجر نگاه کردند، رنگ سیسیلی سرخ شد ولی بوکانان بدون اندک توجهی
پهلوی سیسیلی و کاتی نشست و با تبسم به کاتی نگاه کرد و گفت:
- هوای بیرون حسابی سرد است و باد تندي میوزد.

کاتی بدون اینکه حیرت و تعجب خود را پنهان کند آندو را نگاه
میکرد، واقعاً که شناختن سیسیلی کارآسانی نبود، و پس از لحظه‌ای سرش
را در کتابش فروبرد ..

همینکه ساعت ده سیسیلی و کاتی برخواستند که بروند بوکانان تاپایی
پله آنها را مشایعت کردو از نگاههای غصب آلودزن برادر و نظرهای کنجکاوانه
سایرین بحدا علا لذت میبرد. بعد از اینکه بدخترها شب بخیر گفت بطرف
سالن برآه افتاد. سیسیلی از پله‌ها پائین آمد و در حالیکه رنگش سرخ شده
بود بوکانان را صدا کرد، بوکانان فوری برگشت، در حالیکه قیافه مغور
سیسیلی حالت تضرع آمیز بخود گرفته بود آهسته گفت:

- شما راجع ... راجع به بریکستن بیکسی نمیگوئید، نه؟

رنگ پرینده بوکانان بسرخی گرایید و گفت:

- هیچ لازم نبود چنین سفارشی بکنید.

آنوقت صبر کرد تا هیکل سیسیلی در بالای پله ناپدید شد و سپس
بطرف فلیپ برآه افتاد و پهلوی زن برادرش روی صندای نشست. لوئیز
بوکانان بدون ادای کلمه‌ای با سردی و بی‌اعتنایی براجر خیره شد.

۲

لوئیز بوکانان درحالیکه پودر زنی را محکم بصورت میمالید روی صندلی چرخی زد و با خشم به شوهرش خطاب کرد :

– اصلا تو متوجه نیستی که قضاایا چگونه ییشرفت کرده، مردم توی هتل دارند راجع به این موضوع در گوشی صحبت میکنند اگر راجر با این دختره عروسی کند تکلیف «را بی» چه میشود؟

فیلیپ شانده را بالا آنداخت و جواب داد :

– جانم، راجر برادر بزرگتر است، فرضاً هم که برادر بزرگتر نبود، بعن مربوط نیست که راجر چه میکنند، او هر گز اجازه نمیدهد که من – یا دیگری – در کارهای وی دخالت کیم، و اگر من بجای تو بودم کاری بکار او نداشتم، مگر او حق ندارد اگر دلش بخواهد ازدواج کند، و انگهی وقتیکه آدم، خوب سیسیلی وانستن را بشناسد میبیند که دختر بسیار خوبی است.

لوئیز همچنان که باشدت پرپودر را روی بینی میزد فرماد کرد :

– اصلاً اینجور دخترها چه حق دارند اینجا بیایند، این سیسیلی و انسنار یک دختر ماجراجو و هرجائی بیشتر نیست، خدا میداند چقدر شاهی و صنار پول رویهم گذاشته که بتواند بیاید اینجا تا شوهری بتور بیاندازد.

فیلیپ با خوش خلقی خنده داد و گفت :

– آی که چقدر مزخر فیگوئی ا جان من، دختران ماجراجو و هرجائی طور دیگری لباس میپوشند و اینطور رفتارشان ساده و طبیعی نیست، بخدا اقسام من از اینکه میبینم راجر کوچکترین اهمیتی بصورت ظاهر نمیدهد با او احترام میگذارم، بسیار هم خوشحالم که میبینم بالآخره برای اولین بارز نی توجه او را بخود جلب کرده است.

– واگر کسی دخالت نکند باولین زن کارها خاتمه پیدا میکند، و اتفاً چه افتخاری برای همه ما اگر سیسیلی بخانواده بوکانان اضافه شود. آخر این دختر کیست، از کجا آمده؟ راجر که یک کلمه بمن نمیگوید.

در اینجا با تأثیری ساختگی چنین ادامه داد :

– این مزد دست من است که وقتی راجر مریض بود شبورو زنداشتم و از او پرستاری کردم؟

فیلیپ که تزدیک در اطاق و در حال خروج بود بشنیدن این حرف برس کشت و درحالیکه قیافه باز وی در هم رفته بود گفت :

– لوئیز، جان من، آنقدر دروغ شاخ و دمدار نگو، وقتی راجر مریض بود چندین پرستار خصوصی داشت اگر بنا بود تو از او پرستاری کنی حالا سه تا کفن پومنیده بود.

دراینجا فیلیپ بی اختیار خنده را سرداد و لوئیز با عصبا نیت پارابز مین کوفت و گفت :

- میخندی ها؟ و قیکه «رابسی» از ارث عمومیش محروم شد دیگر نمیخندی، هنگامیکه پول ماهانه خودت نصف شد دیگر نمیخندی، خدا میداند که من اصلا چرا زن تو شدم؟

- برای اینکه توانستی راجرا بتور بیاندازی لذا مرا خر کردی، برای همین.

فیلیپ از در بیرون رفت و در را محکم بهم زد.
لوئیز بوکانان با چشم اندازی تو خالی لحظه‌ای بدربسته نگاه کرد و زیر لب گفت :

- ای حیوان.

سپس موها را در آئینه مرتب و گلوبند بر لیان را روی کردن جایجا کرد و آهسته از پلها سر از بر شد و همینکه بدر ورودی سالن رسید دختری که لباس آبی پررنگی بتن داشت بطرف لوئیز بیش آمد.

وی دختری بود جلف و دست پرورده پدر و مادری جلف تر که تنها آرزویش صمیمی شدن با خانواده بوکانان بود مخصوصاً نزدیک شدن بر اجر و اینک همینکه با لوئیز رو برو شد گفت :

- سلام. خانم بوکانان، من عقب شما میگشتم، پاپا چند بلیط نمایش برای امشب تهیه کرده، من فکر کردم اگر ما میل باشید شما هم با مایهاید، شما و برادر شوهر تان.

لوئیز کمی تأمل کرد، وی بهمان اندازه که از سیسلی و ایستن بلش

می‌آمد از این دختر هم بیزار بود اما با وضع فعلی رفتن با این دختر بهتر از این بود که در سالن هتل به نشیند و شاهد معاشقه راجر با سیسیلی باشد، لذا در جواب گفت:

– بسیار خوب، ولی راجع به راجر نمیتوانم قول بدهم. سپس بایک حرکت سر دختر را من خص کرد و ماتند فرمانروائی بطرف ناهارخوری برآه افتاد.

فیلیپ در حالیکه ابروها را در هم کشیده بود مشغول خوردن «اوردور» بود. راجر با قیافه‌ای متفکر در مقابل فیلیپ نشسته و گیلان شرابخوری را بین انگشتان میچرخانید. راجر بفیلیپ وزنش فهمانده بود که هر گز منظر آنها نخواهد نشست و هر آن میل داشته باشد غذای خود را شروع خواهد کرد ولی فیلیپ همیشه مانند سگی باوفا در حالیکه پالتو یا رودوشی زنش را حمل میکرد از عقب وی بسالن می‌آمد، ولی امشب لوئیز تنها وارد غذاخوری شدو وقتیکه از پهلوی میز کاتی و سیسیلی رد میشد آندو مشغول خنده و صحبت بودند. سیسیلی خیلی خوشحال و خندان بنظر میرسید، همان لباس سیاه کذائی را که یکی از مستخدمین هتل محسناً لله برایش پاک کرده بود پوشیده و یک دسته گل ارغوانی – هدیه بوکانان را به یقه زده بود.

هر صاحب نظری متوجه میشد که سیسیلی کوشش میکند بطرف خانواده بوکانان نگاه نکند و نیز میدید که چگونه کرادار آنگاه راجر آرزومندانه بطرف سیسیلی کشیده میشود.

لوئیز با تشریفات خاصی در صندلی جایگزین شد و نظری بشوهر و

برادر شوهر انداخت . فیلیپ سر بلند نکرد و لوئیز دوبراجر کرد و گفت :

- من با خانواده اسمیز شهر میروم ، هیچ دلم نمیخواهد بروم ولی
این محیط دیگر خیلی خسته کننده شده .

بعلاوه انسان کاهی باید با مردم بجوشد ، آنها از توهمندی دعوت کرده اند
راجر ، لابد میآمی ؟

بوکانان با عجله گفت :

- نخیر . متشرکرم ، البته شما گفتید که من نمیتوانم بیایم ، نه ؟
راجر یکبار مزء قرواطوار دوشیزه اسمیز را چشیده بود و خیال نداشت
آنرا تکرار کند .

لوئیز بالحنی تند گفت :

- بنده هر گز چنین کاری نکردم ، من از کجا میدام که تو چکار
میخواهی بکنی ، البته همیشه پیروی از دلت میکنم .

راجر کیلاس خود را از شراب پر کرد و گفت :

- متشرکرم .

راجر از اینکه افلا سر شب را میتوانست تنها باشد خوشوقت بود .

فیلیپ با فروتنی رو بزنش کرد و گفت :

- اگر میل داشته باشی من باتو میآیم .

فیلیپ هر گز نمیتوانست برای یکمدمت درازی بازش قهر باشد وی
اسولا اخلاقی نرم و سلیم داشت ولی زنش با سردی جواب داد .

- باید از میس اسمیز بپرسی ، او بلهط را برای راجر خریدن عولی حالا

که راجر آنقدر خودخواه است ...

راجر این حرف را نشنید، حواسش متوجه سیسیلی بود که باکاتی از سالن بیرون رفتند، از اولین شی که راجر با سیسیلی حرف زده بود درست یک هفته میگذشت، ولی برای بوکافان باندازه یک عمر هیجان و حادثه در این یک هفته گنجانده شده بود.

راجر این آشنازی را با کمی شیطنت و بقصد تلافی شروع کرده بود ولی قضا و قدر بخلاف انتظار کاهی جریان سرنوشت انسان را بمیل خود تغییر میلدهد.

راجر گیلاس شراب را تا تنه سر کشید و دستمال سفره را روی میز انداخت و با یک عندرخواهی کوتاه از جایی بلند شد.

لوئیز درحالیکه جرقهای خسب در چشمانت میدرخشید با نگاه او را تعقیب کرد و گفت:

- هر کز فکر نمیکردم راجر آنقدر احمق باشد.

فیلیپ شانه بالا انداخت و گفت:

- چکلر بکلرش داری، تو با این حرکات کاری میکنی که راجر با این دختر فرار کند، بگو ببینم من بیایم نمایش یا نه؟

- تمیدانم، هر طور میل تواست، بهتر است اول از این دختر، اسمیز پهنسی، شاید دلش نخواهد که تو بجای راجر بیائی.

میس اسمیز اگر هم از نیامدن راجر او قاتش تلغی شد، مطلقاً بروی خود نیاورد واستادانه احساسات خود را در دل نگاهداشت و همه با هم

در اتومبیل شیک و آخرین سیستم اسمیز سوار شدند و بطرف نیو کی برآمدند. هنگامی رسیدند که نمایش شروع شده بود. فیلیپ مابین زقش و میس اسمیز نشست و همینکه نظر بصحنه انداخت گفت :

– خدایا ! چه زن خوشگلی .

لوئیز آبرو درهم کشید و بصحنه نگاه کرد ، فقط یکنفر روی صحنه بود . رفاسه‌ای که پوششی مانند فلس مار به تنش چسبیده بود میرقصید . جله زن کوچک ولی اندامش بینهایت خوشنده‌تر کیب وزیبا بود ، چشم‌مانی تیره و صورتی افسون‌کننده داشت و انبوه موهای بورش در اطراف شانه ریخته بود .

لوئیز با نظری دقیق سراپای زن رفاسه را ورآنداز کرد و گفت :

– موهایش را رنگ کرده است ، فیلیپ اینطوری خیره نشو ، چهخبره ، بازویم را له کردنی چه شده ؟

فیلیپ ناگهان با خشونت بازوی زقش را گرفته و با هیجان نیم خیز شده بود و با تعجب زن رفاسه را نگاه میکرد و با صدای خفه گفت :

– واویلا ! ... خداوندا !

زقش با ناراحتی گفت :

– فیلیپ این چه وضعی است ، بنشین ، مردم ترا نگاه میکنند ، چه شده ؟

فیلیپ روی صندلی نشست و درحالیکه صورت‌شنساند گنج سفید شده بود مثل کسی که با خود حرف میزنند گفت :

– موهایش را رنگ کرده ، ولی من اورا خوب میشناسم ، هرجا و بنا هر لباسی که باشد اورا میشناسم . سپس مثل کسیکه از بیهوشی بخود آمد

متوجه اطراف شد و بطرف ذش خم کشت و آهسته گفت:
- این روزا دسموند است، قسم میخورم که روزا است، میگفتند
که مرده، خداوندا.

لوئیز مگر نمیدانی روزا دسموند کیست؟ روزا همان زنیست که ۱۲ سال قبل با راجر ازدواج کرد.

۳

راجر روی پله‌های پهن جلوخان هتل آنقدر ایستاد تا اتومبیل‌زیبای حامل فیلیپ وزش ازنظر ناپدید شد؛ سپس نفسی کشید و سیگار نیمه‌تمامش را بدور انداخت و به هتل برگشت.

کاتی مثل همیشه مشغول کتاب خواندن بود. وی دختر کی آرام‌بی غل و غشن بود برای راجر که همیشه بلزنان ساخته و پرداخته و متصنع آمیزش داشت، سادگی و بی‌ریائی کاتی لذت‌بخش بود. کاتی نیز به بوکانان احترام بسیار می‌گذاشت و راجر را مهربان‌ترین و بهترین مردان میدانست چه اغلب راجر کاتی و سیمیلی را با اتومبیل بگردش میرد و گاه‌گاهی یک جعبه‌شکلات بدهکاتی هدیه می‌کرد و کاتی همیشه جعبهٔ خالی شکلات و رویان اطراف آنرا نگاه میداشت و می‌گفت «یکروزی بکلر می‌آید» در این شب بخصوص ترسم و خوش‌روئی همیشگی در صورت کاتی دیده نمی‌شد، بلکه با چشم‌اندازی متفکر و نگران بر راجر نگاه کرد و بوی سلام داد.

راجر با عجله پرسید :

– میس و انتن کجاست؟

– از عمارت رفته است پر ون.

سپس کتاب خود را بست و بالحنی مصمم گفت :

– آقای بوکانان من میخواهم چند کلمه با شما صحبت کنم.

بوکانان در حالی که چند قدم دور شده بود سرگشت و ما تعجب به کاتی نگاه کرد و کاتی کمتر با او طرف صحبت نمیشد، مگر اینکه بوکانان در صحبت پیشقدم باشد و اینک با تعجب پرسید :

– با من میخواهید صحبت کنید؟

– بله ... آه خواهش میکنم بشنید، اینطور که شما ایستاده اید، با آن قدبند، من نمیتوانم حرف بزنم.

بوکانان خنده دوست و با لحنی خودمانی گفت :

– خوب چیه؟

اما چشمهای کاتی خیلی جدی بود و انگشت‌های کوتاه وی که کتاب را گرفته بود بطور محسوسی میلرزید.

راجر مجدداً بالحنی ملاجم و محبت آمیز گفت :

– چه شدی، چه اتفاقی افتاده؟

کاتی با تشویش و ناراحتی گفت :

– من هم نمیدانم چه اتفاقی افتاده ... و برای همین نگرانم.

در اینجا صورت تعجب و بی‌آلاش کاتی بسرخی گرائد، معلوم بود همه قوای خود را بکار میبرد که بر جای بنشیند و با راجر صحبت کند. دلس

میخواست برخیزد و پا بفار بگذارد.

بالاخره با پیچار کی گفت:

- راجع ... راجع به ... سیسیلی ...

- سیسیلی؟

راجر صندلی خودرا تر دیکتر کشید و با علاقه پرسید:

- برای میس و انسن چه اتفاقی افتاده؟

دیگر حالاتی آخرین نیر ترکش را رها کرده بود و راه برگشت نداشت و برای اینکه شهامتش ازین فرود و حرف خود را نیمه کاره نگذارد با شتاب چنین گفت:

- میدانید مردم چقدر حرف میزنند - مقصودم اینست که ... راجع به شما و سیسیلی میدانید که سیسیلی ... یعنی ما هیچکدام همطر از شما نیستیم؟ گواینکه سیسیلی با من خیلی فرق دارد، سیسیلی نظر بلند است و همیشه آرزومند بلندی و بلند در واژی است؟ آه آقای بوکانان گاهی آرزو میکنم که کاش ما اصلاً اینجا نیامده بودیم. چقدر بهتر بود اگر مانند سال گذشته به «سی و بیو» رفته بودیم، ما دریک پانسیون ساده و نسبتاً محضری منزل کردیم، البته سیسیلی از آن بیزار بود و امسال هم بنا به اصرار سیسیلی ما باینجا آمدیم. آه. من اصلاً نمیتوانم منظور خودم را بشما حالی کنم. فقط شما را بخدا ... خواهش میکنم، کاری نکنید که سیسیلی را ناراحت کنید ... سیسیلی بهترین دوست من است و من برای خوشی و سعادت او حاضر جانم را فدا کنم ولی ... آنقدر حالا ناراحتم ... آنقدر میترسم ...

در اینجا کاتی حرفش را نیمد تمام گذاشت و درحالیکه چشمانش از اشک

پر بود متضرعانه به بوکانان نگاه میکرد.

دنك بوکانان سرخ شد، منظور کاتي کاملا معلوم بود، امکان تداشت کسی بمفهوم حرفوي پي نبرد، راجر مدتی سکوت کرد و سپس گفت:
مقصود اينست كه ... هيتريميد ... از طرف من عملی برخلاف منافع ميسيلي سربزند؟

کاتي سري با ثبات تکان داد و گفت:

— بله. مقصد مهمين است. ما هر گز با مردي مانند شما آشنا شده‌ایم، من میدانم سيسيلي لياقت هر گونه مجلس و محفلی را دارد، اما اين دوستي يك جرقه روشن وزود گنر است، ما باید با طاقه‌اي اجاره‌اي و بشام نان و پنير بر گردیم و ساعتهاي متواли يکلر خسته کشنه و یکتواخت فروشند کي پردازيم، ما باید تظاهر کنيم که زندگي بهتری در انتظار ما است — ايلکش چنین بود — سيسيلي از اين زندگي هميشه بيزار بوده و اكتون هزار درجه بدتر خواهد شد ... آه، اميدوارم شما از اين حرفها عصباني نشويد.

بوکانان دست دراز کرد و دست کاتي را در دست گرفت و گفت:

— بنظر من تو دوست بینظيری هستي، واما راجع به برگشتن سيسيلي با طاقه اجاره‌اي و شام نان و پنير و کلر خسته کشنه ...

در اينجا راجر مکثي کرد و نفس عميقی کشيد و چنین ادامه داد:
... اين کاملا بسته بنظر و ميل سيسيلي است، او میتواند اگر اراده کند همه اينها را پشت سر بگذارد.

صورت کاتي ارغوانی شد، کاتي از آن موجوداتی بود که از خوشی و سعادت ديگران لذت ميبرد و فقط توانست بگويد:

آه آقای بوکانان ...

و همینکه راجر سالن را بقصد پیدا کردن سیسیلی ترک میگفت برق خوشحالی در چشم ان کاتی درخشیدن گرفت.

راجر با قدمهای محکم و مشتاق بطرفی که حدم میزد سیسیلی را میتواند پیدا کند روانه شد، ضربان فلبش تندر شده بود و احساس میگرد خون در زگهایش با حرارت بیشتری میگردد، حرفاهاي او با کاتی بمنزله نیمه اعتراضي بود و اینک با اشتياق و عجله بيشتری میخواست سیسیلی را پیدا کند و با او بگوید که او را دوست دارد، با همه قوت وقدرتی که در بدن دارد با علاقامنداست. سالها پيش هنگامی که او خیلی جوان و بیجه بود ... زنش!... و تجربه تلخی که آن زندگی برایش بر جای گذاشت ... بله. با همه اینها قلب و احساساتش دست نخورده بود.

شهرت و شیقتگی های احمقانه دوران بچگی و جوانی را نمیتوان عشق نامید، برای راجر آن دوره کوتاه، آن اعمال دیوانهوار همیشه خجلت و پشیمانی بود. ایکاش میتوانست این یادبود را از خاطره خود بزداید. با خود فکر میگرد وقتیکه بخواهد راجع بگذشته خود برای سیسیلی صحبت کند چون با خود عهد کرده بود چیزی از اوی پنهان ندارد - آیا سیسیلی چه خواهد گفت و چگونه درباره راجر قضاؤت خواهد کرد؟ ولی سیسیلی نمیباشد از این موضوع ناراحت شود. چه آن زن سالها بود مرد بود. ولی هر وقت راجر بخاطر میآورد که چگونه آن زن با بوسهها و دربر گرفتها وی را فریب داده بود، از خجالت آب میشد، ایکاش اصلاً چنین چیزی پیش نیامده بود.

راجر درحالیکه سررا روی سینه خم کرده و غرق در افکار بود و آهسته
قدم بر میداشت ناگهان در پیچ خیابان به سیلی برخورد و بازویش را باملا بیم
گرفت و گفت :

- من همه‌جا عصب شما می‌کشم .

سیلی با خوشحالی خنده دید و آهسته بازوی خود را عصب کشید، پس
روی چمنهای سبز با هم برآه افتادند .

بوکنان حرف نمیزد ولی قلبش از سعادتی غیر قابل وصف مالامال بود
و دلش نمی‌خواست آن سکوت لذت‌بخش را بهیچ قیمتی در هم شکنندولی سیلی
اورا از رؤیای طلاقی بیرون آورد و گفت :

- این هفته مثل برق و باد گذشت - سه روز دیگر مابلندن بر می‌گردیم .
بوکنان وحشتزده گفت :

- سه روز دیگر ! راستی شما روز شنبه می‌روید ؟

- البته . مگر نکفتم ما بليط دوسره داريم . بعلاوه من باید روز
شنبه سرکار باشم .

از روزیکه رفاقتی بین راجر و سیلی بوجود آمد بارها سیلی فکر
کرده بود که اگر راجر اورا درحال نوار و دکمه فروختن ببیند چه خواهد
گفت .

اینک سکوت را شکست و گفت :

- بهر حال بما خیلی خوش گذشت، ما باید شکر گزار لطف و محبت‌های
شما باشیم .

- در اینصورت کی ... کی شما را دوباره می‌بینم ؟

سکوت کوتاهی برقرار شد و سیسیلی خنده تلخی کرد و با بی اعتمانی
خاصی که هیچ احساس نمیکرد گفت :

- کسی چه میداند ؟ برای اشخاص مثل شما بریکست آنطرف دنیا
است، بنظر هم نمیرسد در مجامعی که من هستم شما قدم بگذارید.

راجر از اینهمه خونسردی و آرامش یکه خورد و گفت :

- مثل اینکه شما از این موضوع تأسفی ندارید.

سیسیلی مجدداً خنده ای کرد که با آهی عمیق ختم شد و گفت :

- اینطور فکر میکنید ؟ بالاخره چه فایده دارد دوستی من و شما از
از آن دوستی هایی است که در تعطیلات و کنار دریا بوجود می آید البته خیلی
خوب آیند و سرگرم کننده بود ولی ...

سیسیلی حرفش را ناتمام گذاشت و راجر با کمی خشونت دستش را
گرفت و گفت :

- آیا ارزش آشنازی ما برای توهین است ؟ من باور نمیکنم سیسیلی ...
من ترا دوست دارم ... خودت هم میدانی که دوست دارم و تو اینجا ایستاده
با کمال آرامی راجع باینکه یکدیگر را نخواهیم دید صحبت میکنی ؟
- نه ، نه با کمال آرامی .

سیسیلی میخواست دستش را از دست راجر بیرون بیاورد ولی او همچنان
دستش را محکم گرفته بود و سیسیلی چنین ادامه داد :

- آفای بوکانان گوش کنید ، اینها که شما میگوئید کاملاً بسی فایده
است ، من و شما در دو دنیا ای متفاوت زندگی میکنیم . ما دو دوست صمیمی
و خوب بودیم همین ویس ، حتی اگر شما بخواهید با من عروسی کنید من

زن شما نمیشوم، آه میدانم که شما چنین چیزی ازمن نخواسته‌اید! ولی اگر هم بخواهید همین است که گفتم، من هر گز طاقت نمیآورم که دوستان شما، خانواده شما، بنظر تحریر بمن نگاه کنند، آنوقت من میخواهم آنها را بکشم ... حتی شمارا نیست و نابود کنم.

سیسیلی سعی کرد بخندد ولی خنده‌اش بگریه بیشتر شبیه بود و باز چنین ادامه داد:

- خواهش میکنم دیگر چیزی نگوئید، من هر گز شمارا فراموش نخواهم کرد، هر گز فراموش نمیکنم که تعطیلات مرا با اینهمه لطف و محبت خوش آیند ولذت‌بخشن کردید ... همین‌وبس، من میروم که در بلشغافازه درجه دو فروشندگی کنم و شما ...

- من میروم که با تو عروسی کنم ... سیسیلی توداری چرنده‌یگوئی، خودت هم اینرا میدانی، من ترا دوست‌دارم اگر پدرت بخاری پاک کن هم بود باز باتمام دلو جان دوست داشم و برایم فرق نمیکرد، من چه اهمیت‌میدهم که تو فروشنده مغازه هستی، من چه اهمیت میدهم که خانواده‌ام چه خواهند کفت؟ ...

سیسیلی حرفش را برید و گفت:

- ولی من اهمیت میدهم، شاید این از عزت نفس و غرور من است ولی اگر یکوقت بفهم که زن برادر شما را تحریر و مسخره میکند و بشما بگوید که بایک فروشنده مغازه ازدواج کرده‌اید بیچاره میشوم، دراینصورت برای هیچ‌کدام ما سعادتی درین نخواهد بود و ممکن است من آنوقت از شما متفرق شوم.

- پس حالا ازمن متغیر نیستی ؟

سیسیلی باز کوشش کرد دستش را ازدست راجر بیرون بکشد و گفت.

- بگذار بروم ... خواهش میکنم ؟

و بینین بهانه سررا بر گرداند که بوکانان اشکهای او را نبیند.

بوکانان بازویش را دور شان سیسیلی گذاشت و سروی را بعقب بر گرداند

و با صدای بم و خفهای گفت :

- سیسیلی مرابوس ... بیوس .

- نیخواهم ، نمیتوانم ... آه خواهش میکنم بگذارید بروم .

بوکانان بلندتر از سیسیلی بود و همچنانکه او را محکم در بور گرفته بود

خم شد و بحرارت لبهاش را بوسید و گفت :

- حالا بگو که دیگر مرا فخواهی دید ، تو بمن تعلق داری ، خودت

هم میدانی .

- اینطور نیست ... شما حق نداشتبید مرا ببوسید ، حق نداشتبید چنین

سوءاستفاده کنید .

برای یک لحظه راجر عصبانی شد و سیسیلی را رها کرد و بارگی پریله

دو قدم عقب رفت و ایستاد .

سیسیلی که از لابلای مژ کانهای بلند و نمایش اورا میدیدنا کهان

گفت :

- آه بامن عصبانی نشود ، نمی بینید که برای هر دوی ما بهتر است

اگر با هم دست بدھیم و خدا حافظی کنیم ، در این مدت کوتاه خیلی بعما خوش

گشت و شما زود میتوانید دختری مثل مرا فراموش کنید .

راجر با خشم فرماد زد :

– توحق نداری چنین فضاوتنی ، اصلاً چرا میل داری که مرا آدم
مهملی معرفی کنی ... و هر چه میگویم باور نداری ، من بتو میگویم که بادل
وجان دوست دارم ... من هر گز نمیتوانستم پابند ذهنی بشوم اما نمیدانم تو
چه کرده‌ای سیسیلی ، بخدا این حرفهای تو یک غاز نمی‌ارزد ، من تو را میپرسم
چندین روز بیش میگفتی که من آدم خودخواه ولوسی بار آمدن‌ام که هر چه
اراده کرده و خواسته‌ام بست آورده‌ام ... بسیار خوب . حالاترا میخواهم و
بخدا قسم تومال من خواهی شد .
– ایدا .

راجر با یک حرکت خود را به سیسیلی رسانید و او را مجددآ طوری
محکم در آغوش گرفت که نمیتوانست حرکت کند آنوفت ، چشمها ، لبها ،
وموهایش را پشت سرهم میبوسید بطوریکه نفس هردو بشماره افتاد و پس از
مدتی اورا رها کرد و گفت :

– حالا بگو که نمیخواهی با من عروسی کنی .

سیسیلی میخواست جواب بدهد ، سیسیلی میخواست بخود تلقین کند
که او قاتش تلخ شده است و از راجر بدنش میاید ولی ناگهان شروع کرد به
گریه کردن .

بوکانان از رفتار خود نادم کشت و گفت :

– سیسیلی مرا ببخش ، من وحشی هستم ، من حیوان هستم ، بگذار
زانو بزنم و خاک پایت را ببوسم ، من هر گز لیاقت ترا ندارم ، آخر چکنم
سیسیلی دوست دارم ، نگذار زندگی هردوی ما بخاطر یک عزت نفس بیجا

تباه شود. اگر بصورت من نگاه کردی و کفتنی که مرا دوست نداری و مرا نمیخواهی، بخدا قسم دیگر مزاحم تو نخواهم شد.

سیسیلی با تردید و دو دلی دستها را بهم میمالید و بوکانان وقتی میدید سیسیلی آشمند تغییر کرده و عزت نفسش در هم شکسته و مانند طفل معصومی پریشان بنظر میرسد، هم رنج میرد و هم بر خود میمالید.

ناگهان سیسیلی در حالیکه میلرزید گفت:

آه، شما یقین دارید که پشیمان نخواهید شد؟ اگر یکوقتی من بدایم شما پشیمان شده‌اید، یکثوقتی بدایم که از من خسته شده‌اید، از خجالت میمیرم.

بوکانان سیسیلی را در آغوش گرفت و بدون اینکه اورا ببوسد پاملایمت موهایش را نوازن میداد، قول میداد، قسم میخورد، ولی سیسیلی قافع نبود و یکدفعه پرسید:

آیا شما قبل اکسی را دوست داشته‌اید؟

برای یک لحظه کوتاه که سیسیلی متوجه نشد را جرم کث کرد و سپس گفت:

من در تمام عمرم کسی را جز تو و مثل تو دوست نداشتم.

آنگاه در حالیکه بازوی بوکانان دور کمر سیسیلی بود و سیسیلی سرش را بشانه را جر تکیه داده بود با هم رو به تل برآه افتادند. سیسیلی ساکت بود و از این رویای شیرین حدا کثر لذت را میرد، همینکه به تل تردیک شدند را جر حس زد که سیسیلی میل دارد تنها بسالن برود لذا ایستاد و با حرارت زیاد سیسیلی را بوسید و شب بخیر گفت، سپس در حالیکه نسیم ملایم و لطیفی صورت را جر را نوازن میداد سیسیلی را نگاه میکرد تا در راه ره هتل از نظر ناپدید شد.

۴

سیسیلی یواشکی از پله‌ها بالا رفت. اطاق سیسیلی و کاتی در طبقه‌سوم بود و پله زیادی باید طی کنده‌تا بآن برسد ولی امشب سیسیلی توجهی بزرگ‌تری نداشت. پرداخته که می‌گردید و همچنانچه در دنیا جز بوکانان برایش اهمیت نداشت. بوکانان و دربر گرفته‌ای او، بوکانان و بوسه‌های او.

سیسیلی بوکانان را دوست داشت و بوکانان سیسیلی را و آینده با همه زیبائی و درخشندگی از آن ایشان بود.

وقتیکه سیسیلی در اطاق را باز کرد کاتی و سط رختخواب نشسته بود، چراغ روشن و پنجه‌رة مشرف بدیریا گشوده بود. سیسیلی در اطاق را از عقب بست و با قدمی سبک جلو رفت، وی چنین احساس می‌کرد که همه اتفاقات نیمساعت پیش با کلماتی آتشین بسر اپای او نوشته شده است، سیسیلی تصور می‌کرد هر کس بصورتش نگاه کند در فیافه وی شدگ علاقه‌اش را بر اجر می‌خواهد بهمین جهت وقتیکه کاتی شروع بحرف زدن کرد سیسیلی چشم بزمین

دوخته بود. کاتی گفت:

- کجا بودی؟ من خیلی خسته بودم، آدم بخوابم.

- روی صخره‌ها لب دریا.

- تنها؟ ...

- ... نه... یعنی ... وقتیکه برمیگشتم به آفای بوکانان برخورد کردم.

- آه!

کاتی گیسهای باقته خود را بالانگشتانی فراحت میکشید. خیلی دلش
میخواست بداند چه اتفاقی افتاده ولی نمیخواست پرسد.

سیسیلی با تأثیر لباسها پیش را بیرون آورد و لباس خواب پوشید و همینکه
مقابل آئینه نشست تا موهای خود را برس بزند، در آئینه نگاهش با کاتی
تلaci کرد و ناگهان بروس را بیکسوانداخت و دواندوان بسوی کاتی رفت و اوی
را در آغوش گرفت و فقط گفت:

- آه کاتی!

کاتی بارضایت خاطر گفت:

- البته او از تو خواستگاری کرده.

سیسیلی آهسته گفت:

- من ابتدا نمیخواستم بحیره کوش بدهم. من طاقت آنرا نداشتم که
رقا وزن برادرش را مسخر کنند و بگویند که او با یکنفر پائین تراز خود
عروسي کرده، به راجر گفتم واو خنده د و بعد عصبانی شد و بعد ... و بعد ...
کاتی با هیجان فرماد زد.

- چه حرفها! تو هزار درجه از لوئیز بوکانان جوانتر و زیباتری، لوئیز

بتوحصد میبرد بهمین علت هم با ما بی اعتمانی میکند، صبر کن وقتیکه هر دیف او شدی آنوقت کسی دیگر باو نگاه خواهد کرد.

با اینکه سیسیلی از حرفهای کاتی لفت میبرد ولی گفت :

- حالا دیگر نوبت تو شد که چرنده بگوئی.

سیسیلی از زیبائی خودش بخاطر بوکانان خوشوقت بود و در دل با خود عهد کرد که با تمام فواکوش کند که راجر را خوشبخت سازد سپس خود را از آن خوش کاتی بیرون آورد و از اینکه چنین احساسات خود را بروز داده بود خجالت میکشید ولی خنده دید و گفت :

- ممکن است تو فکر کنی کمن دختر سبکی هستم ولی کاتی نمیدانی چقدر خوشحال و سعادتمندم.

کاتی بارضایت خاطر گفت :

- امیدوارم برای همیشه سعادتمند باشی ، انسان وقتی با بوکانان باشد سعادتمند است ، بوکانان مرد بینظیری است و حالا که تو برای خودت خانم عالیقدی خواهی بود ، لابد بدیوستی مثل من احتیاج نداری.

سیسیلی که بطرف تختخواب خود میرفت غضبناک چرخی زدو گفت :

- بچه جرئت چنین حرفی میزنی ؟ هر چه پیش آید و من هر کجا باشم تو همیشه بهترین دوست من خواهی بود .

کاتی با خوشوقتی کمی زیر روپوش فرورفت و گفت :

- خوشحالم . اگر بنا بود بخاطر اینکه از خانواده بوکانان هستی یا پول فروان داری عومن میشدی من خیلی بدم میآمد ، سیسیلی یادت هست آنروز در سالن هتل چقدر عصبانی بودی و چقدر به بوکانان بد گفتی ؟ آبا

عجب نیست، آدم چقدر تغییر میکند.

سیسیلی خنده داد و گفت:

— اینهم برای خود یك روشی است که انسان عشقش را با مخالفت شروع کند.

سپس بطرف پنجه رفت و در تاریکی بافق دور و امواج ریزو کف آلود در رما چشم دوخت.

پائین در سالن راجر تک و تنها در عمق صندلی راحتی فرو رفته بود و سیکار دود میکرد و در رؤیای دور و درازی فرو رفته بود. ناگهان دلارودسته برادرش که از نمایش برگشته بودند با سر و صدا وارد سالن شدند، بوکانان از جای بلند شد و چند قدم باستقبال آنها پیش رفت و در دل گفت «کافی قبل از آمدن اینها باطاق خود رفته بودم هیچ حوصله زبان درازی لوثیز را ندارم» ولی از آنجا که مرد مؤدبی بود از لوثیز سوال کرد که قهوه یا شراب میل دارد یا نه، سپس مؤدبانه پرسید.

— نمایش چطور بود، خوش گشت؟

لوثیز جواب داد.

— خیلی بدتر از آن بود که فکر میکردم،... مرسی یک فنجان قهوه میخورم.

ناگهان فیلیپ با مخالفت گفت:

— آنقدرها هم بد نبود مخصوصاً رفاقت ...

ناگهان بانلاراحتی سکوت کرد و سپس اسمیز با حرارت دنباله حرف فیلیپ را گرفت و گفت:

- خیلی هم خوب بود، کاش شما آمده بودید آقای بوکانان، رفاصه فوق العاده خوب رقصید.

راجر یکباره با حرارت گفت:

- من از رقص متنفر و بیزارم، مخصوصاً از رقصهای جدید امروزی، خیلی جلف است.

میس اسمیز بالحنی تدافعی گفت:

- ایداً يك ذه هم جلف نبود، بعلاوه رفاصه فوق العاده زیبا بود، وقتیکه نمایش تمام شد فیلیپ پشت صحنه رفت و با رفاصه صحبت کرد، تصادف عجیبی بود که با هم آشنا درآمدند.

فیلیپ با تشویش نظری بطرف راجر انداخت و گفت:

- خیلی هم خوب اورا نمیشناسم، اما ضرر نداشت که از راه ادب باو بگویم خوب رقصید.

راجر خندهای از روی کمال بیقیدی کرد و گفت:

- شاید مربوط به خاطرات روزگار گذشته بود، ها فیلیپ؟
میس اسمیز با فرواطوار شب بخیری گفت و بطرف آسانسور رفت، لوئیز قنجان قهوه را بزمین گذاشت و نظری بر راجر انداخت و همینکه فیلیپ با طلاق بیلیارد رفت رو به بوکانان کرد و گفت:

- شما امشب چکار کردید؟

راجر سیگاری آتش زد و جواب داد.

- من چکار کدم؟ آه هیچ کار بخصوصی نکردم.

لوئیز با ناراحتی در صندلی چابجا شد و بالحنی مضطرب گفت:

- راجر : من میخواهم چند کلمه با نو حرف بزشم .

راجر با تعجب باو نگاه کرد و لوئیز چنین ادامه داد .

- میدانم که اینروزها میانهات با من خوب نیست ، ممکن است من چیزی گفته باشم یا عملی از من سرزده که برای تو خوش آیند نبوده است ، ولی خدا میداند بخاطر خیر خودت بوده است ... باور کن ...

در اینجا لوئیز منتظر شد که راجر چیزی بگوید ولی او جوابی نداد و لوئیز با صدائی آهسته چنین ادامه داد .

- راجع به ... میس و انسن ... راست است که من روی خوشی باونشان نداده ام ... میدانی چرا ؟ علت این بود که دلم احساس میکردم که ایندختر بدرد تو نمیخورد .

راجر سیگار را از لبش برداشت و با چشم اندازی که هر لحظه غضبناکتر میشدند بزن برادرش خیره شد و گفت :

- بپخشید ، تفهمیدم ؟

لوئیز شانه بالا آنداخت و گفت :

- برای من ژست نگیر و با این آهنگ هم صحبت نکن من خوبی خودت را میخواهم و تو باید قبل از اینکه کار خرابتر شود رفاقت را با این دختره قطع کنی ، مردم توی هتل خیلی حرفها میزند . چند دفعه تا کنون از من پرسیده اند که شما نامزد شده اید یا نه ؟ البته من انکار کرده ام ولی این نشان میدهد که مردم چه فکرها میکنند و ...

راجر از جای بلند شد ، حالا دیگر خشم او بمنتها درجه رسیده بود و با سردی گفت :

- خیلی از لطف شما متشکرم و حالا که شما اینقدر بخصوصیات روابطمن و میس و انستن علاقمندید بدانید که من از میس و انستن خواستگاری کرده‌ام و او هم قبول کرده، حالا بهر کس دلتان میخواهد بگوئید.
- راجر.

لوئیز بلحنی، این کلمه را اداء کرد که راجر با اینکه چند قدم دور شده بود لز این فرماد خشم آلود بر جای میخکوب شد و سپس برگشت و با تعجب لوئیز را نگاه کرد و گفت:
- بله!

لوئیز از جای بلند شد وی زنی بلند قامت بود و با چشمانی که خشم و قوس از آن مبارید در چشمان راجر نگاه کرد و گفت:
- حتماً شوخی میکنی، یا اینحرفها را برای این میزنه کمرا اذیت کنی، ... نه، حتماً شوخی میکنی. آخر غیر ممکن است، تو نمیتوانی اینکلر را را بکنی، موآزاد نیستی... تو ...
- آزاد نیستم؟ مقصود چیست؟

- زنت ... روز ادسموند زنده است، اینطور بعن نگاه نکن، راست میگویم. ما امشب اورا دیدیم، باور نداری از فیلیپ پرس. اول فیلیپ روزا را شناخت، همان رفاصه‌ای که نمایش میداد بعد فیلیپ رفت با او صحبت کرد. تا آخرین قطره خون بوکانان از صورتش فرار کرده بود، دوبار کوشش کرد چیزی بگوید ولی کلمه‌ای از دهاش خارج نشد، لوئیز هم با همه توالت‌تغليظی که داشت رنگش پریسه بود و میلرزید و در دل از این مرد رنگ پریده ساکت و حشت داشت یکدفعه خود را در صندلی انداخت و گفت:

- از فیلیپ پرس، ... اگر حرف مرا باور نمیکنی از او پرس.
در این موقع در اطاق بیلیارد باز شد و صدای حرف و خنده موقتاً
سکوت سالن را درهم شکست و فیلیپ در حالیکه بطرف زن بیش میآمد
کفت:

- من خیال کردم تو رفته‌ای بخوابی لوئیز، میخواستم که از راجر
خواهش کنم بباید یکدست بازی ...
سپس با تعجب از یکی بدیگری نگاه کرد و لوئیز کفت:
- فیلیپ تو بگو، راجر باور نمیکند، راجع به روزا، روزادسموند،
شاید حرف ترا قبول کند.

رنگ فیلیپ سرخ شد و نگرانی و ناراحتی محسوسی در چشمها یش هویدا
کشت و کفت:

- آخر ... آخر ... خداوند!

راجر با صدای خفه‌ای پرسید:

- راست است؟

فیلیپ نظری باطراف انداخت گوئی میخواهد راه فراری بباید و فرار
کند تا ناراحتی و بیچارگی راجر را نبیند ولی ناچار کمی شانه‌ها را بالا انداخت
و کفت:

- بله کاملاً حقیقت دارد.

شب از نیمه گذشته و ساختمان بزرگ هتل در تاریکی و سکوت خواب آلود فرورفته بود. فقط از یک پنجره روشنی به بیرون میتابید پنجره اطاقی که بوکانان در آن با قدیمی‌های مشوش و بیقرار بالا و یائین میرفت.

وقتیکه بوکانان با طاق خود آمد پیشخدمت وی آنجا انتظار اربابش را دامیکشید تا وسائل استراحت او را فراهم کند ولی بوکانان با بی حوصلگی پیشخدمت را منحصر کرد و الان یک ساعت بود که راجر با هیولای زنج و غم که چنان ناگهان و بی‌حمانه بوى حمله کرده بود دست بگریبان بود و بهوده میکوشید راه فراری برای رهایی از چنگال خورد کننده این غم عمیق پیدا کند.. ولی افسوس ... راجر باور نمیکرد. نمیتوانست قبول کند که پس از سالها آزادی، حالا چنین قیوبندی نفرت‌انگیز اورا در خود بگیرد. نه. نه. حقیقت ندارد. یکنفر انگشت بدرزد دستگیره در چرخید و سرفیلیپ با موهای ذولیله و درهم از بین دولنگه در پیدا شد و همین‌که راجر را دید نفسی

با سودگی کشید و پرسید :

— میتوانم چند لحظه داخل شوم ؟

سپس داخل شد و در را از پشت پر بست .

فیلیپ رپ دو شامبر بلندی پوشیده و کمر بندی ابریشمی اطراف کمر نسبتاً چاق خود بسته بود و با انگشتانی عصبانی منگوله سر کمر را میکشد.

فیلیپ لب تختخواب نشست و با آنکی متأثر گفت :

— رفیق من حقیقتاً برای تو متأثرم، عجب بدینختی، بیچاره میس و انسن.

لبهای راجر کمی لرزید و با خشونت گفت :

— اسم سیسیلی را دیگر در میان نکش .

راجر با خود فکر میکرد «همینکه سیسیلی به مدلسالها یش چه زنی برای خود انتخاب کرده بودم چه خواهد گفت».

رفع بزرگ، راجر این بود که باید به سیسیلی موضوع را بگویند و یا این را در چشمهای مغرود وزیبای وی مشاهده کند، تمام قلب و روح راجر بر ضد این پایان اسفناک رویها در تاب و تاب بود .

فیلیپ با خوش قلبی و سادگی مخصوص بخودش میگفت :

— چقدر من متأسفم که رقم با او حرف زدم، اگر من باین تعمايش

لعنی نرفته بودم این زن هر گز نمیفهمید که تو اینجا هستی ولی همانطور که من او را فوری شناختم او هم من را در نظر اول شناخت آنوقت دیگر ناچار شدم که بروم احوالی از او بپرسم و همینکه من را دید فوری احوال ترا پرسید و من احمق فوری از دهانم پریم که تو اینجا هستی، کلش لال شده بودم، اگر من میدانستم که تو و میسن و انسن ...

راجر حرفش را برد و گفت :

ـ منکه ترا ملامت نمیکنم، اگر تو این زن را ندیده بودی ممکن بود من عروسی کنم آنوقت هزار درجه کار خرابتر بود.

راجر باعصبانیت شروع کرد لبهاش را جویدن.

فیلیپ پنجه درموها فروبرد و با چشمای انبوهبار به راجر نگاه کرد و گفت :

بهتر نیست برختخواب بروی رفیق، خواب بهترین داروی دردهاست،
اگر یک خواب خوب بگنی حتماً فردا حالت بهتر خواهد بود ...
ـ خواب؟ من دیگر تا عمر دارم یک خواب خوب نخواهم کرد.

فیلیپ سررا خاراند و گفت :

ـ آخر بگطوری میشود، حالا خواهی دید، بشرطیکه همه کارهادرست بشود، شاید هم من اصلاً اشتباه کرده باشم گرچه بعید بنظر میرسد، آخر او هم مرا شناخت . در هر حال بهتر است تو خودت فردا صبح بروی بینی و خاطرجمع بشوی روزا خودش میگفت بدش نمیآیدتر ابینند، ازمن میرسید که آیا تو تغییر کرده‌ای یا نه .

فیلیپ ندانسته صحبت را ادامه میداد و چاقو را در زخم میگردانید و خاطرات تلغی گنشته را زنده میکرد.

راجر در عالم خیال بچند سال پیش که با این زن عروسی کرده بود بیر گشته بود که سخن‌های وحشتناک‌تر اع چگونه زندگی را جررا به جهنمی تبدیل کرده بود، چگونه راجر رنج و تلغی ندامت را چشیده بود.

و آنوقت ناگهان خبر مرگ آن زن باز خرد کشنه غم را از دوشش

برداشت.

راجر با خود فکر می‌کرد چگونه است له این زن شیطان صفت در عرض این چند سال مزاحم وی نگشته. روزا خوب میدانست که راجر متمول است، چگونه است که تقاضای پول نکرده بود درحالیکه میدانست اگر از راجر پول بخواهد راجر حاضر است تا آخرین دینار تمول خود را باو بخشد بشرطیکه دیگر چشمش بچشم آن زن نیقند.

فیلیپ همچنان ادامه میداد.

– موهايش را رنگ کرده بود، قبل اکتفت یا نه؟ اول موهايش سیاه بود، اینطور نیست؟ ولی حال آنرا بر نگ خرمائی ته فرمی رنگ کرده، خیلی خوب باو می‌آید، هزار بار خوشگلتر ازدوازده سالیش است، وقتیکه خردت رفتی اورا ببینی تصدیق خواهی کرد.

راجر فریاد زد:

– واویلا مرد! تو خیال می‌کنی من دلم می‌خواهد او را ببینم، خسدا کند هر گز چشم به چشم نیقند، چند سال پیش این زن زندگی مرا تباہ کرد و حالا می‌خواهد این تباہی را تکرار کند.

– بالاخره قانون یک راهی برای خلاصی تو پیدا می‌کند، مثلا طلاق، جدائی یا یک راه دیگر.

راجر خنده‌ای تو خالی کرد و گفت:

– این نوع آزادی چه دردم می‌خورد؟ پس از اینکه نام من بمی‌حضر طلاق کشیده شد آیا می‌توانم از زنی عفیف و تجیب بخواهم که با من ازدواج کند؟ و انگکهی دلیلی برای صدور طلاق دردست نیست، من و روزا از یکدیگر بیزار شدیم، متفرق شدیم موضوع دیگری درین نبود.

فیلیپ حرفهایش را زده و ییشنها ده‌پش را داده بود. دائم خمیازه میکشید و دلش میخواست برود بخوابد و در عین حال میل نداشت راجر را تنها بگذارد، پس از چند لحظه سکوت کفت:

— به میس و انسن چه خواهی گفت راجر، مثل اینکه باید بالآخره باو هم یک چیزی گفت. میل داری من با او حرف بزنم؟
کرچه فیلیپ با حسن نیت و محبت برادرانه این ییشنها را کرد ولی ناکهان آتش خضب راجر زبانه کشید و با یک حرکت در اطاق را باز کرد و گفت:

برو بیرون، برو مر احوال خودم تنها بگذار.

با اینکه این نوع مرخص کردن کمی اهانت آمیز بود ولی فیلیپ از تخت بزیر آمد و همینکه بواسطه اطاق رسیدمکثی کرد و خواست چیزی بگوید ولی وقتیکه قیافه راجر را با آن همه درد ورنج مشاهده کرد چیزی نگفت و از در بیرون رفت.

بوکانان در حالیکه با دست روی چشمها فشار می‌آورد چند لحظه وسط اطاق ایستاد و میس با دست دیگر سویچ را کرداند و اطاق در تاریکی فرو رفت.

۶

وقتیکه صبح روز بعد سیسیلی از خواب بیدار شد کاتی برخاسته و لباس پوشیده بود.

سیسیلی چند لحظه در حالت نیمه خواب و نیمه بیداری با چشمانی خمار به کاتی نگاه کرد و ناگهان روپوش بستر را غب زد و از جای پرید و گفت:
- کاتی ! چرا مرا بیدار نکردی ، ساعت چند است ؟

سیسیلی با عجله از تخت بزیر آمد مثل اینکه تمیخواست ساعات غزیری که از بقایای تعطیل مانده در بستر بگذراند .
کاتی جواب داد :

- میخواستم بیدارت کم اما قیافه تو در خواب چنان شاد و خوشحال بود که حینم آمد ، الان ساعت هشت و نیم است : نیمساعت یعن آقای بوکانان را ازینجره دیدم که روبکنار دریا میرفت .

سیسیلی با عجله لباس پوشید و دو نفری از پامها پائین رفته بودند .

بمطیقه اول رسیدند لوئیز بوکانان را دیدند که لباس سفید کتانی از عالیترین جنس پوشیده و بطرف اطاق خود می‌رود، لوئیز همیشه صحابه را در اطاق خوابش صرف می‌کرد؛ در این صبح همینکه دخترها باو برخورد کردند لوئیز نظری بآنها افکند صبح بخبری گفت که بسیار موجب حیرت آنها شد چون این اولین دفعه بود که لوئیز موجودیت آنها را شناخته بود.

همینکه بسر ارسیدند کاتی آمسته گفت:

– حتماً آفای بوکانان باویک چیزی گفته ولوئیز هم صلاح خود را در این دیده که روی خوش نشان بدهد.
– تصور نمی‌کنم راجر چیزی گفته باشد. منم بروی خوش یا ناخوش لوئیز اهمیت نمیدهم.

قیافه سیسیلی شاد و گردش مغورانه مثل همیشه افراد خوب بود که وارد سالن غذا خوری شدند.

قطع یک موضوع برای سیسیلی اهمیت داشت و فکر نیز را بخود مشغول کرده بود. «بوکانان».

بوکانان وی را دوستداشت و ازین همه دختران زیبا و خوش بیوش هتل وجاهای دیگر سیسیلی را انتخاب کرده بود، سیسیلی در صندلی قرار گرفت و نظری بطرف میز راجر انداخت ولی صندلی راجر خالی بود، تنها فیلیپ آنجا نشسته با ولع تمام گوشت و تخم مرغ میخورد و چشم به بشقاب دوخته بود، سیسیلی دیگر با نظر فنگاه نکرد ولی هر دفعه که یکنفر وارد سالن میشد سیسیلی تصور می‌کرد راجر است و قلبش از جا کنده میشد. بهمان اندازه که سیسیلی آرزومند دیدن راجر بود، هماقدرهم ترس داشت و خجالت می‌کشید،

آنچه شب پیش بین او و راجر اتفاق افتاده بود مانند خواب و خیالی بود و باور نمیکرد که در روشنایی غیر شاعرانه روز همان عشق و حرارت را در چشمها راجر به بیند، صحابه تقریباً تمام شده بود که راجر وارد شد.

ابتدا کاتی او را دید و با آرخچ به پهلوی سیسیلی زد و آهسته گفت:
— آفای بو کانان آمد.

تمام خون بدن سیسیلی بصورتش صعود کرد و قلبش چنان طپیدن گرفت که پهلوش میخواست بشکافدو همچنان چشمها یش را بجلود و خته بود و نمیتوانست سرش را بلند کند.

راجر بجای اینکه مانند همیشه از پهلوی میز آنها عبور کند دور زد تا بمیز خودشان رسید، چشمهای معصوم کاتی با حیرت اورا دنبال کرد و ناگهان بطرف سیسیلی خم شد و بالحنی پرازوحش و نگرانی گفت:

— سیسیلی، بو کانان را چه میشود؟ آه سیسیلی مثل اینکه مریض است.

سیسیلی برق آسا بدانطرف نظر افکند و نگاهش بار اجر تلاقي کرد. کاتی راست میگفت راجر خیلی بیمار بنظر میآمد، رنگ از رخش بکلی پریده و قیافه اش فوق العاده خسته بنظر میرسید مثل اینکه شب را بکلی نخواهد بود، و چشمها یش ... همینکه نگاه سیسیلی با چشمها راجر تلاقي کرد از اینهمه درد و رنجی که در نگاه راجر بود میخواست فرماد بکشد ولی فوری با خود فکر کرد اشتباه میکند برای اینکه راجر تبسمی کرد و مانند همیشه در مقابل سیسیلی خم شد.

سیسیلی با کوشش فراوان تبسم او را جواب داد ولی ندائی بقلبش میگفت که بد بختی بزرگی پیش آمده و ناگهان تمام بدنش لرزید بطوریکه

کاتی متوجه شد و با تعجب گفت :

- سردت شده سیسیلی؟

سیسیلی نظری از پنجه به پرون انداخت و گفت :

- نه، ولی بین کاتی آفتاب زیر ابر رفته، هوایا ملا تاریک شده است.

- در روزنامه دیشب نوشته بود که امروز باران می‌آید و من بدون توجه

لباس کتان پوشیدم. عیب ندارد اگر خواستیم برویم پرون بالتبه بارانی بر میدارم،

سبحانه‌ات تمام شد؟

- بله.

همین‌که سیسیلی خواست از جای بلند شود را جرم‌متوجه شد و با عجله
بطرف آنها آمد و دستش را روی دست سیسیلی که روی میز بود گذاشت و خم
شد و گفت :

- من یک‌کار فوری در شهر دارم که بدانجا میروم، خواهش می‌کنم همین

جاهای باشی تا وقتیکه بر می‌گردم ترا به‌بینم، کارمن زیاد طول نمی‌کشد، شاید
یک ساعت.

- خیلی خوب، من کنار دریا نزدیک قایقها منتظر خواهم بود.

- متشکرم.

راجربطرف میز خودشان بر گشت و دخترها از سالن پرون رفتند.

کاتی گفت :

- بنظرم بوکانان خیلی مریض است، شاید دیشب که کنار دریا بودید

سرما خورده، اصولاً خیلی سالم بنظر نمی‌آید، این‌طور نیست؟

سیسیلی بدون توجه مثل کسیکه اصلاح‌شونده است گفت :

- نه، نمیدانم.

سیسیلی فکر میکرد چرا وقتی که دست را جبر روی دستش بود اینطور
میلرزید.



را جردیگر سیسیلی را ندید و شهر رفت، همینکه دخترها از سالن خارج
شدند، دیگر را جر بخوردن صبحانه تظاهر نکرد و بیننک دستمال سفره را
روی میز انداخت و نفسی بر احتی کشید.

فیلیپ با تشویش با و نظر انداخت و گفت:
- چکار میخواهی بکنی برادر؟

فیلیپ خیلی برای را جرنگران بود بطوریکه را جر با همه درد و رنجی
که داشت وقتی اینهمه نگرانی را دید تبسم کرد و گفت:

- من میروم آن زندگی بهینم، صحیح است که گفتم نمیروم، اما تانروم
و بیشتر نهینم قانع نمیشوم، منزلش کجا است؟

- یکی از آن خانه های پشت بدر را رو بروی مغازه ها، شماره ۲۵ - خودش
میگفت فقط سه روز دیگر اینجا خواهد بود. یک زن رقصه دیگر هم با او
است.

- بسیار خوب... راستی فیلیپ...
- جانم؟

- به لوئیز سفارش کن چیزی به... میس و اسٹن نگوید، خوب؟ من
خودم با میس و اسٹن صحبت میکنم، خودت هم چیزی نگو.

- البته: البته من به لوئیز هم سفارش میکنم.

فیلیپ با چشم را جر را بدرقد کرد تا وقیکه در سر پیچ از نظرینهان شد، آنوقت بس راع زنش رفت.

لوئیز در اطافش لم داده کتاب رمانی میخواند. همان لباس سفید صبح به تنش بود و در آن موقع هم زبنا بنتظر میآمد و هم سر برآه و راهتر از همیشه. بمجردیکه فیلیپ وارد اطاق شد لوئیز پرسید.

- راجر کجا است؟

- رفته شهر زنش را بینند.

فیلیپ روی صندلی کنار پنجه نشست و با قیافه متأثری به بیرون نگاه کرد و گفت:

- بیچاره راجر، خیلی دلم برایش میسوزد.

- اگر یک ذره عقل داشتی میفهمیدی که چه شانسی بخاروی آورده، اگر راجر با این دختر عروسی میکرد میایستی اعلان افلاس میدادیم ولی حالا دیگر ... تمامتی برای «رابی» نگران نیستم، مگر اینکه بازش آشتبند.

فیلیپ بالحنی قاطع گفت:

- هر گز چنین کاری نمیکند.

لوئیز خمیازهای کشید و کتاب را ورق زد و گفت:

- چه بهتر.

فیلیپ با ارقات تلغی گفت:

- تو چقدر خود خواه و خود پسندی.

سپس از جای بلند شد، سیگاری آتش زد و پرسید:

.. میانی پائین یا همینجا میمانی ؟
 لوئیز بدون اینکه نگاهش را از کتاب بردارد گفت :
 - همینجا میمانم .

فیلیپ که تادم در رفته بود برگشت و گفت :
 - راستی . راجر سفارش کرده که تو چیزی به میس و انستن نگوئی .
 - بنده هر گز خیال ندارم با میس و انستن حرف بزنم .
 فیلیپ کمی مکث کرد و سپس برش تردیک شد و بطرف وی خم گشت
 و گفت :

- لو : یك بوسه به فیلیپ میدهی ؟
 لوئیز با ارزجار از جای بلند شد و در حالیکه گونه پودر زده اش را
 بفیلیپ عرضه میداشت گفت :
 - خودت را لوس نکن .

وقتیکه فیلیپ از پلهمها پائین میرفت آهی کشید و چند دفعه تکرار کرد
 بیچاره راجر . بیچاره راجر .

۷

هنگامیکه راجر رو ب شهر میرفت هوای در خشان و مطبوع سبح جای خود
را به هوائی تیره و غم انگیز داده بود.

قدعبهای راجر سست بود و پایش پیش نمیرفت. عجلهای هم نداشت،
حالش دکر کون بود و احسان میکرد که قلبش در سینه میپید. دخترک
خل وضعی در را بروی راجر باز کرد واورا در آستانه در نگاهداشت تابرود
پرسش کند و پس از چند لحظه بر گشت واورا بداخل منزل دعوت کرد.
دخترک در اطاق پذیر ائی را بدون تشریفات باز کردو بصدای بلندورود
راجر را اعلام داشت.

راجر در نظر اول متوجه شد که منتظرش بوده‌اند. برای یک لحظه
جلو چشم‌اش سیاه شد و همین‌که حالش بجا آمد در پشت سرش بسته بود و
زنی از روی صندلی دم پنجه بلند شد، راجر متوجه نبود که تا چه حد نفرت
وانز جار از چشم‌اش می‌بارد.

برای چند لحظه سکوتی در دنگ حکم فرمائش کرد ، زن دست خود را پیشتر صندلی گرفته و تمام قد ایستاده بود ، حقاً بینهایت زیبا بود .
پوستش لطیف و تابناک و چشمهاش درشت و گیرا بود رنگ چشمهاش قهوه‌ای باز و مژگانش تیره ، بلند و پر کشته بود اگر تنها زیبائی وی را در نظر می‌گرفتند می‌سیلی در بوته فراموشی می‌افتد ولی همچنانکه بوکافان باین زن خیره شده بود بی تابانه آرزومند می‌سیلی بود که میدانست در آن دقیقه کمار دریا بانتظارش می‌باشد .

برای چند لحظه راجر با چشم‌اندازی شر بار بزنی که در مقابلش ایستاده بود چشم دوخت و سپس نفس عمیقی کشید و گفت :
- بس راستی این توهستی ها ؟ امیدوار بخدا بودم که چنین نباشد .
- زن خنده‌ای تو خالی کرد و بطرف پنجه بر کشته و وقیحانه بر راجر نگاه کرد و گفت :

- خوشحال نیستی که پس از سالها دوباره یکدیگر را می‌بینیم ؟
عن فکر کردم که قمرده‌ای .

زن جمله‌وی را تصحیح کرد و گفت :

- یعنی دلت می‌خواست که من مرده باشم ، نه راجر با سادگی گفت :

- بله همینطور است .

زن خنده دیگری کرد و گفت :

- فیلیپ از قوی‌تر بود ، می‌گفت من خیلی زیباتر شده‌ام .
راجر اعتنای نکرد و پرسید :

ـ در اینمدت کجا بودی ؟ نه سال بود که از تو خبری نبود ، کجا بودی ؟

زن کمی مکث کرد و گفت :

ـ همه‌جا ، دور دنیا گردش می‌کردم . تو همیشه می‌گفتی من هنرمند نیستم ، ورقاًس خوبی نخواهم شد ، ولی اشتباه می‌کردم من دارم مدارج ترقی را دوپله یکی طی می‌نمایم و بیزودی برای خودم کسی خواهم شد، پائیز در تمام تماسات خانه‌های لندن نمایش خواهم داد ، تو باید بوجود من افتخار کسی .

راجر بالغی پر از اتر جار گفت :

ـ وجود تو افتخار کنم ؟

رنگ روزا کمی سرخ شد و با صدایی بر نده گفت :

ـ خیلی از من بدبخت می‌آید ، نه ؟

سپس از جای برخاست و تازدیک فیلیپ آمد و با آهنگی ملایم و در عین حال خطرناک گفت :

ـ تو کوقت خیلی مرا دوستداشتی . یادت هست اولین باری که یکدیگر را شناختیم راجر ، بیاد داری شی که با هم در جنگل راه میرفتیم ، همه‌جا غرق نیلوفر بود .

روزا میدانست که چقدر واضح دور نمای گذشته را برای راجر مجسم کرده و نمی‌خواست با کلمات زیادی اثر آنرا ازین ببرد لذا ساکت شد .

راجر با صدایی گرفته گفت :

ـ هچیز را متأسفانه بیاد دارم و از خداوند مسئلت می‌کنم که کاش بیاد نداشتم ، چقدر من احمق بودم ، یادت هست آخرین باری که یکدیگر را دیدیم ؟ چقدر برس من داد زدی ، چه نسبت‌ها بمن دادی خانم محترم ؟

خدا میداند که من جهنم را بچشم خود دیده‌ام .
روزا یکقدم بعقب رفت و گفت :

– همه تفسیر‌ها متوجه خود توست ، مگر فراموش‌کرده‌ای که من نمیخواستم با پو عروسی کنم ، تو مرا مجبور کردی آیا جوانک پرشور و عاشق دلخسته و دیوانه‌ای که التماس میکرد دش را نشکنم ، زندگیش را تباہ نکنم ، یادت رفته ؟

ناگهان صدای روزا تغییر کرد و تیر کی آنی در چشمانتش هویدا کشت و گفت :

– بیچاره راجر ، تو آنوقت بیست‌سال بیشتر نداشتی ، یا نوزده سال ؟
راجر جواب نداد ، از این صحنه و بادآوری گذشته و بادبود آن متنفر بود ، خجالت‌میکشید . بطرف روزا نگاه کرد ، زیبائی این زن کوچکترین تأثیری در راجر نداشت ، فقط یک فکر در مغزش زنده بود ، که این زن بین او و سیسیلی ، دختر کی را که از جان ودل دوست‌داشت حائل بود .
روزا مجدداً با بیقیدی گفت :

– بیچاره راجر . پس از سالها خیلی برای تو مشکل است . آیا زن دیگری در کار است ؟
راجر دنده‌ها را رویهم فشرد و گفت :

– نه .

راجر حاضر نبود اسم سیسیلی ، سیسیلی پاک و معصوم را دربرابر این زن ببرد .

زن بساد کی گفت :

- چه بهتر!

سپس روی دسته صندلی نشست. چشم بصورت راجر دوخت و گفت:

- خوب. حالا زاجع بمن چکار میخواهی بکنی؟

- چکار میخواهم بکنم؟ مقصودت چیست: اگر غرض پول است ...

روزا حرفش را برید و گفت:

- ابدا، من خودم زن پولداری هستم، البته من اگر اراده کرده بودم

میتوانستم هزارهالیره از تو درمیاورم. اما ...

آنوقت خم شد و بازوی راجر را گرفت و با نرمی گفت:

- بالاخره با همه این حرفها من زن توهstem.

برای چندلحظه راجر مثل سنک بیحر کت ایستاد و سپس با اتز جار

چنان بازوی خود را نکلن داد که چیزی نمانده بود روزارا با آنطرف پرتاب

کند و با نفرت گفت:

- اگر آنچیزی که از من میخواهی اینست بدان که اگر بنا باشد

دوباره با تو زندگی کنم بایک گلوله مغزم را پریشان خواهم کرد.

راجر غضبناک بود و چنان نفس نفس میزد که گوئی مسافتی دراز دویده

استوروزا فرماد کوچکی ازوحشت کشید و خود را بگوشة صندلی جمع کرد

و دستها را حائل صورت کرد و همینکه دستها را پائین آورد اطاق خالی و

راجر رفته بود.

خون راجر بجوش آمده بود و با چشمانی که نور نداشت و جلو خود را

نمیدید از خیابانی بخیابانی میرفت و با خود فکر میکرد «حالا میفهمم چرا

کاهی مردی زنی را بقتل میرساند.»

راجر این زن را خوب شناخته بود و میدانست که در زیر این ظاهر آراسته وزیبا چه طبع دنی و چه رذالتی نهفته است. قساوت قلب، خودخواهی، کینه و توصیاهی وی که روزگار راجر را سیاه کرده بود فراموش شدنی نبود.

اگر این زن - همانطور که راجر مدتی می‌پندشت - ازین وقت بود!

اگر فیلیپ آتشب بنمایش فرقته بود و روزا را نشناخته بود شاید راجر هنوز در رویای خوشبختی بسرمیبرد.

اما در آن صورت دیر بازود این زن، زنی که اسم «بوکانان» روی اسم او بود از قضیه ازدواج راجر با سیسیلی پاخبر میشدو آنوقت ...

ایکشن این قضایا یکروز زودتر اتفاق افتاده بود، پیش از آنکه راجر به سیسیلی اظهار عشق بکند، پیش از آنکه راجر سیسیلی را وارد کند که عشق خود را افزار نماید ... خداوندا! ... در آن لحظاتی که سیسیلی در آغوش راجر بود فیلیپ برادرش به روزا میگفت که چقدر زیباتر شده است!

چه سرنوشت شوم و چه پیش آمد تا بهنگامی!

حالا باید نزد سیسیلی برود، سیسیلی که خوشحال و مطمئن کنار در ما بانتظارش بود، باید برود باو بگوید که ... خدا یا چه بگوید؟ ... بگوید که زن دارد ... که زن همین رقصمهای است که در نیوکی نمایش میدهد ... که یکوقت راجر تصور میکرد بادل و جان این زن را دوست داشت!

لرزشی سرآپای راجر را تکلن داد ... اگر به سیسیلی این مطالبرا میگفت، سیسیلی از امنیت را وشاید متغیر میشد آنوقت راجر بچشم میدید که چگونه خشم و تلغکلمی جای سعادت و شادکامی را در چشمهای سیسیلی میگیرد، شادی

توأم با حجب وحیا که دیشب در چشم‌های زیبای سیسیلی دیده بود. تصور این پیش آمد برای راجر غیرقابل تحمل بود و تمام وجودش بر ضد این عمل فریاد میزد «نمیتوانم، نمیتوانم».

آنوقت باید برای همه عمر راجر وسیسیلی دور از هم و در آرزوی یکدیگر بسر برندو جرئت اینرا نداشته باشد که یکدیگر را ملاقات کنند. زندگی راجر تباہ میشد و قلب سیسیلی میشکست.

اوه اکر میتوانست بیک نحوی سیسیلی را از این درد و رنج معاف کند ۹

راجر بقدرتی نگران سیسیلی بود و دلش نمیخواست وی را ناراحت بیند که خودش را در این میانه فراموش کرده بود.

راجر بدون توجه باطراف زوبهتل میرفت و راهی جستجو میکرد که عزت نفس سیسیلی جرمهدار نگردد.

سیسیلی جوان بود و میتوانست زود راجر را فراموش کند، ابوای که راجر دلش نمیخواست که سیسیلی او را فراموش کند. تصور اینکه سیسیلی محبت راجر را ازدل بیرون کند، درجه قلب خود را بروی راجر بیند و راجر را دیوانه میکرد. ناکهان اولین شبی که راجر از ایوان هتل حرفهای سیسیلی را شنیده بود بیادش آمد، صدای زنگدار سیسیلی هنوز در گوشش طنین انداز بود که میگفت: «اکرمن یکی از خانمهای همطراز او بودم آنقدر او را تشویق میکردم تا بمن علاقمند کردد و آنوقت برمیگشتم و باو میخندیدم.»

در آن موقع راجر از شنیدن این جملات که آنقدر با خشم ادا میشد خنده اش کرفته بود و بارها در اینمدت که همچیز بین او و سیسیلی تغییر

کرده بود این جملات بیادش افتاده و پیش خود تبسم کرده بود اما حالا برای راجر وسیله و اسلحه برانی بود که میتوانست مشکلش را حل کند.

راجر میتوانست به سیسیلی بگوید که حرفهای بین او و کاتی را شنیده وبالنتیجه برای تنبیه سیسیلی اوزا فریب میداده و هر گز قصد ازدواج با او را نداشته است! در این صورت سیسیلی راجر را حیوانی وحشی و مردی رذل و دنی میدانست و از او متنفر و بیزار میشد ولی از آنجا که عزت نفس سیسیلی قوی بود زود راجر را فراموش میکرد. راجر دندانها را بهم فشد و مشتها را گره کرد. کدام طریقه بهتر بود؟... آه حقیقت را باوبگوید واو را در غم و اندوه تنها بگذارد تا بمرور زمان راجر را فراموش کند، یا اینکه بدروغ متousel گردد؟

راجر بعجاجه کنار دریا رسید بدون اینکه تصمیمی گرفته باشد، اگر از صخره‌ها بالا میرفت و خود را بدریا پرتاب میکرد چقدر آسافر از این بود تا اینکه با سیسیلی زوب رو شود و چشم‌های درخشان و شاد اوزا ببیند و بدانند که بزودی این فروغ از چشمهای زیبای وی رخت بر می‌یند.

راجر بقسمت سر از بری رسید و هطرف قایقها برآه افتاد. چند لحظه دیگر با سیسیلی رو برو میشد. چند لحظه دیگر... ناگهان بکنفر راجر را صدای زد. راجر روپر گردانید و سیسیلی را دید که در چند قدمی ایستاده است.

۸

سیسیلی تنها بود، برای یک لحظه بوکانان امیدوار بود که کاتی با او
باند، الان که با سیسیلی رو برو شده بود دلش میخواست چند لحظه هم
این گفتگو را بعقب بیاندازد، دلش میخواست پایان دفع آور این ماجرا
عاقفانه را در قر ببیند.

سیسیلی روی تخته سنگی بالای سر بوکانان ایستاده بود. خطوط آندام
کشیده و زیبای او پشت به آفتاب بتمام معنی بیننده را مسحور میکرد.
سیسیلی کلاه بر سر نداشت و موهاش دستخوش نسیم و درهم کشته بود،
کونه هایش کمی برافروخته نفس نفس میزد. همینکه بوکانان را دید خندیده
گفت:

– چقدر تند راه میروید، من ناچار شدم بدنوم تا بشما برسم
بوکانان بدون اینکه بصورت سیسیلی نگاه کند گفت:

ـ فکر نمیکردم شما اینجا باشید، شما بمن گفته‌ید نزدیک قایق‌ها منتظر
میشوید.

راجر از اینکه با تشریفات و درسی با سیسیلی حرف زده بود ناراحت
بود وزبانش را روی لب‌های خشک‌شده‌اش مالید و چنین ادامه داد:

ـ امیدوارم زیاد منتظر نشده باشید، می‌آمیزد با هم راه برویم؟
سايه‌ای روی قیافه شادو در خشان سیسیلی کشیده شد و قدمهاش را با
راجر جود کرد و در سر ازیری راه افتادند.

ناگهان سیسیلی بی اختیار گفت:

ـ چه خبر است؟ اتفاقی افتاده؟

بوکانان سربزیر انداخته بود و صورتش پیدا نبود ولی سیسیلی ملاحظه
کرد که عضلات صورتش منقبض شده‌بود که دندانهارا رویهم فشرده است.
سیسیلی نمیدانست که این طرز حرف‌زدن مالایم و تصرع آمیز وی چگونه قلب
راجر را در هم می‌شارد و با یکدیگر صفا و محبت بازیش را در بازوی بوکانان
انداخت و بالحنی التماس آمیز گفت:

ـ بمن بگوئید چه شده، خواهش می‌کنم.

نفس درینه را راجر پندآمد، او هر گز سیسیلی را چنین ملایم و درام
نده بود، را راجر ابتدا سیسیلی را برای خود رائی و کلمشی اش دوستداشت
و حالا ناگهان ظرافت و لطف زنانه و لحن نگران سیسیلی را راجر را بکلی از
پای درآورد و آرزوی اینکه حقیقت را باوبگوید بیچاره‌اش کرده بود. آرزو
داشت که بنقط ضفخود اقرار کند. اشتباه بزرگ دوره جوانی خود را با
بازگوید، بگوید که حالا سیسیلی را از عمر و جان خود بیشتر دوست دارد و

تھاضا کند که سیسیلی او را بین خشید و در قضاوتش سخت نباشد و از او متنفر و بیزار نگردد ولی راجر تصور میکرد اگر سیسیلی حقیقت را نداند و در تاریکی باشد کمتر رنج میبرد. لذا بازویش را از بازوی سیسیلی بیرون آورد. بازوی سیسیلی در کنارش افتاد. راجر فکر کرد که باید ضربه را ناگهان و فوری بزنم و گرنه قدرتش را نخواهم داشت لذا باتندی گفت:

– میس و انسن نمیدانم چگونه حقیقتی را برای شما فاش کنم. نمیدانم شما چه فکر خواهید کرد، واقعاً من شرمنده هستم.

رنگ از رخ سیسیلی پرید، کلمه «میس و انسن» بمنزله اعلام خطر بود، سیسیلی در جای ایستاد و گفت:

– خواهش میکنم بگوئید، ادامه بدهید.

راجر در مقابل سیسیلی ایستاد و در حالیکه یکدینها نومیدی در چشمهاش خوانده میشد گفت:

– قضیه اینستکه ... آنچه دیشب بین ما کنشت ... باید فراموش کنید، تھاضا میکنم مرا بین خشید ... من آدم پست و فرمایهای هستم ... یادتان هست که دو هفته پیش شما و دوستان در سالن بودید ... من بیرون در ایوان زیر پنجه نشسته بودم و همه صحبت‌های شما را میشنیدم، شما فامیل بوکانان را خودخواه خواندید ... میگفتید که من آدم خودخواه و مهملی هستم، میگفتید که ... که ...

دین قیافه سیسیلی مانند کسیکه ناگهان سیلی خورده بیاند راجر را از پایی درآورد. رنج و اندوه وی بیان بود ولی ناچار چنین ادامه داد:

– شما گفتید که دلتان میخواهد کاری بکنید که من بشما علاقه نداشتم

و شما مرا نشویق بکنید و بعد من بخندید ... کفتید که چون من بشما اهانت کرده ام میخواهید تلافی کنید، شما گفتید که ... او خداوند آخر چرا حرف نعیز نیست، یک چیزی بگوئید، بگوئید که من پست و فرمایه هستم، بگوئید پیشرف هستم ولی اینطور بمن نگاه نکنید ... آه سیسیلی ... سیسیلی.

بوکانان یکقدم بطرف سیسیلی پیش رفت ولی سیسیلی باوحشت عصب

رفت و گفت :

- پس ... پس ... همه اینها ... ظاهر بود !

سیسیلی ماقنده کسی که نمیتواند نفس بکشد هر کلمه را بسختی ادا میکرد.

بوکانان پیش بینی نکرده بود که قضیه چنین پیش بباید فخر کرده بود که سیسیلی عصبانی میشود و راجر را تحقیر میکند، ولی حالا مانند مجسمه آنها استاده و چشم بر راجر دوخته بود، راجر آرزو میکرد که سیسیلی او را بباد ناسزا بگیرد، تحقیرش کند، اما این سکوت، این رفع بی سروصدای لذا راجر برای اینکه اورا تحریک کند چنین گفت :

- البته من لیاقت آنرا ندارم که شما را ببخشید، عمل بسیار پستی از من سرزده است، من خودم هم خودم را نمیبخشم. اما آخر شما خودتان باید بدآنید که بین ما نمیتوانست روابطی جدی بوجود بباید. من فکر میکرم شما دختر عاقلی هستید، مقام اجتماعی ما خیلی متفاوت است، رفهای ما، دوستان ما، شما خودتان هم یکوقتی همین را میگفتید.

بالاخره ضربه مؤثر وارد آمده برق غضب در چشمان سیسیلی درخشید، یکقدم بعلو آمد. مشتها را کره کرد، نیهاش سفید و بیرنگ شده بود و

کفت :

ـ اوه اگر میتوانستم ترا بکشم ! ... اوه اگر میتوانستم ترا با دست
خودم بکشم ^۱

برای یک لحظه برق جنون در چشمهای زیبا و خندان سیسلی هویدا
کشت و مانند کسیکه گرفتار سر کیجه میشود تلو تلو خورد و آنوقت بر کشت
و با سرعت شروع کرد بدیند ^۲، بدون اینکه بعقب بر کردد یا از سرعت
دویند بکاهد .

کاتی در حالیکه با قدمهای آهسته برای صرف ناهار بطرف هتل میرفت
عیکل بلند بوکانان را دید که روی صخره‌ها بتنهایی قدم میزند. نگاهی
بساعت فولادی پشت دستش انداخت . ساعتش خوابیده بود .

در بان هتل از وقتیکه میدید بوکانان نسبت باین دو دختر بالادب و
تواضع رفتار میکند ، او نیز رفتاری مؤدبانه اتخاذ کرده بود و همینکه کاتی را
دید باو گفت میس وانستن مدتی است بااطلاق خود رفته‌اند و همینکه کاتی با
عجله بطرف سالن رفت در بان از عقب وی رفت و با ادب پرسید :
ـ ببخشید خانم : میس وانستن نگفتند که چه ساعتی اتوبوس حاضر
باشد .

کاتی باو نگاه کرد و با حیرت پرسید .

ـ اتوبوس ، کدام اتوبوس ؟ برای چه ؟

در بان متعجبانه جواب داد :

ـ برای اینکه اثاثیه‌را بایستگاه ببرد میس وانستن بهمراهدار گفته‌اند
که امروز بعد از ظهر میرود .

کاتی چند لحظه دیگر با خیر شد و بعد چنان بعجله بطرف سالن رفت
که تنہ سختی به میس اس میز زد و بدون عنترخواهی از پلمهای بالا رفت.
قلب کاتی بشدت میطپید و پیش خود حبس میزد که چه اتفاق افتاده ،
حتماً بوکانان اصرار کرده است که فوری با سیسیلی عروسی کند و سیسیلی
هم تصمیم گرفته که برای روبراه کردن کارها فوری بلندن برود .
کاتی بی مقیده در را باز کرد و باعجله داخل اتاق شد .

سیسیلی روی زمین زانو زده بود و چند تکه لباس و متعلقات خود را
کلوله میکرد و در چمدان مندرسی میگذاشت و همینکه چشم کاتی بقایافه
سیسیلی افتاد پهلوی وی زانو زد ، سیسیلی را در آغوش گرفت و گفت :
— اوه سیسیلی بیچاره‌ام چه شده ؟ چه اتفاق افتاده ؟

قوه تخیل کاتی چندان قوی نبود ولی رنگ پرینده سیسیلی و غم‌واندنه
بی‌پایانی که در چشمها یعنی مشاهده میشد همه‌چیز را بر کاتی مبرهن ساخت .
صدای سیسیلی مانند شخص سالخورده و بیماری جواب داد :
— او را مسخره کرده است ، هر گز مرادوست نداشته ، تمام حرفهای
دیشب ، همه ادعاهای دروغ و تظاهر بوده است . او همان مرد رذل و پیشتنی است
که من روز اول میگفتم .

— سیسیلی !

بکدنبای ملامت و تعجب در ادای این کلمه نهفته بود . کاتی نمیتوانست
چنین چیزی را باور کند بوکانان با آنمه مهر و محبت ، بوکانان مؤدب و متواضع ،
بوکانان که جعبه‌های شکلات بآنها داده بود ، بوکانان که ...

— اوه سیسیلی ! چه میگوئی ؟

سیسیلی کاتی را بکناری زد و گفت :

– میدانم که چه میگویم . آ نشب را بخاطر داری که من چه کفتم ،
چه نسبتها باو دادم ، خوب . بوکانان در ایوان بوده و همه را شنیده و برای
اینکه تلافی کند مرا چنین تحفیر کرده است .

سیسیلی برپای خواست و دستهاش ، همان دستهایی که شب پیش
بوکانان هزاران بوسه بر آنها زده بود در کتابش افتاد . برای یک لحظه تمام
قوت و قدرت کوئی از بدنش فرار کرده است با چشممانی که نگاه میکرد و نمیدید
به چمدان نیم مخالی جلویش مدققی خیره کشت . لباس سیاهی که شبها در هتل
میپوشید چزو کیله روی سایر لباسها افتاده بود . ناگهان سیسیلی مشتها را
راکره کرد و قیافه اش جان کرفت و با غارت و تلغی گفت :

– اوه اگر میتوانستم اورا بکشم ...

۹

هنگامی که راجر بوکانان بسالن غذاخوری آمد تقریباً همه نامه اخورد و بودند، فیلیپ قطعه پنیر گران قیمتی را مورد حمله قرار داده بود، لوئیز با عصبانیت لیوان شرابخوری را بین انگشتان میگردانید و همینکه راجر را دید که وارد سالن میشود فوری بلند شد و دستمال سفره را روی میز انداخت و سالن را ترک کفت.

حتی لوئیز قسی القلب نیز نمیتوانست باقیافه رنجور راجر روبرو شود. راجر بدون اینکه متوجه خروج لوئیز بشود آمد پهلوی فیلیپ نشست. یکی از مستخدمین باعجله جلو آمد که خواسته های راجر را انجام دهد. فیلیپ برای اینکه سکوت را شکسته باشد کفت:

– صبحی هوا خیلی خوب بود. من را بی را با خود بدریما بُردم طفلك یکندۀ ترسید و تمام وقت که من شنا میگردم روی پشت من سوار بود. فیلیپ چند لحظه منتظر شد که راجر حرفی بزندولی راجر با چشم انی

تو خالی از پنجه به بیرون خیره شده بود ، فیلیپ آهسته گفت :

- داداش ، خودت را جمع کن ، یک چیزی بخور .

راجر حرف کنی کرد و چنگال بدست گرفت و قطعه‌ای کوچک از ماهی خورد و مجددآ خوردن را فراموش کرد ولی کیلاس خود را از شراب پر کردو لاجر عه بسر کشید.

فیلیپ با نگرانی راجر را ورانداز کرد و بیمز سیسیلی و کاتی اشاره کرد و گفت :

- اینها برای نهار نیامدند .

سپس مکثی کرد و پرسید .

- به میس وانستن گفتید ؟

- حقیقت را ؟ نه ... من همینطور نامزدی را بهم زدم .

راجر طاقت نداشت بیش از این صندلی خالی سیسیلی را ببیند ، لذا از جای بلند شد و با صدای خفه‌ای گفت :

- بیا بروم بیرون فیلیپ .

دو براذر باهم بسالن عمومی رفتند ، عده‌ای از دخترها که میس اسمیز سر کرده آنها بود با آنها سلام دادند راجر مطلقاً بطرف آنها نگاه نکرد ولی فیلیپ مؤدبانه سری تکانداد . عده‌ای دم در خروجی هتل ایستاده بودند و اتوبوس بزرگی را که در جلوخان مهیای حرکت بود تماشا میکردند .

فیلیپ با بیتفیدی پرسید :

- کسی میخواهد برود ؟

میس اسمیز خندید و آهسته گفت :

- بله ، میس و انسن و شرکاء .

فیلیپ بر جای خشک ، شد و گفت :

- چه ؟ میس و انسن ؟

میس اسعمیز نظری بیشتر سر راجر انداخت و کنجهکاوانه پرسید :

- مگر دعوا کرده‌اند ؟

دهان فیلیپ از تعجب بازماند ، هر گز چنین چیزی را پیش‌بینی نکرده بود و نمیدانست راجر خبر داردیا نه ؟

در این موقع راجر به در خروجی رسیده بود . اتوبوس عقب‌عقب‌میرفت که دور بزند فیلیپ باعجله خود را به راجر رسانید و گفت :

- بیا از در عقبی بر دیم بیرون ، میخواهم یک چیزی بتونشان بدhem .
بوکانان نظری بوی انداخت و گفت :

- نه صبر کن تا اتوبوس حرکت کند آنوقت میرویم ، آیا اشخاص جالبی میروند ؟

راجر برای اینکه فقط حرفی زده باشد اینرا گفت و گزنه در تمام هتل تنها یکفرد بود که رفت و آمدش مورد علاقه راجر بود و او هم برای ابد از زندگی راجر خارج شده بود .

فیلیپ باعجله گفت :

- نه . کمان نمیکنم از آشنایان ما کسی باشد ، بیا بر دیم .
آفایی کهد رآن تزدیکی ایستاده بود و سؤال راجر را شنید ، بطرف آنها برگشت و گفت :

- میس و انسن و دوستش میخواهند بروند .

آن شب در اطاق بیلیارد این آقا موضوع را برای رفیقش چنین تعریف میکرد :

... همینکه من گفتم میس و انسن و دوستش بیرونند چنان رنگ راجر سفید شد که فکر کردم بزمین میافتد، نمیدانم چرا؟ ... چه هناسبتی درین بود ... نوبت بازی شما است آقا؟

بازی بیلیارد ادامه داشت و صدای بهم خوردن توپها سکوت را در هم میشکست، گامگاهی صدای خنده بلند میس اسیز اذ بین در فری نفوذ میکرد و با اطاق بیلیارد میرسید.

شاع خوردشید از زیر ابرهای خاکستری سر کشید و شهر نیو کی پرتو افکند.

در گوشہ کویه درجه سه ترن که بطرف لندن رهسپار بوج سیسیلی با لبهای بهم فشرده و چشمانی بیروح نشسته بود و با خود فکر میکرد چگونه خواهد توانست بعد از این بار زندگی توحالی را بدون بشکشد.

لوئیز بوکانان از پنجره اطاق مجلل خود اتوبوس حامل سیسیلی را که رو بشهر میرفت بازگاه تعقیب کرد. لوئیز بوکانان میدانست که آن اتوبوس سیسیلی و کاتی را با یستگاه میبرد زیرا در همان موقع که از سالن غذاخوری خارج شد که بار اجر روبرو نگردد سیسیلی را دید که کت و دامن فاستوتی ساده‌ای بین داشت و کلاه کوچکی که طور ناز کی اطرافش آویزان بود بسر گذاشتند بود. کاتی با رنگ برآفروخته و غمگین در حالیکه آثار اشک روی گونه‌ها پیش دیده میشد پهلوی سیسیلی ایستاده بود.

عنکامیکه لوئیز بوکانان آنها را دید کمی مکث کرد و سپس بطرف

سیسیلی رفت و با مهر بانی کاملاً ساختگی کفت :

– میس و انسن باین زودی میروید؟ تضمیماتان خیلی ناگهانی است،
مثل اینکه برادر شوهرم اطلاع ندارد.

چشم همه اشخاصیکه در سالن بودند بطرف سیسیلی برگشت ولی سیسیلی خودرا نباخت و برای چند لحظه چشم در چشم دشمن دوخت و بدون کوچکترین اظهار آشنازی و یا ادای کلمه‌ای پشت به لوئیز کسرد و رفت میس اسمیز شروع کرد که خنده‌یدن. میس اسمیز با اینکه بصورت ظاهر روابط دوستانه خود را با لوئیز حفظ کرده بود ولی از این زن مطلقاً خوش نمیامد و با اینکه سیسیلی زیب سرستخت میس اسمیز بود معذلك از این همه بی‌اعتنایی منتهای لذت را برد.

رنگ لوئیز از خشم تیره گشت واز اینکه با سیسیلی حرف زد پشیمان بود و میخواست یقه خود را پاره کند و اگر خانمی و مقام و حیثیت وی اجازه میداد فریاد کنان از عقب سیسیلی میلود و چشمهاش وی را باناخن از حدقة بیرون میکشید ولی در عوض با متألف با طاق خود رفت واز پنجه رفتن اتوبوس را تماشا کرد و سپس کلاه بر سر گذاشت و دستور داد اتومبیلش را که در حقیقت اتومبیل راجر بود حاضر کنند.

لوئیز به شوق دستور داد که شهر برود و تانزدیک سرازیری جاده با اتومبیل رفته باشد و از آنجا شوفر را هر خص کرد و بقیه راه را پیاده بیمود، کاهگاهی باطراف نظر میانداخت، کوئی از اینکه مردم بینند که بکجا میرود نگران بود و ترس داشت ولی تصادفاً در آنموضع کوچه‌ها خلوت بود و لوئیز باعجله بطرف درآهنی بزرگی که مورد نظر وی بود برآه افتاد و زنگ

در را فشار داد.

این همان خانه‌ای بود که صبح راجر بدانجا رفته بود زش را ببیند.
مستخدمه‌ای که معلوم بود از آشپزخانه آمده درحالیکه دستهای سیاه
خود را با پیش بندی پاک میکرد در را باز کرد.

لوئیز گفت:

– میخواهم خانم راجر بوکانان را ببینم

زن با حیرت باونگاه کرد و گفت:

– ما چنین کسی اینجا نداریم.

– در اینصورت کسی بنام «میس دسموند» اینجا هست یا نه؟

صورت زن شکفته شد و گفت:

– اوه بله.

سپس خانم شیک‌پوش و عالی‌مقام را بداخل عمارت دعوت کرد و خود
بطبقه بالا رفت. چند لحظه صدای گفت و شنود بگوش رسید و مستخدمه از
پلمهای چوبی که سرو‌صدای زیادی موقع راه رفتن برآه میانداخت پائین آمد
و گفت:

– خانم، میس دسموند مشغول استراحت هستند، اگر فرمایشی دارید
بعن بفرمایید.

– من کار خصوصی و مهمی با ایشان دارم اگر میس دسموند استراحت
میکنند من ناچار منتظر میشوم چه در حقیقت باید به نحوی شده ایشان را
ببینم.

مستخدمه مجدداً از پلمهای بالا رفت و بعد از مدتی پنج پنج باز کشت و

لوئیز را باطاق پذیرائی دعوت کرد لوئیز باطاقی که راجر بازنش ملاقات کرده بود داخل گشت و در ازپشت سرش بسته شد. درست بیست دقیقه از روی ساعت الماس نشان لوئیز گذشت تا این‌له صدای پائی شنیده شد و دسته در گردشی کرد وزن راجر در آستانه ظاهر گشت.

لوئیز روی صندلی راحتی در کنار پنجه راه نشسته بود و بیرون را نگاه میکرد و همین‌که روزا وارد اتفاق شد از جای برخواست و در حالیکد دست خود را برای مصافحه دراز کرده بود پیش رفت و بالحنی پراز مهر گفت:

- شما زن راجر هستید. اینطور نیست؟

سایه‌ای از شک و تردید روی صورت زیبای روزا کشیده شد و از جای تکان نخورد.

لوئیز تبسمی کرد و گفت:

- من زن برادر راجر هستم، زن فیلیپ، شما فیلیپ را میشناسید، مگر نه بعد از نمایش آمد باشما صحبت کرد؟ خیلی نمایش خوبی بود، از قص شما که فوق العاده بود.

سکوت کوتاهی برقرار شد و روزا دسموند با خونسردی لوئیز را از انداز کرد و گفت:

- چرا نمی‌شنینید خانم؟

روزا کسی نبود که گول زبان چربونرم لوئیز را بخورد و مغزش بشدت بکار افتد و بود که علت این خوش آمدگوئی را بداند و آنگاه پرسید:

- راجر شما را باینجا فرستاده است؟

لوئیز یکهای خود را جواب داد:

– نخیر، اما در هر صورت ما همه داستان شاعرانه شما دو نفر را
میدانیم ...

روزا حرف او را قطع کرد و گفت :

– داستان شاعرانه‌ای در کار نیست ... راجر بهمان اندازه از من بدش
می‌آید که جن از بسم الله او تصور میکرد من مرده‌ام، یعنی صریحاً خودش
بمن گفت که دلش میخواست من مرده باشم به حال اگر او شمارا فرستاده
پس برای چه آمده‌اید؟ .

چشمهای زیبا و خوش حالت روزا بصورت داغ و برافروخته لوئیز دوخته
شده بود، لوئیز اینطور پیش‌بینی نکرده بود و نمیدانست چگونه منظور خود
را بیان کند.

ناکهان روزا سکوت را شکست و چنین ادامه داد .

– راجر جوان بدی نیست، و حقیقت اینست که من دلم برایش می‌سوزد.
ازدواج با من کار بسیار احمقانه‌ای بود، اگر با شرائطی شمارا فرستاده، باو
بگوئید که من حاضرم قبول کنم و با او بکنار بیایم . من میل ندارم پا توی
کفش را جرب کنم ده سال بود کاری بکارش نداشت، حالا دلیل ندارد کیمزا حش
 بشوم . درآمد من بسیار خوب است و صحیحی که راجر بمن پیشنهاد پول کرد
رد کردم، ولی بعداً که خوب فکرش را کردم دیدم کار بسیار احمقانه‌ای
کرد و شما بر اجر میتوانید بگوئید که اگر مبلغ قابل ملاحظه‌ای بمن بعد
حاضرم همه‌جور با او کنار بیایم .

در اینجا روز البیز نشست و باها را روی صندلی گذاشت و با خوش روئی
گفت :

— بنظرم دههزار لیره باید بمن بدهد.

با وجود زیبائی خیره کننده اش در آن لحظه روزا زنی عامی، جلف و
حریص بمنظیر می‌آمد.

لوئیز پوکانان بیحر کت نشسته بود و چیزی نمیگفت و روزا چشمکی
زده ادامه داد:

— بالاخره برای اینکه راجر برای همیشه ازدست من خلاص بشود
یک راه وجود دارد. فه؟
لوئیز باعجله پرسید.

— چطور؟ مقصود قان چیست?
روزا خندید و گفت:

— ط. ل. ا. ق.

لوئیز از جای پرید و با هیجان گفت:

— دختر جان، این چیزی است که ما همه میخواهیم از آن حذر کنیم
البته راجر آزادی خود را لازم دارد، مگر بشما نگفته است؟ نگفته که پای
زن دیگری در میان است؛ راجر بخیال اینکه شما ازین رفته اید با این دختر
نامزد شد، دختر بی سروپائی است که در هتل با هم آشنا شدند، اگر راجر با این
دختر عروسی کند همه ما بدیخت خواهیم شد. من پسری دارم که وارث راجر
است و اگر راجر ازدست شما خلاص شود و مجدداً عروسی کند پسرک بیچاره
من گدای آسمان جل خواهد شد.

لوئیز بالحنی غم انگیز حرف میزد و قلبًا معتقد بود که موقعاً پیش و خیم
و ترحم آور است. روزا بدون اینکه حرف لوئیز را ببرد بطور مستخره آمیزی باو

نگاه میکرد و بحر فهایش گوش میداد و آخر سر کفت:

- خدایا چه گر کهای هاری دور راجر بیچاره را گرفته اند؟

سپس مدتی ساکت و آرام درحالیکه دست زیر چانه زده بود و فکر میکرد آهسته کفت:

- پس پای زن دیگری در کار است ها؟

روزا بیاد تابستان چند سال پیش افتاد که تازه با راجر آشنا شده بود.

در آن موقع راجر پسر بچه جوانی بیش نبود. پسر بچه‌ای که روزا زود از او خسته و بیزار شد، اما خاطره روزهای اولیه و معاشقه پرشور آن موقع برای روزا خوش آیند و لذت بخش بود. ناگهان یک نوع حس حسادتی در قیافه روزا پدیدار گشت. جند لحظه پیش روزا اظهار کرده بود که حاضر است آزادی راجر را باوبازدهد و از زندگی راجر بالمره خارج گردد اما همینکه شنید زن دیگری قدم بعرصه زندگی راجر گذاشته و طرف توجه او میباشد احساسات نوینی در قلب روزا پیدا شد و بدون مقدمه پرسید:

- این زن که میگوئید چه نوع زنی است ... چه شکلی دارد؟

لوئیز ماهرانه جواب داد:

- هیچ چیز قابل ملاحظه‌ای ندارد، یک کارگر مغازه، یک دختر شلخته وغیر قابل ملاحظه، از همان روز اولی که بهتل آمد بدنبال راجر افتاد، میدانید که مردها در اینگونه موقع چقدر ضعیف هستند. البته دختر میدانست که راجر متمول است و دلش میخواست که راجر اورا بگردش ببرد شاید هم در عالم خیال خودش را «خانم راجر بوکانان» تصور میکرد.

- آها، بدغایست.

روزا ناگهان راست نشست و ابرو درهم کشید و سر گونه هایش از خشم کل انداخته بود، پس از ده سال صدای راجر جوان در گوشش طنین انداز شد و بخاطر آورد که در روز عروسیشان راجر دست روزا را که انگشت عروسی روی آن میدرخشد بلب برد و با حرارت بوسید و گفت :

– «خانم راجر بوکانان» ... زن من !

وحالا زن دیگری قلب راجر را تسخیر کرده بود. لوئیز با مکر و حیله ای که داشت فوری تغییراتی که در قیافه روزا پیدا میشد میخواهد حس میزد که خیال زقیب طوفانی در دل روزا برپا کرده است لذا با صدائی فرم و وقیافه ای معصوم چنین گفت :

– من بر اجر علاقمندم و میدانم که این دختر مناسب او نیست و هر گز نمیتواند راجر را خوبی بخشد .

روزا با پروردت گفت :

– معلوم است که خیلی به راجر علاقمندید .

لوئیز دیگر چنته دلش از مکر و حیله خالی شده بود لاجرم برپا خاست و گفت :

– نگاه کنید خانم، بگذارید صریح حرف بزنیم، ما هیچ کدام دلمان نمیخواهد و بصرفه ما نیست که راجر زن بگیرد مثلًا شما راضی میشوید که راجر زنی بگیرد که از هر حیث ناخن کرفته شما نمیشود وزیبائی شما را هم ندارد ؟

روزا با استهزاء گفت :

– متشرم خانم .

– هنهم میخواهم که پسرم تمول عمو را بازد ببرد و راجر همینکه
ببیند نمیتواند با این زن ازدواج کند زود فراموش میکند، شما هم میتوانید
بمراتب بیش از ده هزار لیره از راجر بگیرید. درآمد سالیانه راجر افلا
دو برابر این مبلغ است لذا اگر شما از منافع من پشتیبانی کنید من هم
بنفع شما کوشش خواهم کرد. آیا با این معامله موافقید؟

– ما هردو موجودات فاسدی هستیم اما مثل اینکه شما دست مرد از
پشت بسته‌اید.

لوئیز رنگش سرخ شد و گفت:

– شما بمن کمک کنید که بین راجر و این زن جدائی بیقتد آنگاه
هر نسبتی میخواهید بمن بدھید سپس دست خود را بسوی روزا دراز کرد و
پرسید.

– قبول دارید؟

روزا خنده دید و با خونسردی گفت:

– اوه بله! قبول دارم.

۱۰

کاتی هر گز روزی را که با سیسیلی بلندن باز گشت فراموش نکرد،
 حتی پس از سالیان دراز آنروز غم انگیز ترین حادثه زندگی وی بشمار
 میرفت، آفتاب که تمام روز در زیر ابر پنهان بود - گوئی خجالت میکشید
 درحالیکه بد بختی آنکونه زندگی دونفر را تباہ کرده بود پرتو افشاری کند.
 همینکه ترن حرکت کرد تیغه های زرین خورشید بیرون زد و پینجه کویه
 درجه سه شعاع افکند.

غیر از سیسیلی و کاتی کسی در کوپه نبود و همینکه وارد ترن شدند
 سیسیلی بدون ادای کلمه ای در گوشة نیمکت خزینه ای کاتی مدتی می پلکید
 و اثاثیه را جابجا می کرد و آنها را بالای سر شان در طوری می گذاشت سپس با
 خوشحالی تصفعی گفت:

- چه خوب! جز خودمان کسی دیگر در کوپه نیست.
 سپس دستکشهاي پنهانی خود را بیرون آورد، بادقت تا کردو در جیب

دامن گشاد و از مد افتاده خود گذاشت و ببروی سیسیلی نشست و کتاب خود را باز کرد و برای این ابتلاء چیزی گفته باشد جنین گفت :

— سیسیلی، فکر میکنی کیف بالای سر داشت گذاشتند. اگر یقند پلث توسری حسابی میخواهی .

سیسیلی نای اعتنایی نظری بالای سرش انداخت و گفت :

— گمان نمیکنم یقند .

آنگاه سیسیلی دست زیر چانه گذاشت و بخارج از کویه خیره شد و بیاد آنروزی افتاد که وارد ایستگاه نیوی کی شدند و جگونه باشیاق انتظار حوادث و ماجراهای را میکشید که امیدوار بود پیش بیاید . بله ماجرای شاعر انه ای که همیشه در زندگی انتظارش را داشت اتفاق افتاد و با یک چشم بهمندن پایان پذیرفت ا اکنون به طرف نگاه میکرد فقط بریکستان پر سرو صدا و بدون لعل را درافق میدید و پس .

کاتی بانگرانی مواظب سیسیلی بود . سیسیلی پس از آن طغیان او لیه احساسات درستگوت عمیقی فرورفته بود و ذکری از آنچه اتفاق افتاد نمیکرد و یکانی گفت بود که دیگر تا عمر دارد نمیخواهد اسم بوکانان را بشنود . کاتی که زیر جسمی سیسیلی را میپایید ناگهان بطرف وی خم شد و بالحنی ناراحت گفت :

— سیسیلی غریزه ای با تو یعنی داری که انتباہ نکرده ای ؟ نمیدانم چرا من ناراحتم و نمیتوانم نایم . نمیتوانم تصور کنم که در این مدت آفای بوکانان ظاهر هبکرده بوکانان آدم منظاھری نیست و همیشه منوضع . هؤدب و مهیان بود .

سیسیلی بدون اینکه جوابی به کاتی بدهد دستش را از دست دوستش
بیرون کشید و کاتی چنین ادامه داد :

ـ حالا متأسفم که چرا خودم با او صحبت نکردم ، یعنی چنین فصلی
همداشتم ولی آنقدر با تجلمه حرکت کردیم که فرصتی بست نیامد . من احساس
میکنم که رفتار راجر علت و دلیل بخصوصی داشته است .

چشم‌های سیسیلی بر قی زد و با آهنجکی سخت گفت :

ـ هیچ دلیلی در کار نیست جزا نیکه من احمق بودم ، و حالا میخواهم
همه چیز را فراموش کنم . بنابراین کاتی ، از تو خواهش میکنم دیگر در
این موضوع صحبتی نکنی و اسمی از بوکانان نبری ، اگر باقای بوکانان چیزی
بنویسم یا بخواهی اورا بینی و با اوی صحبت کنی ، قلباً از تو میرنجم و تا
عمر دارم ترا نمیبخشم ، شنیدی ؟

کاتی بعنوان دفاع گفت :

ـ هر گز . من خیال ندارم چنین کاری بکنم . منتها من اگر بجای
تو بودم اول دلیل قانع کننده‌ای بست می‌آوردم و کاملاً مطمئن می‌شدم
آنوقت ...

سیسیلی با هیجان فریاد زد :

ـ چه دلیل قانع کننده‌ای از حرف خود بوکانان بالاتر ، کسی برای
شوخی و مسخره گی خود را پست و رذل و دنی نمیخواند و اقرار نمیکند که
ناجوان مردانه رفتار کرده است . اینطور نیست ؟

سیسیلی دستها را با ییچارگی تکان داد و گفت :

ـ محض رضای خدا بگذار صحبت دیگری بکنیم ، این موضوع را

تمام شده و خاتمه یافته تلقی کن من میخواهم بوکانان را فراموش کنم. میخواهم
اسمی از او نبرم.

سیسیلی این جملات را با نهایت شجاعت و شهامت بکار میبرد ولی قلش
پاره پاره و خوین بود.

کاتی مجدداً کتاب خود را باز کرد و به املا یافت گفت:
- در قلبم ندائی بمن عیگوید که یکروزی همه‌چیز درست میشود.

سیسیلی وحشیانه گفت:

- هر گز چنین چیزی نخواهد شد، اگر بوکانان جلو من زانو بزنند
وعاجزانه عفو و بخشش بطلبید قبول نمیکنم ترجیح میدهم که بمیرم ولی باو
نگاه نکنم و حرف اورا قبول نکنم.

- البته هرجوز صلاح میدانی جانم.

سیسیلی بعقب تکیه کرد و چشمها را برهم گذاشت ولی یکدنیا رنج
ودرد در قیافه اش میدابود.

کاتی آهی کشید و مشغول کتاب خواندن شد.

ترن با سرعت بطرف لندن پیش میرفت. حرارت آفتاب به پنجه تابیده
وهوای داخل کوبه گرفته و سنگین شده بود. کاتی یکبار بلند شد و پرده جلو
پنجه را کشید ولی سیسیلی نه چشم باز کرد و نه از جای تکان خورد.

منظرة خلیج نیو کی در پرتو آفتاب بی رحمانه جلو چشم سیسیلی
مجسم شد. سیسیلی فکر میکرد آیا حالا راجر چه میکند؟ سایر مسافران
هتل چه میکنند؟ شاید راجر با تومبیل بگردش رفته باشد. شاید لوئیز یا میس اسمیز
را با خود بگردش برده است. شاید برای دوستانش حکایت میکند که چگونه

مرا تحقیر و تخفیف کرده است.

سیسیلی چنان در بحرغم و رنج غوطهور بود که راجر را قادر به عمل پستی میدانست. فکر سیسیلی بعقب برگشت ساعت ساعت آنچه را که بین او و راجر اتفاق افتاده بود از نظر میگذرانید. از آن‌دقیقه اول، آنشب ... روی صخره‌ها که راجر او را تعقیب کرد و با سیسیلی حرف زد ... تا امروز صبح، امروز صبح؟!... نمیشد باور کرد که فقط چند ساعتی گذشته، قرنی بنظر می‌آمد، از آن دقیقه که به سیسیلی گفته بود همه‌چیز دروغ بود، ظاهر بود قرنی گذشته بود، چه کسی باور میکرد که راجر آهدر ناقلاً باشد. او در اینمدت طوری رفتار کرده بود که کسی نمیتوانست بصداقت وی شک پردازد. سیسیلی تمام دقایقی را که بارا جر گذرانیده بود بخاطر می‌آورد. اینکه صدایش طرز نگاه کردش، در بر گرفتتش ... او فقط دیشب بود، فقط دیشب که راجر آن‌طور با حرارت سیسیلی را بوسیده بود. در اینجا سیسیلی بی اختیار ناله کرد و کاتی بانگرانی بطرف وی خم شد و گفت:

— سیسیلی، سیسیلی خواب می‌بینی؟

سیسیلی چشمها را باز کرد و با خونسردی گفت:

— خواب نیستم.

سیسیلی نظری بخارج از داشت، گرمی هوا شدت کرده بود. دانه‌های عرق روی پیشانی سیسیلی برق میزد، احساس میکرد که تنفس داغ است و احساس ضعف مفرطی در خود میکرد. بقیافه آرام کاتی نظر انداحت‌وبی اختیار بخونسردی و بی‌خيالی وی حسد برد. کاتی هر گز نمیدانست غم و رنج چه معنی دارد این در دور نجی که روح سیسیلی را مانند خوده میخورد برای کاتی غیرقابل

درگ بود، کاتی هر گز دستخوش هیجان و احساسات نمیشد. برای اولین بار درزندگی سیسیلی آرزو کرد که بجانی کاتی بود و احساسات وی را داشت. با کنیجکاوی پر سید:

- کاتی، این چه کتابی است میخواهی؟

سیسیلی داشت میخواست بداند که کاتی چه چیز را سعادت و خوبی بخوبی میداند و افکار او روی چه چیز دور نمیزند.

کاتی کتاب را بسوی سیسیلی پیش برد و با خوشحالی گفت:

- اسم این کتاب «دوست یا معشوقه» میباشد، داستان بسیار جالبی است میلداری آنرا بخوانی؟

- نه متشکرم.

سیسیلی مجدداً بگوشۀ صندلی فرو رفت ولی چشم برهم نگذاشت، وقتیکه چشمها را میبست خاطرات گذشته باشدت بیشتری بوی هجوم عیاورد. عکسی که مقابل دیوار چسبانده بودند نگاه کرد. عکس بندر کوچکی بود، بادریای پهناور آبی رنگ. کنار سخره‌ها، هتل و کافه رستورانها دیده میشدند. عکس تبلیغاتی بود، سیسیلی بخط زیر عکس نگاه کرد «فالموت» بود. لرزشی محسوس سرایای سیسیلی را تکان داد. در اولین روز آشنائی با بوکانان وی سیسیلی و کاتی را با اتومبیل بفالموت برده بود. کاتی با شوفر در عقب نشستند و سیسیلی جلو در کنار بوکانان نشسته بود. وحالا که سیسیلی با کوهی از غم و آندوه در گوشۀ کوه نشسته بود در دل افزای کرد که از همان روز راجر را دوست داشته است، و از همان موقع رشته‌های ناگسته‌تی سیسیلی را بر اجر

مربوط کرده است . وای ای خدای بزرگ ، فراموش کردن چه کار مشکلی
است ...

خدایا در آن هنگام که راجر به سیسیلی میگفت دوست دارم دروغ
میگفته است ! وقتیکه میگفت که من اهمیت نمیدهم که دوستان و خوبیشانم
چه میگویند ، دروغ بوده است ! وقتیکه میگفت اگر عشقم را نپذیری ... دروغ
بوده است .

سیسیلی دستها را محکم بهم گرفتند بود و دندانها را زور بهم فشار میداد .
اگر میتوانست فراموش کند ، اگر میتوانست جلو افکارش را بگیر و نگذارد
که دوباره و دوباره بطرف راجر بر گردد . ولی افسوس بهر طرف که سیسیلی
نظری افکند قیافه رنگ پریده ولاغر ، چشمها باقدرت ، نگاههای نافذ و
نوازش دهنده و خندوهای عمیق راجر در مقابلش بود :

باتمام سرعتی که ترن طی طریق میکرد بنظر سیسیلی طولانی و خسته
کننده بود . ولی بالاخره از سرعت ترن کاسته شد و با استگاه پدینگستن رسیدند .
سیسیلی از جای بلند شدن نفس عمیقی کشید . کاتی کتابش را بست . دستکشهاش
را پوشید و اثاثیه و چمدانهای را از بالای کویه بزمیں گذاشت . صداهای آشنا از
هر طرف آنها را احاطه کرده بود . باز و بسته شدن درهای استگاه ، صدای
حملها ، صدای ترمز تاکسی ها در جلو استگاه همه و همه آشنا بودند .

کاتی گفت :

- نمیدانم چگونه اینهمه اسباب را با توبوس بینم .

سیسیلی با بیقیدی گفت :

- تاکسی میگیریم .

و بیکنفر حمال دستور داد که تا کسی صدا کند.

کاتی با ناراحتی گفت :

تا کسی برای ما لاقل چهار شیلینگ تمام میشود، ما میتوانستیم
چمدان بزرگ ترا فعلا در استگاه بگذاریم و با اتوبوس برویم.

سیسیلی جواب نداد، حوصله بحث با کاتی، کاتی باوفا و مهربان را
هم نداشت.

معینکه تا کسی جلو آنها استاد سیسیلی مسئولیت اسبابهای انعام دادن
بحمال را بعده کاتی گذاشت و بدون ادای کلمه‌ای سوار و در گوشة تا کسی خزید.
کاتی بسته‌های کوچک اثاثیه را روزی صندلی جلو گذاشت و خودش

پهلوی سیسیلی نشست و گفت :

- سه پنس بحمال دادم، خیلی هم خوشحال شد.

سپس نظری بیرون انداخت، آفتاب در شرف غروب کردن بود. کاتی
گفت :

- بخانه بر گشتن هم لذتی دارد، این طور نیست؟ تمیدانم بچه میسیز
ریگلی دندان در آورده بانه؟ کاتی همچنان صحبت را ادامه میداد تا وقتیکه
بریکستن و خیابانی که در آن اقامت داشتند رسیدند، ولی هنوز بخانه
میسیز ریگلی که در آن اقامت داشتند کمی فاصله بود که کاتی سرش را از
پنجه تا کسی بیرون آورد و نگاه میکرد و آنگاه با خوشحالی فریاد زد:

- سیسیلی! نگاه کن! میسیز ریگلی پرده‌ها را شسته، چقدر تمیز
است. نگاه کن یک جعبه بزرگ کل شمعدانی هم در پنجه گذاشته و... او
نگاه کن، معلوم میشود تلگراف باورسیده، بین میسیز ریگلی بچه را بغل

کرده دم در ایستاده است!

سیسیلی مطلقاً جوابی نداد، احساس میکرد همه‌چیز برایش پایان یافته است و مانند مجرم بود که چند روز از زندان فرار کرده باشد ولی بعد از مدت کوتاهی که از نعمت آزادی برخزدای بوده اورا مجدداً دستگیر کنند و بزندان برگردانند. کانی عقدار زیادی از اثایه را در بغل گرفت و از پله‌ها بالا رفت، بچه را بوسید و با میسیز ریگلی دست داد.

میسیز ریگلی گفت:

— مثل اینکه حال شما خیلی بهتر از میس وانستن است، ایشان خیلی خسته بنظر میرسند، در هر صورت از مراجعت شما خوشوقتم.

سیسیلی باعجله جواب داد:

— بله من کمی خسته هستم. ترن هم خیلی گرم بود، امیدوارم چای برای ما حاضر کرده باشید میسیز ریگلی.

میسیز ریگلی خانم خوش قلبی بود و هر چه از دستش بر میآمد برای این دو دختر انجام میداد و از هیچ کار مضایقه نداشت و اینک با لحنی مادرانه گفت:

— بفرمائید بالا آلان چای میآورم.

سپس در را بست و برای آوردن چای از پله‌ها بالا رفت.

کاتی شروع کرد چمدانها را باز کردن و مجدداً گفت:

— چه خوب است که آدم بخانه برگرد، گرچه اطاقمان حالا کمی کوچک بنظر میآید، اینطور نیست؟

سیسیلی سری باثبات تکان داد. وی احساس میکرد که دیوارها بر-

سرش فرود می‌آیند و بیاد اطاق بزرگ و هوادار هتل افتاد که پنجه رهایش رو
بدریا باز می‌شد و منظره پهناور دریای نیلی و چمنهای سبز در نظرش مجسم شد.
سیسیلی پالتون را در دولا بجده آویزان کرد و بطرف کاتی برگشت و گفت:

– کاتی جان زود یک فوجان چای بمن بده که دارم می‌میرم.

کاتی فوری بسته‌ای را که باز می‌کرد کنار گذاشت و در حالیکه چای
در فوجان میریخت گفت:

– وقتیکه آدم خسته است چای خیلی می‌چسبد یک برش کیک هم بخواز
سیسیلی تو امروز هیچ نخوردی و ...

در این هنگام می‌سیززیگلی در را باز کرد و گفت:

– فراموش کردم بشما بگویم که امروز صبح یک آفانی آمده بود سراغ
میس و انسن را می‌گرفت بایشان گفتم که شما در مرخصی هستید و قرار است که
شنبه برگردید و هر چه اصرار کردم اسمشان را نگفتد و گفتند که یافرو布
شنبه و یا دوشنبه مجدداً می‌آیند و خدا حافظی کردند بروند که در این موقع
تلگراف شما رسید، من دویدم صداشان کردمو گفتم که شما مشب بر می‌گردید،
خیلی خوشحال شدند و گفتند که برای ساعت هشت مجدداً می‌آیند.

کاتی که مشغول بربدن کیک بود بشنیدن این خبر مدتی بیحرکت
ماند و در حالیکه قیافه‌اش غرق در حیرت بود گفت:

– فکر می‌کنمی چه کسی بود سیسیلی، ها؟
سیسیلی با یقینی جواب داد.

– اگر اسمش را نگفته، حتماً از آنهاست که می‌روند در خانه‌ها
گذاشی می‌کنند، ها می‌سیززیگلی ریختش بگداها، می‌برد نه؟

- ابدآ، ابدآ يك آقای بتمام معنی، با کلاه سیلندر و ...

سیسیلی بالحنی تمسخر آمیز درحالیکه سعی میکرد خود را خوشحال نشان بندید حرف میسیز ریگلی را قطع کرد و گفت :

- پرورد کارا ! کلاه سیلندر ؟ فکر نمیکنید یکنفر از دربار بوده ؟

میسیز ریگلی درحالیکه از اطاق بیرون میرفت خندید و گفت :

- چقدر شما شوخ و خوش اخلاق بید میس و انشتن !

کاتی برش بزر گی از کیک برید و بالحنی کنجه کلوانه گفت :

- آیا کی بوده ؟ خیلی مضحك است، ما که با همیج مردی آشنا نیستیم ،

اینطور نیست سیسیلی ؟

سیسیلی بالحنی خسته و وامانده گفت :

- نه . در هر حال مردی که کلاه سیلندر دارد نمیشناسیم .

سپس سیسیلی از پشت میز برخاست و بطرف پنجره رفت بخیابان بلریک، خانه های دود زده و دود کش های متعدد خیره کشت، همین دیروز بود که بلریای پنهانور از پنجره نگاه میکرد .

صدای بی روح کاتی بلند شد که میگفت :

- چه کیک خوشنزه ای، نمیدانم میسیز ریگلی خودش آنرا پخته یا خریده است .

سیسیلی ناگهان چنین احساس کرد يك چیزی در مغزش پاره شد، دستها را ب اختیار روی چشمها گذاشت و چرخی زد و قبل از اینکه کاتی بتواند خودش را باو بر ساند بیهودن روی زمین افتاد .

۱۱

شب بود .

کاتی آنار پنجره اطاق خواب نشسته و با چشم‌های نگران بتاریکی
نظر دوخته بود .

چرا غم که آبازور شخصی از نور آن می‌کاست پشت سرش می‌سوخت .
نور زد رنگی . از پنجره‌های عمارت رو برو مانند چشمانی کینه‌توz تاریکی
را درهم می‌شکفت . صدای وسائط خلیه از خیابان‌های دوردست بگوش میرسید
و صدای تیز و بر قدر پسرک روزنامه‌فروش سکوت را برهم می‌زد .

کاتی خم شد و باساعت فولادی پشت دستش نگاه کرد ، تزدیک ساعت
نه بعد از ظهر بود . سه ساعت تمام بود که سیسلی در حالت نیمه بیهوشی و اغماء
بسر می‌برد . کاتی با کمک میسیز ریگلی سیسلی را روی تختخوابی که با یک
پرده طوری ابقیه اطاق جدا می‌شد خوابانده بودند .

میسیز بگلی بانگرانی و اضطراب صادقانه گفته بود :

- طفلک حالت خیلی بداست، شاید آفتابزدگی باشد.

کاتی در حالیکه دست و صورت رنگ پریده دوستش را با آب سرد کامپرس میکرد گفت:

- فکر نمیکنید بهتر است دکتر بیاوریم؟

- گمان نمیکنم، دکتر نیم لیره میگیرد و گمان نمیکنم بیش از این کاری که داریم میکنیم دستوری بدهد، بهر حال بهتر است تا صبح صبر کنیم ببینیم چه میشود. طفلک بیچاره!

این گفت و شنود سه ساعت پیش بین کاتی و میسیز ریگلی رو بدل شده بود و سیسلی همچنان بیهونش افتاده بود. یکباره که کمی حرکت کرد کاتی از کثار پنجه بلند شد و روی نوک پا آهسته بتحت نزدیک شدو آهسته مسدازد: - سیسلی؟

سیسلی چشمها را باز کرد و با آهنگی رقت آورد گفت:

- اوه مرا تنها بگذارید، شمارا بخداکاری بکلر من نداشته باشید. کاتی بکثار پنجه برگشت و نشستوی قبلانیدانست که این بیماری احتیاج بدکتر ندارد، تنها یکنفر بود که علاج این دلشستگی را میتوانست بگند و بس، کاتی در حالیکه سکوت خرد کننده اطاق روحش را تحت فشار فراز داده بود احساس میکرد که کم کم دارد از اجر متغیر میشود. وحشتی غیرقابل وصف کاتی را احاطه نمود و با خود فکر کرد «نکند سیسلی بسیرد!» سالها بود که این دختر ماتنده دو خواهر باهم زندگی کرده بودند و بهم علاقه داشتند، سالها بود در این اطاق کوچک با بد و خوب هم ساخته بودند.

کاتی شش ماه قبل از سیسیلی به بریکستن آمده بود و از روز او لیکه سیسیلی بمعازه آمد رفاقتی بین آنها بوجود آمد که همچنان ادامه داشت. شاید تفاوت فاحشی که بین آنها بود ایندورا آنقدر بهم نزدیک کرده بود-چه سیسیلی و کاتی روح‌آ با هم خیلی فرق داشتند - یا شاید تنها و بیکسی آنها بود که رشته‌های ناگسته‌تری بین آنها بوجود آورده بود.

کاتی دختر یتیمی بود که سعی میکرد آنچه از پدر و مادرش بخارط دارد فراموش کند. ولی سیسیلی با کاتی خیلی فرق داشت یعنی در حقیقت با همه دخترهایی که در آن معازه نوار و دکمه میفر و ختند تفاوت داشت.

یکروز کاتی به سیسیلی گفته بود :

- تو اصلا برای اینکارها ساخته نشده‌ای و لیاقت زندگی بهتری را داری تعجب میکنم که چرا اصلا اینجا آمده‌ای.

سیسیلی خندیده و جواب داده بود :

- من هم منتظرم که یکروزی آن‌زندگی بهتر با پای خود بسویم بیاید. میدانی کاتی : من به سرنوشت و قسمت عقیده دارم . من معتقدم که آنچه باید بشود میشود و هیچکس نمیتواند خط مشی تقدیر را تغییر دهد ، آنرا تسريع کند ، یا جلوش را بگیرد ، مادرم هم همین عقیده را داشت ...

سیسیلی ناگهان از کاتی پرسید :

- آیا با این حرفها ترا خسته میکنم ؟

کاتی خیلی مشتاق بود که شرح حال سیسیلی را بداند و خانواده‌اش را را بشناسد ولی تابحال نخواسته بود چیزی بپرسد تا اینکه سیسیلی خودش موضوع را مطرح کرد بنابراین در جواب سیسیلی گفت :

- من خیلی خوشحال میشوم که راجع بعادت برای عن صحبت کنی.
سیسیلی فوری گفت :

- مادر من فوت کرده یکسال پیش، قبل از اینکه من به بریکستن
بیایم فوت کرد. من ابتدا خیال داشتم بهنریشکی پردازم ولی پول نداشتم
و نمیتوانستم تا وقتیکه کاری پیدا بشود بیکار بمانم بنابراین بدینجا آمدم ولی
خیال ندارم که همیشه اینجا باشم ... شاید یکروزی ...
سپس شانهوارا بالا انداخت و گفت :

- چه قایده دارد وقتیکه انسان خبر از آئیه ندارد، قصر هوائی بسازد؟
کاتی بساد کی گفت :

- برای ذختر زیبائی مانند توهیچکاری مشکل نیست، آیا پدر، خواهر
یا برادر نداری؟

- نه، برادر و خواهر ندارم. پدرم وقتیکه من طفلی بودم مادر هر اثر کرده
ومادرم هر گز اسمی از او نمیبرد. لابد پدرم هم فوت کرده است، در هر حال
من اهمیت تمیلهم که زنده باشد یا مرده، چه در هر صورت مرد پستی باید
باشد...

کاتی کنار پنجه نشسته بود و به چهار سال پیش و دوستی خودش با
با سیسیلی فکر میکرد و با خود میگفت «اگر سیسیلی نبود من در این
مدت چکلر میکردم، با اگر بنا باشد که حالا از او جدا شوم چمنو اهم کرد؟»
صدای زنگ در سکوترا درهم شکست و یکنفر بدر و روایی انگشت
میزد. کاتی فوری به تخت سیسیلی نزدیک شد و فکر کرد خدا کند صدای
زنگ سیسیلی را ناراحت نکرده باشد. ولی سیسیلی روی یک دنه خوابیده
بود و در حالیکه مژ کانهای بلندش روی گونه سایه انداخته بود بخواب

عمیقی فرو رفته بود . سرخی کمی در گونه هایش پدیدار گشته و لبهاش نیمه باز بود .

کاتی با خوشحالی فکر کرد «اگر خواب می بیند، خواب خوشی باید باشد» سپس بطرف در رفت و آهسته آفران باز کرد.

میسیز ریگلی داشت از پله ها بالامدآمدرو «مینکه کاتی را دید آهسته گفت:

- آن آقا آمده است .

- کدام آقا؟

آنوقت ناگهان بیادش آمد و بعجله گفت:

- میخواستی بگوئی که سیسیلی خواب است و نمیتواند او را به بیند بهتر است باو بگوئید یادداشتی بگذارد.

- همینطور پیشنهاد کردم ولی اظهار کرد که میخواهد شما را ببینند.

- مراد!

کاتی خیلی ناراحت شد ، همیشه از غربه ها خجالت میکشید ، نمیدانست چه بآنها بگوید.

میسیز ریگلی متوجه ناراحتی کاتی شد و آهسته گفت:

سرد نازفینی بنظر می آید، یکدقيقه بیائید پائین اورا ببینید.

- خیلی خوب، چاره ای نیست.

کاتی از پشت سر میسیز ریگلی پائین رفت. در اطاق مهمانخانه باز بود و بقول میسیز ریگلی آن «آقا» باستی تمام حرفهای آنها را شنیده باشد کاتی دم در گاه باناراحتی ایستاد.

میسیز ریگلی بهترین چراغها را با احترام مهمان تازه وارد روشن کرده و پرده ها را کشیده بود که از شر همسایگان کنبعکلو در امان باشند.

با وجودیکه همه‌چیز در اطاق پاک و تمیز و بدون لک بود معهذاهوا
دم کرده و بوی صابون رختشوئی در اطاق ییچیده بود.
مردیکه روی صندلی کنار میز نشسته بود بدین کات، از جای بلند
شد و چند قدم بجلو آمد و ایستاد نور چراغ هیکل او را بخوبی نمایان
می‌ساخت. اولین نظریه کاتی چنانچه بعدها هم به سیسلی گفت این بود که
خیلی مرد جذابی است.

مرد پالتو بهاره ناز کی روی فراک پوشیده و نگین بر لیانی زوید کمه
یقه‌اش میدرخشد و بالحنی تربیت شده و کاملاً مؤدبانه پرسید:

– شما دوست میس و انسن هستید؟

کاتی یکقدم جلوتر رفت و جواب داد:

– بله... ولی شما نمیتوانید میس و انسن را ببینید.. سیسلی مریض
است اگر میل دارید ممکن است ییغام یا یادداشتی بگذارید من فردا باو
می‌دهم.

مرد از سادگی و بی‌ریائی کاتی خوش آمد و تسمی کرد و گفت:
– از کسالت ایشان خیلی متأسفم. وازانکمس ساعت مقر نیامدم همان‌درت
می‌خواهم. من به صاحبخانه شما گفتم که ساعت ۸ می‌آیم و الان از ۹ گفته
اتومبیل من در بین راه شکست و تا تعمیر شد معطل شدم.

تعجب کاتی هر دقیقه افزون می‌شد، این مرد با سیسلی چکار داشت؟

مرد غریبه چنین ادامه داد:

– اگر امکن داشته باشد که میس و انسن را فردا به بینم، فردا صبح
می‌آیم و گرنم... ممکن است شما از او سؤال کنید که چه وقت برای ایشان
مناسب تر است که بی‌ایم ایشان را ملاقات کنم؟..

سپس کارت اسم خود را روی میز گذاشت و گفت:
- آدرس من روی کارت نوشته شده است.
کاتی کارت را برداشت و با کنجکاوی با آن نظر انداخت. از گرانبهاترین
نوع کارت اسم بود و روی آن نوشته بود «تمپلتین وانستن»
کاتی نفس در سینه حبس کرد. زیرا اسم با مداد نام بکی از هتل‌های
درجہ پلث نوشته شده بود.
کارت از بین پنجدهای بیحس کاتی بر زمین افتاد و گفت:
- شما کی هستید؟ اسم فامیل شما با سیسیلی بکی است.
مرد با خوش خلقی خندید و گفت:
- تعجبی ندارد خانم، من پدر سیسیلی هستم.

۱۲

کاتی دسته بزرگ کل سرخ را در گلدان چینی مرتب کرد و گلدان را نزد سیسیلی برد و گفت:

– بهین چقدر زیبا است. آیا دیدن این گلها ترا بزنند کی علاقمند نمیکند، خدا یا سیسیلی تو خودت نمیدانی چقدر دختر خوشبختی هستی... ولی همینکه قیافه سیسیلی را دید حرفش را نیمه همام کذاشت واورا بوسید و گفت:

– معذرت میخواهم عزیزم... ولی تو میفهمی که چه میخواهم بگویم... پس از سالها، پیدا شدن پدرت با این بهمه تمول، اتو میبل و هر چه دلت بخواهد... مثل فصه شاه پریان... آتشب او لو قتیکه من رفتم پائین بخيال خودم آن مرد غریب را به بینم خیال کردم خواب میبینم... میدانی که دو هفته از شبی که از نیو کی بر کشتیم میگذرد؟

– بنظر من طولانی تر از دو هفته است.

سیسلی خیلی ضعیف و رنگ پریشه بنظر می‌آمد، برق همیشگی چشمانتش ازین‌رفته بود، کوتی دور دنیارا گشته و چیزی نیافته که او را به زندگی علاقمند سازد.

پزشکان کسالت سیسلی را بیماری عصبی تشخیص دادند و گفتند که تنها علاج درد او استراحت و آرامش است و بس. لذا تمام وقت سیسلی می‌خواهد فقط در موقع غذا خوردن او را بیدار می‌کردد.

کاتی بدون این‌که بصورت سیسلی نگاه کند در حالیکه اطاقه امرتب می‌کرد گفت:

- سیسلی، نمی‌خواهی حالا دیگر پدرت را ببینی؟
برای این‌که کاتی بتواند از سیسلی پرستاری کند این دو هفته موقتاً دست از کار کشیده بود، کاتی خیلی بکار پرستاری علاقمند بود و هیچ کاری مثل توجه از بیمار او را خوشحال نمی‌کرد.

بکاتی دنباله حرف خود را چنین ادعا کرد:

- از روزی که تو بیمار شده‌ای هر روز آمده احوال ترا پرسیده... بین چه هدایای زیبائی برای تو آورده. من فکر می‌کنم برای چند دقیقه هم که شده تو باید او را ببینی.

- ولی من نمی‌خواهم او را ببینم، چطور می‌خواهی بمردیکه زنش را ترک می‌کند و بیست سال چنین مینمایاند که مرده است، من علاقه نداشتم. اگر ادعا می‌کند که پدر من است. لابد چنین باید باشد ولی من از او بیزار و متنفرم.

- ولی سیسیلی پدرت اصلا شخصی نیست که انسان بتواند آزاو متنفر باشد، باضافه...

کاتی با تردید به سیسیلی نگاه کرد و چنین ادامه داد:

- نمیبینی که این بهترین فرصتی است تا تو همان زندگی که آرزویش را داشتی بدست بیاوری. پدرت از خدا میخواهد که ترا این طرف و آن طرف ببرد. ترا بمردم معرفی کند، هرچه بخواهی برای تو خرج کند، یادت رفته که آن روز عصر در نیو کی...

کاتی از نی سیاستی خود یکه خورد و چشم مانش پر از اشک شد و گفت:

- آه عزیزم مرا ببخش! من چقدر احمقم، من حاضرم برای تو بمیرم و بر عکس باعث رنج تو میشوم.

سیسیلی دست کاتی را در دست گرفت، تبسیمی کرد و گفت:

- اهمیت ندارد، بالاخره من باید یک روزی عادت کنم که از این حرفها ناراحت نشوم، چه بهتر که از حالا شروع کنم.

آنگاه کونههای رنگ پرینده سیسیلی کل انداخت و گفت:

- میدانی کاتی اگر بخاطر یک موضوعی - فقط یک موضوع - نبود مطلقاً کاری بکار پدرم نداشت... اگر واقعاً پدر من باشد... بعد از آن رفتاری که بعادرم کرد چیزی از او قبول نمیکردم، اما همین طور که این چند روز در در اینجا دراز کشیده بودم خیلی روی این موضوع فکر کردم.

آنوقت سیسیلی کمی بلند شد و روی آرچ خود نگاه کرد و گفت:

- میفهمی مقصودم چیست کاتی؟

کاتی سری تکان داد و گفت:

ـ نه، نمیدانم. شاید برای اینکه متمول است و ...

سیسلی خندید و گفت:

ـ به ا تو فکر میکنی من به پول اهمیت میدهم! نه چنان برای این نیست ولی اگر او چنانچه ادعا میکند بتواند مرا بمعالس اعیان و اشراف ببرد شاید من... اشخاصی را... اشخاصی را ملاقات کنم ... آه میدانی کی را میگوییم ...

سیسلی نمیتوانست اسم بوکانان را بزبان جاری کند.

کاتی فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

ـ یعنی فکر میکنی شاید یکدیگر را ملاقات کنید و سوءتفاهم رفع شود... و همینکه کاتی قیافه سیسلی را دید حرف خود را نیمه تمام گذاشت

وباعجز پرسید:

ـ پس مقصودت چیست سیسلی؟

ـ مقصودم اینست که وقتی من هم شان او باشم، در مجتمع و مخالفی که او رفت و آمد میکند بروم، و دیگر آن دختر فروشنده مغازه برمیکsten نباشم، آنوقت میتوانم اهانتی را که نسبت بمن کرد تلافی کنم. آه کاتی بیچاره! چقدر از حرفهای من وحشت کرده‌ای! نه من میتوانم بتوحالی کنم و نه تو منظور مرا میفهمی دوست بیچاره‌ام، ولی از روزیکه ما بلندن برگشته‌ایم... در اینجا سیسلی حرفش را نیمه تمام گذاشت و با چشمانی متفرک به...

دیوار روبرو خیره شد و رفع و ناراحتی این دوهفته گذشته‌ها درنظر دفیله‌داد
وسپس بالحنی آرام گفت:

– بهمان اندازه که من به راجر عشق داشتم، حالا تصور میکنم که
چندین برابر از او متغیر و بیزار هستم.

کاتی جوابی نداد احساسات شدید سیسلی برایش غیر قابل درک بود.

کاتی معتقد به عفو و بخشش بود و میگفت انسان باید دشمن خودرا به بخشد.

اما آخر کاتی از کسی هم بدی ندیده بود که معنی این کلماترا درک کند لذا با
حیرت گفت:

– من هر گز نمیتوانم کسی را که یکبار دوست داشتم از او متغیر
باشم.

سیسلی دستهara بازی حوصله کی حرکت داد و با خود فکر کرد، چه
فایده دارد که انسان حرفی را بخواهد به کاتی بفهماند. لذا دیگر حرفی در
این باره نزد.

از آنروز حال سیسلی رو به بیبودی گذاشت وقوای از دست رفته اش
بازآمد. اتفاقاً کشیدن جزو صفات حسنه نیست، ولی همین امید به سیسلی
جان میبخشید و او را از حالت رخوت و خمودی بیرون میکشد.

روز بعد هنگامیکه آفای «تمیلتون و انسن» آمد کاتی با او گفت کمیسلی
اورا میبینیزد و با خوشوقتی گفت:

– سیسلی از بستر برخاسته و لباس هم پوشیده ولی هنوز خیلی ضعیف
است، مواظب باشید بهیجان نماید و خسته نشود.

وانسن از قیافه جدی کاتی خنده اش گرفت و گفت:

- اطاعت میشود، خانم پرستار.
 رنگ کاتی سرخ شد و خود را بکناری کشید که وانستن از پله ها
 بالا برود.

وانستن کمی پشت دربسته مکث کرد. احساس میکرد که آرامش خود
 را از دست داده است، او میرفت که دخترش را بهبیند!
 آخرین باری که تمیلتون دخترش را دیده بود روی صندلی پایه.
 بلندی نشسته و سینه بندی بگردش بسته بود و با چشم اندازی گرد به پدرش
 نگاه میکرد.

همان روز بود که تمیلتون خشنمانه و عصبانی - در حالیکه زن
 دلشکسته حق میکرد - از اطاق بیرون آمد و دیگر بدان بظ نگشت.
 وانستن همیشه از این بادآوری خجالت میکشید. همانطور که پشت
 در اطاق سیسلی ایستاده بود. بیست سالی را که دور از فرزنش کنرانه بود
 بخاطر آورد و در حقیقت یاد گاری که بتواند موجب سر بلندی وی باشد وجود
 نداشت. همه زندگی وانستن بخود خواهی و عیاشی گذشته بود. وانستن فقط
 برای این بامادر سیسلی ازدواج کرده بود که زنی زیبا بود و وانستن او را
 میخواست. و او را از این جهت ترک کرد که از او خسته شده بود و میخواست
 آزاد باشد. مدت بیست سال خود را در دنیائی دور از زن و فرزند پنهان کرد
 ولی همینکه در یک معامله سعادت باو روی آورد و صاحب سرمايه شد فوری
 بفکر زن و فرزند افتاد. آنوقت بلندن بر گشت و نتیجه یک هفته جستجویان
 شد که در گوشہ فبرستان دورافتاده ای قبر زنش را پیدا کرد. وانستن مدت ها
 بر سر قبر و آرامگاهی که زنش آرمیده بود اشک ریخت، اشک ندامت و غم.

روی سنگ قبر فقط این جمله نوشته شده بود «سیسیلی زن تمپلتون و افتن -
سن ۴۵ سال»

«سیسیلی» همان اسمی که یکوقت آهنگش برای تمپلتون مانند فهمه
موسیقی شیرین بود. چه زن دوست داشتی و زیبائی بود!

زن و شوهر اسم فرزندشان را هم سیسیلی کذاشتند، تمپلتون یکدفعه
متوجه شد که سیسیلی حلا باید بیش از بیست سال داشته باشد و ناکهان از
این موضوع یکه خورد. آیا چه بر او گفته است، چه شکلی دارد. تمپلتون
به بیست سال پیش برگشت و ناکهان احساس کرد محبت دختر کی که در
صفحه پایه بلند نشسته بود و با تعجب اورا نگاه میکرد همه قلب او را تسخیر
کرده است. تمپلتون فکر کرد که بایستی گفته را جبران کند، بدیهائی را
که بمادر سیسیلی کرده با خوبی تسبت به دخترش تلافی نماید. او حلا متمول
بود و میتوانست برای دخترش خیلی کارها بکند.

وانستن پس از مدتی تلاش سیسیلی را پیدا کرد ولی حالا که فقط در
بسته بین او و دخترش حابیل بود احساس میکرد خجالت میکشد دختری را
که برای بیست سال ترک کرده ملاقات کند.

آیا سیسیلی چه خواهد گفت؟ تاچه حد جدا شدن پدر و مادرش را
بخاطر دارد؟

در این هنگام صدای خشنخشی از داخل بلند شد، یکنفر دستگیره را
چرخاند، در بازش و سیسیلی در آستانه در ظاهر گردید.

سیسیلی با چشم‌انی سرد و بی‌اعتنای سرمهینگریست و تمپلتون

خجالتزده نگاه او را جواب عیکفت، بالاخره پس از چند لحظه تمپلتن دست
بسوی دخترش دراز کرد و گفت:

– سیسیلی!

سیسیلی بقدرتی شیوه مادرش بود که وانستن همه چیز را فراموش کرد و
قط خاطرات بیست سال یش و ذنی را که دوست داشت و بعداً ترک کرد برایش
زنده بود و پس.

سیسیلی در را کاملاً باز کرد و با صدائی که بستخی شنیده میشد گفت:
– بفرمائید.

سیسیلی سر اپایش میلرزید. او با خود عهد کرده بود که دردش احساسی
جز تنفس برای این مرد نداشته باشد و حالا از اینکه میدید باید نظر همه
عهد ویمانش بیاد رفته است خجل و شرمنده شده بود.

تمپلتن از عقب سر سیسیلی داخل اطاق شد. هوای اطاق از بوی عطر
کله‌هایی که تمپلتن برای سیسیلی فرستاده بود سنگین شده بود.

صدای آواز پرنده‌ای که در قفس بود سکوت را میشکست. سیسیلی
دست به پشت صندلی گرفته بود و از اینکه میدید اینطور تمام بدنش میلرزد
عصبانی بود، ولی با کوشش فراوان بپدرش نگاه میکرد. تصمیم گرفته بود که
وقتی پدرش را میبیند باو بگوید که نمیخواهد با مردی که فرزش را ترک کرده
است کاری داشته باشد، فکر کرده بود بپدرش بگوید که کوچکترین محبتی
دردش نسبت باو احسان نمیکند. اما ناکهان ماتند طلفی دلتگش قطرات
اشک از چشم ان سیسیلی سر از یورشد.

تمپلتن سیسیلی را در آغوش گرفت و نوازشش میکرد و میگفت:

- دخترک بیچاره‌ام، طفل ناز نیشم.

کاتی بعد از ظهر آن روز را با میسیز ریگلی کنرانید. یکبار آهسته از پله‌ها بالارفت و پشت در کمی کوش داد و سپس با شپرخانه بر گشت و با تعجب به میسیز ریگلی گفت:

- سیسلی کریه میکند!

- تعجبی ندارد. طفلك! هر کس بود کریه میکرد، عیب ندارد، با این تمول بیحساب و اتومبیلهای متعدد پدرش بعداً سعادتمند میشود، من دلم برای تو شور میزند غز فرم.

کاتی خنده‌ای از روی ناراحتی کرد و گفت:

- سیسلی از آنها نیست که وقتی ناگهان پولدار میشوند رفیق قدیمی را فراموش میکند. لابد میتوانم اغلب سیسلی را بینم ... مثل اینکه آقای و استن دارد میآید پائین، میسیز ریگلی شما بروید او را مشایعت کنید، من نمیتوانم.

میسیز ریگلی در عرض این دو هفته انعامهای کلانی از آقای و استن دریافت کرده بود، با کمال عیل بمشایعت اورفت و پس از چند لحظه بر گشت و گفت:

- تشریف بردند، چه اتومبیل قشنگی! شوفر بقدری خوشلباس و شیک بود که من بی اختیار سلامش کردم.

کاتی خنده دید و بچه چاق و چله میسیز ریگلی را بوسید و از پلها رفت بالا.

سیسیلی کنار پنجه ایستاده بود و از لابلای پرده طوری اتومبیل پدرش را نگاه میکرد. گونه‌هایش برآفروخته بود و همینکه صدای پای کاتی را شنید بطرف او برساند و باز واش را دور شانه کاتی گذاشت. کاتی بدون اینکه حرف برند باچشمهاش گوئی سؤال میکرد.

سیسیلی گفت:

ـ هفته آینده میآید مرا ببرد.

کاتی فقط گفت:

ـ آه!

آنوقت بگریه افتاد و در میان حق حق گریه گفت:

ـ مبادا تصور کنی که خوشحال نیستم، من بخاطر تو خیلی خوشوقتم،
اما من بدون تو چه خواهم کرد بعد از تو برای من امکان ندارد که اینجا
بمانم، مغازه‌هم بدون تو برایم جهنم خواهد بود.

ـ برای چه گریه میکنی غریزم، تو تصور کردي که من تنرا نهاد
میگذارم و میروم، من به ... به ... به پدرم راجع بدوسی خودمان صحبت
کرده‌ام ...

سیسیلی کمی روی کلمه «پدرم» مکث کرد.

... مثل همیشه تو بهترین دوست من خواهی بود و فرار شده که من
هر کجا بروم توهمن با من باشی.

کاتی خود را از آغوش سیسیلی بیرون کشید و بالحنی ملاجمولی محکم

و مصمم گفت:

ـ تو خیلی بمن محبت داری و من سپاسگزار تو هستم ولی من مطلقاً

نمیتوانم باتو بیایم^۱ من باید برای امرار معاشر کار بکنم در غیر اینصورت من راضی و خوشبخت نخواهم بود.

اراده کاتی تغییر ناپذیر بود و هر چه سیسیلی خواست او را راضی کند مطلقاً نپذیرفت و در حالیکه مجدداً به حق حق افتداده بود به سیسیلی گفت:

- من ترا از تمام عالم بیشتر دوست دارم ولی بخاطر تو هم استقلال خود را از دست نمیدهم.

کاتی به سیسیلی کمک کرد تا اثاثیه اش را بیندازد، سپس با پولی که پدر سیسیلی با او داده بود با هم رفتند و مقداری لباس خریداری کردند.

روز حرکت سیسیلی کاتی با اراده ای آهنین بدویان اینکه قطره ای اشک بر نزد بامسیز ریگلی جلو در ایستاد و با دوست دیرین خود خدا حافظی کردو همانجا ایستاد تا اتومبیل حامل سیسیلی در سر پیچ از نظر پنهان شد آنوقت دو پله یکی بالا رفت و خود را روی تخت خواب انداخت و بتلخی گریست.

۱۳

سیسیلی هر گز اولین شب زندگی جدید خود را فراموش نکرد.
پدرش اورا بهتلی که پس از مراجعت بلندن خودش در آن اقامت داشت برد
و به سیسیلی گفت:

— بعدها اگر میل داشته باشی ممکن است یک خانه با آپارتمان
بکیریم ولی فعلا فکر میکنم تا چند روزی زندگی در هتل برای تو جالب
و خوش آیند باشد. در اینجا مردم دائم در رفت و آمد هستند و هر روز عده‌ای
تاژه بهتل میایند.

وانستن خیلی دلش میخواست کاری بکند که برای سیسیلی خوش آیند باشد.
سیسیلی در جواب پدرش گفت:

— هر چه شما بخواهید و دوست بدارید، من هم دوست میدارم.
سیسیلی یک کمی احساس غریبی و تنها یک میکرد و بهمین زودی دلش
برای کاتی و اطاق محرق خودشان تذکر شده بود و همینکه مستخدمة اورا به—

آپارتمانی کهوانستن گرفته بودهایت کرد و با هستگی در اطاق را بست احساس کرد که بعض کلوپش را می‌فشارد.

اطافی که برای سیسیلی تعین شده بود خیلی بزرگ و مجلل بود و بمراتب از اطاقهای هتل نیو کی مجلل‌تر و آبرومندتر بود. سیسیلی نظری به اطراف انداخت، متوجه بود که چرا در خود احسان خوشحالی نمی‌کند، مگر نه همیشه آرزوی چنین زندگی را داشت... وحالا با وجود براین... مجلداً بیاد کاتی افتاد و اشک در چشمانتش حلقه زد. سپس کلاه از سر برداشت و کشن را بیرون آورد و لب تختخواب نشست. عکس سیسیلی بالباسهای شبک و قیافه گرفته در آئینه تمام قد رو برو و منعکس شد.

از روزی که با کاتی به نیو کی رفته بود فقط یکماه سپری شده بود در حالی که بنظر سیسیلی قرنی گذشته بود. چه پیش آمد های جور اجور اتفاق افتاده بودا در اینجا سیسیلی بیاد بوکانان افتاد و در قیافه اش آثار خشوتی ظاهر گشت حالا دیگر از یاد آوری بوکانان رنج نمی‌برد بلکه احساس می‌کرد قلبش مانند سنگی در سینه اش می‌طیبد. سعی کرد قیافه او را دقیقاً بخاطر بیاورد... چشمهای خاکستری بامزه های سیا و بیر گشته، موهای پریشت فهودای که مختصر بیچشی داشت و چند تار موی خاکستری که در شقیقه هایش دیده میشد ... صورتش همیشه پاک تراشیده... دهاتش خوشر کیب و تبسیش بی نهایت جذاب و گیرا قدمش بلند و کشیده «آیا آلان بوکانان چکار می‌کرد؟ از آن روز آخر تا حالا چگونه گذرانده بود؟ آیا هیچ بیاد سیسیلی بود، آیا آنچه را که بین آنها گذشت بخاطر دارد؟

سیسیلی ناگهان یکهای خورد و از جای بلند شد. پس هنوز باد بودهای

بکلی از بین فرقه بود، هنوز ازش آن کم نشده بود، هنوز خاطره اش در دنای بود!

سیسیلی بطرف دو لاپچمرفت و مانند عاشین بی اراده‌ای لباس خود را بلباس شب تبدیل کرد. ناگهان یادش بلباس منحصر بفرد سیاهی افتاد که در دنیو کی سوب روی دامنش سرازیر شده بود و تسمی لباس را از هم جدا کرد. اگر خانم لوئیز بوکانان حالا او را میدید چه میکفت؟ و همینکه فکر کرد بعداز این میتواند مانند لوئیز لباس‌های شیک و گرانها پوشد - لوئیز که آشدر بیرحمانه اورا تحریر کرده بود. رضایت خاطری قلب پنهانده سیسیلی را گرم میکرد. وقتیکه توالت و لباس پوشیدن سیسیلی تمام شد، تمام چولغها را روشن کرد و مشتاقانه بمعکس تمام قد خود در آئینه نظر انداخت. سیسیلی بیراهنی سفید از پارچه‌ای سنگین و گرانها پوشیده بود کمری پهن بر انگک ببنفس دور کمر باریک وی بسته شده بود که بسیار بتنش برازنده موز بیابود آیا اگر بوکانان اورا به بیند چه خیال میکنند؟ آیا ۲۴ کردنیو کی میدانست کم‌سیلی دختر شخص متولی است بالا و غیر از این رفتار میکرد؟ مگر نه کفته بود که دنای آنها باهم فرق دارد.

سیسیلی ناگهان صورتش را بین دسته‌ای پنهان کرد و بسته جلو فریادی که از قلبش بر میخواست گرفت و با خود فکر کرد:

«آه! من حاضرم همه این تعجل را در ازای محبت او بدhum، قطا اگر او مراد دوست داشته باشد فقط اگر یکبار دیگر مرا در آغوش بگیرد، ولی همینکه سیسیلی بمسالن نزد پدرش رفت اثری از آن احساسات در قیافه اش مشهود نبود.

تمپلتن وانستن مرد خوش قواره وجود ای بود - مخصوصاً در لباس شب
و همینکه چشم سیسیلی پیدرش افتاد احساس غرور و سر بلندی کرد.
تمپلتن روبه سیسیلی کرد و با الشتیاق پرسید:
- سیسیلی از اینجا راضی و خوشنود هستی؟

سیسیلی سری با ثبات تکان داد و بازوی پدرش را محکم گرفت.
وقتیکه سیسیلی از وسط سالن میگذشت اکثر مردها با چشم او را
بدرقه میکردند و اغلب زنها صورت زیبای او را وراندار میکردند و حسرت
میخوردند.

وانستن متوجه نگاههای مردم بود و ناگهان بفکر افتاد که بزودی
سیسیلی یکنفر را دوست خواهدداشت و با او عروسی خواهد کرد. تمپلتن چیزی
راجع به بوکان نمیدانست. سیسیلی از کاتی قول گرفته بود که باحدی در
این باره سخن نگوید.

وقتیکه سرمیز غذا نشستند سیسیلی مجدداً بیاد کاتی افتاد که حالا نان
و پنیر خود را در روشنائی چراغ نفتی میخورد. بعض گلوی سیسیلی را فشار
میداد و با خود فکر کرد در حالیکه کاتی، کاتی مهربان و فداکار نان و پنیر
میخورد سیسیلی حق ندارد که در اینجا بنشیند و خوش بگذراند. وانستن
متوجه تغییر حالت سیسیلی شد و پرسید:

- سیسیلی چه خبر است؟
سیسیلی تا آنجا که امکان داشت موضوع را پیدرش حالیو کرد و پدرش
با هربانی گفت:
- ما باید حسابی مکوقتی بنشینیم و راجع باین دوست توفکری بگذیم،

اگر قبول کرده و با تو آمده بود من خیلی خوشحال میشدم.
- میدانم، ولی کاتی عزت نفسش خیلی قوی است و متکی بنفس خودش

است، در دنیا دیگر همچو دوستی پیدا نمیشود.

- باید به بینم چه کاری برای دوست تو میتوانم بکنم.

سپس کیلاس سیسیلی را از شامپانی پر کرد.

سیسیلی نظری باطراف انداخت. شاید بیلشروزی مجدداً صورت مردی
که معنی دوست داشتن را بوی آموخته بود در یک جائی بینند - مردی که،
سیسیلی را ترک کرد تا تلخی رفع و مجنت را بچشد .. شاید یکروزی .. یک
جائی چشمش مجدداً بچشمهای خاکستری وی بیقند، شاید یکروز صدای
خنده او را باز بشنود و یا اینکه..

دستهای سیسیلی که روی دامنش بود بطور وحشیانه‌ای یکدیگر را
سخت درهم گرفتند، و احساس کرد که خون در بدنش بخسته است یعنی داشت
که صورتش ماقنده کج سفید شده است، زیرا سیسیلی بوکانان را دید که وارد
سالن شد و رو بطرفی که آنها نشسته بودند پیش می‌آید.

۱۴

بوکانان با قدمهای سست راه میرفت، گوئی بدون هدف و بر حسب تصادف بدانجا آمده است. بوکانان لباس شب بتن داشت. یکی از مستخدمین همینکه وی را دید بجلو دوید و بوی کمک کرد تا مانتو خود را بیرون بیاورد. پس از چند لحظه التهابی که از دیدن بوکانان به سیسیلی دست داده بود فرونشست و عنان احساسات خود را بدست گرفت و کمی بطرف پدرش خم کشت و با حرارت شروع بحرف زدن و خندیدن کرد. با اینکه سیسیلی مطلقاً بطرف بوکانان نگاه نمیکرد ولی از گوشه چشم او را میپائید که وی سر میز کوچکی طرف راست سیسیلی طوری نشست که روی روی سیسیلی واقع میشد. سیسیلی یقین داشت که بوکانان بزودی اورا خواهد دید و بدون اینکه بداند چه میگوید لاینقطع حرفمیزد و چنین احساس میکرد که اگر سکوت کند فریاد میزند و یا بیهوش میگردد و یا عملی نامعقول از او سرمیزند

وانستن تابحال سیسیلی را چنین سرحال ندیده بود، چه او اغلب ساکت بود و بطور رسمی با پدرش رفتار میکرد. وانستن دلش میخواست خیلی چیزها از دخترش بپرسد راجع بزندگی خودش، راجع به مرگ مادرش و هزاران موضوع دیگر. واکنون که سیسیلی را چنین سر دماغ میدید خیلی خوشوقت بود و هر گز حس نمیزد که چه محرك رفع آوری باعث اینهمه هیجان و حرارت در سیسیلی شده است.

بوکانان با بیحالی و فیافهای بیجان بجلو خیره شده بود و در میان آن همه هیاهو و خنده موجودی تنها و ترحم آور بنظر میرسد؛ همینکه موسیقی قطع شد و صدای حرف و خنده و صحبت از اطراف بلند کشت ناکهان صدای خنده سیسیلی را شنید.

خاطره‌ای محو ولی فراموش نشدنی از خنده‌های بی‌غفل و غشن سیسیلی در ذهنش مانده بود و اینکه برای یک لحظه احساس کرد که قلبش ازحر کت باز ماند. جرئت نداشت که حر کت کند و بطرف صاحب خنده نظر بیاندازد. راجر فکر کرد که این صدای خنده سیسیلی نیست، ممکن نبود صدای او باشد، سیسیلی کجا و آن رستوران درجه یک کجا؟ از روزی که از یکدیگر جدا شده بودند بارها راجر سیسیلی را در نظر «جسم» کرده بود که به بریکستن وزندگی محقر و قیرانه قبلی برگشته است و با خود فکر کرده بود حتماً سیسیلی برای فرار از تنها و برای اینکه خاطرة نیوکی را فراموش کند و برای اینکه یاد بود نفرت انگیز راجر را پشتسر بگذارد بمردی دوی آورده و به محبت وی پناه برده است.

دستهٔ موژیلش مجدداً شروع بنواختن کرد و نغمه‌های موسیقی با صدای

خنده و صحبت هردم درهم شد بوکانان سرش را بلند کرد و بطرف زنی که صدای خنده اش او را بساد سیسیلی انداخته بود نظر کرد و دید خود سیسیلی است!

بوکانان ناگهان گوئی بهم جسمه سنگی تبدیل گشت که قدرت در که هیچگونه احساسی را ندارد.

سیسیلی! این زن رعناء خوش لباس و خندان که در مجلل ترین رستورانهای لندن با مردی شام می‌خورد سیسیلی بود، بوکانان بسختی چشم از سیسیلی بر گرفتو نگاهش بطرف مردی که در مقابل وی نشسته بود معطوف گشت. مردی خوش قواره و خوش لباس که با وجود موهای خاکستری شفیق‌هایش هنوز جوان و جذاب بود، مردی که در آن لحظه گیلاش را بلند کرده بود که بسلامتی سیسیلی بنوشت. بوکانان ب اختیار رو بجلو خم کشت و با چشم‌مانی آتشبار آنها را نگاه می‌کرد سیسیلی بعندی تکیه کرده بود و مردی که در مقابلش نشسته بود گیلاس سیسیلی را از شامپانی پرمی کرد و در حینی که گیلاس شامپانی را بطرف او می‌لغزاند دستش بست سیسیلی خورد و برای یک لحظه همانجا ماند.

بوکانان خودش نفهمید که چگونه خودداری کرد و از جای نپرید و عملی خلاف قاعده از او سرتزد دندانهایش را رویهم فشار داده بود تا جلوی فربادی که از گلوبش بر می‌خاست بگیرد. در این موقع که رفع و ناراحتی او بحداصله رسیده بود سیسیلی سرخوشنگی خود را بطرف بوکانان برگردانید و چشم‌های آنها با هم تلاقی کرد. کوچکترین اثری از آشنائی در چشمان زیبای سیسیلی پیدا نشد و پس از اینکه چند لحظه بصورت سفید و بی‌رنگ بوکانان نگاه کرد بطرف مردی که مقابلش نشسته بود بر گشت.

مستخدمعی پهلوی بوکانان ایستاد و پرسید:

- سوب میل دارید قربان؟

بوکانان بدون اینکه جواب بدهد بازوی خود را بکناری کشید تاراه را برای مستخدم باز کند. افکارش در گرداب بی‌پایانی غوطه‌ور بود ... بله دیگر تردیدی نبود... خود سیسیلی بود.

سویظنی کشنه قلبش را درهم فشد.

یکماه پیش سیسیلی فروشنده مغازه‌های درجه دو بریکستن بود، و حالا، مانند ملکه‌ای زیبا و خوش لباس در وست‌آند نشسته بود گوئی تمام عمر چنین لباس می‌پوشیده و در چنین هتل‌ها غذا مینخورده است!

این مرد کی بود که چنین خودمانی باسیسیلی صحبت می‌کرد؟
اگر کسی بر اجر نگاه می‌کرد مردی میدید خوش لباس و مرتب، کمی خسته و رنگ پریده، هر گز نمیتوانست حدس بزند که چه غوغائی در دل وی برمی‌آمد و چه رنجی استخوانهای او را می‌گذارد.

البته بوکانان این فکر را کرده بود که ممکن است یکروزی دوباره باسیسیلی رو برو شود ولی هر گز فکر نمی‌کرد باین زودی و در چنین شرایطی او را ببیند. در این دو هفتة آخر بوکانان خیلی از دوری سیسیلی خون دل خورده بود و بیادش رنج بینهایت کشیده بود. ولی سیسیلی چنان زیبا و شاد ابهی نمود که گوئی کوچکترین غمی در دنیا ندارد.

با وجودیکه بوکانان هر لحظه و هر دقیقه را بیاد سیسیلی گذاشیده بود ولی حالا با خود می‌گفت:

«من هلال صورتش را فراموش کرده بودم که چقدر زیبا است، من این

خرمن موهای فرم و خوشنگ را که مانند تاجی سرش را پوشانیده است از
یاد برد بودم آه آه، چقدر لطف و نظرافت دارد!

بوکانان بسختی نظاهر بشام خوردن میکرد و سعی مینمود که بطرف
سیسیلی نگاه نکند ولی ناگهان متوجه میشد که چشم باو دوخته است.

از روزی که بوکانان از سیسیلی جدا شده بود رفع بسیار کشیده بود
ولی رفع فعلی او که سیسیلی را با مردیگری میدید که میگوید و میخندد
بشدتی بود که قابل قیاس نبود. احساس میکرد که دارد میسوزد.

عدم شناسائی و بی اعتنایی سیسیلی ثابت میکرد که آنروز لب دریا
را جر آنطور که باید و میخواست خودرا شخصی بتمام معنی بی شرف و مهمل و
پست معرفی کرده است.

ولی اکنون پشیمان شده بود و دیدن سیسیلی او را منقلب کرده بود
و با خود میگفت:

«آه چرا حقيقة را باو نگفتم و بی خود ایمان و عقیده او را نسبت بخود
سلب کردم، چه حماقتی، چه دیوانگی!»

سیسیلی از جای بلند شده بود و پدرش رودوشی ابر شمین زیبائی را
از مستخدم کرفت و بشخصه دور شانه های سیسیلی پیچید.

دراین موقع بوکانان شنید که مرد به سیسیلی میگوید:
— چند لثر برای امشب در ساوی گرفته ام، میل داری بنمایش بروم
یا خسته هستی؟

— خسته! ابدآ خسته نیستم و با کمال میل میروم.

ناگهان بوکانان اولین شبی را بخاطر آورد که در نیو کی روی صخره های

لب دریا به سیسلی پیشنهاد کرده بود سیسلی را با اتومبیل بگردس برد و
چگونه سیسلی خوشحال و بالحنی مشتاق و بچگانه گفته بود که هر گز در
عمرش در اتومبیل نشسته است.

بوکانان بسن نوشت شوم خود فکر میکرد و بزندی که باعث جدائی او و
سیسلی گشته و قصر خوشبختی او را واژگون کرده بود لعنت میفرستاد.
همین‌که سیسلی از پهلوی راجر میگذشت گوشیده دامن ابریشمی وی بازوی
راجر تماس پیدا کرد و بیوی گل سرخی که بسینه زده بود راجر را بیاد روزی
انداخت که نظری آن گلدا به سیسلی هدیه کرد و سیسلی آنرا به همه لباس
سیاه کذاشی زده بود. راجر قبل از اینکه گل را باو بدهد آنرا بوسینه بود
وبعداً سیسلی گفته بود که آن گلدا برای همیشه نگاه خواهد داشت.

بوکانان صورت حساب خواست و از جای بلند شد سیسلی یکبار دیگر
داشت میرفت و با خود نور و حیات و نشاط را میبرد. وقتیکه بوکانان مانتوی
خود را میپوشید هتوجه شد که شئی سفید پهلوی پاهای او افتاده است. دستکش
زنانه‌ای بود. دستکش سیسلی!

بوکانان با عجله لیره‌ای روی میز انداخت و به مستخدم گفت که بقیه
را برای خودش بردارد و دستکش را برداشت و با عجله از بین میزهای مشتریان
عبور کرد و از سالن بیرون رفت، اگر کمی عجله میکرد دوباره اورا میدید،
با او حرف میزد، صدایش را میشنید. وقتیکه راجر بسرسر رسید سیسلی
و مرد همراهش دم در خروجی بودند، بوکانان بطرف آنها رفت و با صدائی
موفق و کمی لرزان گفت:

— به بخشید، مثل اینکه این دستکش مال شماست.

یک لحظه باسکوت گذشت و سپس سیسیلی با آرامی سرش را بر گردانید
و در حالیکه تبسمی ملیح روی لبهاش موج میزد گفت:

- آه، هتشکرم.

آنگاه رو بمرد همراهش کرد و گفت:

- ممکن است لطفاً دستکش مرا بگیرید.

تپیلن دستکش را از دست بوکانان گرفت و مودبانه تشکر کرد و بطرف
سیسیلی بر گشت.

اپومبیل بزرگ ومجللی جلو در هتل ایستاده بود و چرا غهاش روشن
و حاضر حرکت بود. سیسیلی و مرد همراهش بطرف اتو مبیل برآه افتادند.
پیشخدمتی دوید و در ماشین را باز کر و آنها سوار شده برآه افتادند.

بوکانان همچنان بر جای ایستاده بود و با چشم اندازی شر بار آنها را تعقیب
میکرد تا از نظر ناپدید شدند آنگاه بطرف پیشخدمت رفت و انعامی شاهانه
در دست وی گذاشت و در حالیکه لبهاش خشک شده بود با خوش رؤی بر سید:

- شما میدایید این خانم و آقا کی بودند.

مرد سری بعلامت نقی حرکت داد و گفت:

- خیر قربان امروز آمدند.

- یعنی مقصودتان اینست که در اینجا اقامت دارند؟

- بله قربان. یک آپارتمن کامل گرفته اند.

یکدنیا غم و نامیدی در قیافه بوکانان ظاهر گشت و پیاده برآه افتاد و
بی هدف آنقدر رفت تا به بندر گاه رسید. تنها یک منظره در مغزش ثابت بود،
منظرة اتو مبیل شیک و آخرین سیستمی که زن مورد علاقه اورا در حالیکه

مردی در کنارش نشسته بود میرد، خدا میداند بکجا؟

آن شب فیلیپ را جر قرار کذاشتند بودند که برای ساعت ۹ بکدیگر را ملاقات کنند ولی راجر مطلقاً فراموش کرد و فیلیپ پس از اینکه یک ساعت منتظر شدیور اجر نیامد نگران شد و بالاخره به باشگاهی که راجر معمولاً میرفت سری زد و او را در گوشہ یکی از سالن‌ها پیدا کرد و او را بمنزل برد.
لوئیز بوکنان خیلی دیر از تئاتر مراجعت کرد و فیلیپ را دید که با قیافه‌ای نگران و گرفته از پلها پائین می‌آید.

لوئیز با هیجان گفت:

میدانی چطور شد...

و همینکه قیافه فیلیپ را دید حرفش را نیمه تمام کذاشت و گفت:
– خبری شده؟.. راجر کجاست؟
– آلان او را خوابانیدم. مست ولا یعقل در باشگاه پیدا نیش کردم.
لوئیز شانه‌های سفید خود را بابی اعتنایی بالا انداخت و گفت:
– از بس احمق است... اگر اینطور ادامه بدهد خودش را از بین میرد... دکتر مارتین با او گفته که...

فیلیپ بابی حوصلگی حرف زشن را قطع کرد و گفت:

– آه بله، میدانم، ولی مثل اینکه راجر باین حروفها اهمیت نمیدهد و علاقه‌ای بزنده ماندن ندارد.

لوئیز بابی قیدی دستکشها نیش را بیرون آورد و گفت:

– میتوانی جلس بز نی چه کسی را در ساوی دیدم؟

فیلیپ سری بعلامت نفی تکان داد و بابی علاقه‌گی گفت:

– پادشاه را؟

– چه حرفها! نه بابا، میس و انسن را دیدم.

دهان فیلیپ از تعجب باز ماند و گفت:

– واویلا، کجا؟ او هم ترا دید؟

– حتماً او هم مرا دیده، من با فامیل سلبی در لر بودم.

– لابد میس و انسن هم ته سالن بود، ها؟

– ابداً. در لر چسبیده به لر ما نشسته بود، بایکمرد – یک مرد خوش
قیافه و خوش لباس. خدامیداند سیسیلی او را از کجا بلند کرد. خود سیسیلی
هم خیلی شیک و عالی لباس پوشیده بود. من اول باورم نمیشد. در هر صورت
خوب زود راجر را فراموش کرده!

دراینجا لوئیز خنده‌ای تو خالی کرد: وی از اینکه سیسیلی از دوری
واجر رفع ببرد لغت می‌بردو همینکه سیسیلی را چنان ظاهر سردماغ دیده
بود ناراحت شده بود و پس از چند لحظه سکوت چنین ادامه داد:

– من ازاول هم میدانستم این دختر چیز خوبی نیست، چه بی آبروئی

بزرگی برای فامیل بیار می‌آمد اگر راجر با او عروسی کرده بودا

فیلیپ جوابی باین حرف نداد. او هیچ وقت شهامت آنرا نداشت که با
زمش مخالفت کند.

وقتیکه پدر سیسیلی شنید که بزرگترین آرزوی کاتی اینست که
آموزشگاه پرستاری برود به سیسیلی قول داد که وسائل اینکار را برای کاتی
فرآهم کند و آنرا اعلامی از جام شد حساب نماید.

سیسیلی شادو خندان پلهای منزل میسیز را گلی را دوتایی کرد که
این خبر خوش را بدوسنتر برساند.

کاتی منزل نبود و همینکه خسته و بی حوصله از کار برگشت سیسیلی
را در انتظار خود نشسته دید. دودوست یکدیگر را در آغوش گرفتند، با
اینکه فقط دو روز بود یکدیگر را ندیده بودند ولی بنظر کاتی یک عمر
طول کشیده بود.

وقتیکه موضوع آموزشگاه پرستاری را سیسیلی برای کاتی گفت کاتی
ازشدت خوشحالی کاهی خنده و کاهی گریه میکرد و هی میگفت:

ـ اصلاً باورم نمیشود، یک عمر آرزو داشتم که پرستار بشوهم ویرایم
میسر نبوده و حالا تو رفیق عزیز اینکار را برایم درست کردندی . او سیسیلی
تو چقدر خوبی !

سیسیلی از دین اینمه هیجان و خوشوقتی متأثر شده بود . بالاخره
این کار خیلی کوچکی بود که برای کاتی میکرد و همینکه فکر کرد پدرش
در این دوروزه چقدر برای سیسیلی خرج کرده و هزار گونه سوال سر کرمی
و خوشی اورا فراهم ساخته ، و جداش در مقابل کاتی شرمنده میگشت پس رو
به کاتی کرد و گفت :

ـ کاتی جان اینکه چیزی نیست کاش تو اجازه میدادی که من
بیشتر بتو کمک کنم ، اگر اصلاً تو میآمدی با ما زندگی کنی من دیگر
آرزوئی نداشم .

ـ منم خیلی دلم نمیخواهد عزیزم . اما اگر درست بمن نگاه کنی
میبینی که من بدرد اجتماعی که توحala در آن هستی تمیخورم . معاشرت و
ملاقات با مردم زهره مرا آب میکند . خدا میداند اگر لباسهای شیک و
آخرین فرم بتن من بگنند چقدر مضحك خواهد بود . راستی سیسیلی میدانی
که این لباسها چقدر بتو برازنده است ؟

ـ پدرم خیلی خراج است ، همینقدر که بداند من از یک چیزی خوش
آمده فوری آنرا میخرد . گمان میکنم خیلی متمويل است .

ـ مهمتر اینکه هر د خوش قلب و مهربانی است ، سیسیلی آیا کمی باو
علاقه پیدا نکرده ای ؟

ـ سیسیلی مکنی کرد و گفت :

– نمیدانم ... چرا ... ایکاش نسبت بعادرم آنطور رفتار نکرده بود...
در اینجا حرف خود را نیمه تمام کذاشت و پس از لحظه‌ای تفکر گفت:
– حالا دیگر صحبت در این باره بیمورد است ... اینطور نیست؛ بعلاوه
من یقین دارم که خودش هم حالا پشیمان است و با اینهمه محبتی که به من می‌
کند میخواهد گفتش را جبران کند .. راستی کاتی دیشب خانم لوئیز بوکانان
را در تئاتر دیدم .

– آه سیسیلی !

– من و پدرم دزلر چسبیده به لژ آنها نشسته بودیم و خانم بوکانان عذری
خیره بما نگاه کرد ولی من ابداً بروی خودم نیاوردم .
کاتی فقهه‌ای زدو گفت :

– لابد از اینکه ترا آنقدر شیک و سرحال دیده کفرش در آمد़ه؛
سیسیلی جوابی باین حرف نداد و با خود فکر کرد که آیا بکاتی بگویید
که راجر را هم دیده یانه . ولی بالاخره منصرف شد و نخواست اسمی از
بوکانان ببرد .

سیسیلی اصرار میکرد که کاتی را با خود به هتل برای صرف شام ببرد
ولی کاتی قبول نمیکرد و میگفت که اباس مناسبی ندارد که بپوشد بعلاوه در
چنین جاها کاتی ناجور است ولی سیسیلی همه این عذر و بپاندهارا زد کرد و با
اوقات تلغی گفت :

– اگر بنا باشد که تو بخاطر اینکه من سرو وضعی بهم زده ام از من
کناره بگیری ، هنهم بهمه چیز پشت با میز قم و بر میگردم اینجا که با هم
زندگی کنیم .

کانی، ناچار موافقت کرد او همیشه در اینگونه موارد در مقابل سیسیلی مطیع بود. پس از آن شب تا جندین روز کاتی در گردابی از هیجان غوطه میخورد. اول استعفای خود را به مدیر مغازه‌های بریکستن داد و آخر هفته با ریختن چند قطره اشک با کارکنان مغازه خدا حافظی کرد و برای همیشه آنجا را ترک گفت.

از بسیاری جهات کاتی در مدتی که در مغازه‌های بریکستن کار میکرد راضی و خوشبخت بود. زیرا توقعاتش کم بود و اینک با دلهره تغییر محیط و زندگی میداد. انسان خبر از آینده فدارد که چه خواهد شد! ولی سیسیلی او را دلداری داد و گفت:

- عزیزم، تو که نمیتوانی و نباید همه عمر در این مغازه‌ها بمانی بعلاوه حتماً کار بیمارستان را دوست خواهی داشت. چونکه همیشه آرزوی چنین شغلی را داشته‌ای.

حق با سیسیلی بود. سه روز بیشتر از زندگی جدید کاتی نگذشته بود که به سیسیلی چنین نوشت:

«... هر کثر در زندگی اینقدر احساس خوشبختی و سعادت نکرده بودم. هنوز چیزی نشده من عاشق رئیسه فسمتمان هستم. و به دکترها و پرستاران علاقه میدارم، دوره مقدماتی پرستاری گرچه سخت و طاقت فرسا است ولی بمن لذت و سعادت میدارد...»

سیسیلی نامه را پیدرس نشان داد و تمیلتون خنبدید و گفت:
- چه حرارت و هیجان عجیبی! چه خوب است که همه دارای یک سلیقه نیستند... تو خیلی خسته بنظر میرسی سیسیلی!

سیسیلی خنده دو گفت :

لابد از شب بیداریهای پشت سر هم خسته شدم . آخر من عادت
بچنین زندگی و خوشگذرانی ندارم .

سیسیلی با پدرش در اطاق نشیم خودشان در هتل صبحانه می خوردند . سیسیلی از جای بلند شد و رفت کنار پنجه ایستاد . یکی از روزهای آفتابی ماه دسامبر بود ، نسیم ملایمی میوزید ، پس از گرماتی تا استان محیط لندن خسته و بیحال بنظر میرسید . سیسیلی تا حدی از این زندگی تازه و پرهیجان و محیط مجلل با پدرش خوشحال بنظر میرسید . ولی دائم احساس میکرد که یک چیز غیر قابل وصف در زندگی کم دارد و یک آرزوئی مدام قلبش را نیش میزند ، کوشش میکرد که در باره راجر فکر نکند . دلش میخواست خوشحال و بی اعتماد باشد . سیسیلی طبعاً از آن نوع اشخاص نبود که در مقابل غم و غصه گردن کج کند و از اینکه میدید هنوز رنج میرد قبلیاً عصبانی بود ، حاضر بود هر چه دارد بدهد و یادبود جگر خراش آن دو هفته را باراجر از یاد ببرد .

تمپلتون ناکپهان گفت :

سعیل داری چند روزی کنار دریا برویم . مثلاً یک هفته به دو فشیر برویم ؟ یا کوزن وال یا اینکه اگر به بازی گلف تالافه داشته باشی به نیو کی برویم .

سیسیلی وحشت زده چرخی رد د با حرارت گفت :

- نیو کی ؟ هر گز ، من از نیو کی متنفرم .

تمپلتون با تعجب ابروهارا بالا برد و گفت :

- عجب! کاتی میگفت بهر دوی شما در نیو کی خیلی خوش گذشته.
- واقعاً؟ کاتی اشتباه کرده. من بسیار بد گذشته و امیدوارم تازه‌تر
هستم چشم به نیو کی نیفتد.

وقتیکه سیسیلی حرف میزد لرزشی محسوس در صدایش شنیده بیشد
که بیهوده سعی میکرد جلویش را بگیرد و پدرش چنین جواب داد:
- در اینصورت هر گز حرف نیو کی را هم نمیزنیم. من فقط میخواهم
تو خوش باشی، شاید از زندگی در هتل حسته شده‌ای، میخواهی یک خانه، یا
یک آپارتمان بگیریم؟

سیسیلی خنده داد و گفت:

- آه نه بلبا، من کاملا خوش هستم، اصلا فکر نکنید که من دلتنه‌گم
شما خیلی بمن محبت میکنید.

تمپلتون از جای بلند شد و آمد پشتسر سیسیلی ایستاد و بازویش را
دور کمر وی گذاشت و گفت:

- من در زندگی تنها ترا دارم و حقاً لیاقت آنرا ندارم که تو نزد من
بمانی و اظهار رضایت هم بکنی. سیسیلی پشیمانی سودی ندارد، ولی
افسوس، اگر میدانستی دخترم که من چگونه رنج و تلغی ندامت را میچشم...
پیچاره مادرت...

دراینجا تمپلتون حرف خود را نیمه تسام گذاشت. و چشمهای سیسیلی
پرازاشک شد و گفت:

مرد‌ها نمیدانند، اصلاً فطرتاً، نمیتوانند درک کنند که اگر نسبت
بز نی بی‌اعتنایی کنند یا ازاو خسته‌شوند زن چه رنجی میکشد و چگونه ...

آنیدانم چطور بشماحالی کنم، مقصودم اینستکه... که گاهی عشق برای یك زن همهچیز میباشد، مطلقاً همهچیز.

رنگ سیسیلی برافروخته بود و چنان با حرارت صحبت میکرد که پدرش دست زیر چانه وی گذاشت و سر سیسیلی را بر گردانید که بتواند در چشم نگاه کند و با تعجب گفت:

- چه کسی چنین احساسات پرشوری را بتو یادداه عزیزم؟ طفلك بیچاره‌ام...

سیسیلی خود را از آغوش او بیرون کشیده و با خوشروئی تصنیع گفت:

- شما حالا برای خودتان هزار جور فکر میکنید! اما اشتباه است، من باحدی علاقه‌ندارم و در تمام دنیا یکنفر نیست که اگر هم روی زانوهاش بیقند من حاضر بازدواج با او باشم.

تمپلتون با چشمانی که هنوز نگران و نراحت بود با او نگاه کرد و گفت:

- چه بهتر، خیلی خوشحالم، من نمیخواهم اکنون که پس از سال‌ها دختر کم رایدا کرده‌ام بدین زودی از دست بدشم سیسیلی با خنده گفت:

- حالا دیگر من باین سادگی از پهلوی شما نمیروم، خاطر جمع باشید. خوب بینم، امروز چکار بکنم بهتر است؟

- هر کار که تو بخواهی، میل داری با اتومبیل خارج از شهر گردشی بکنیم؟

سیسیلی با کمال میل قبول کرد. گرمه هم واکم کم طاقت فر سامیشد و آن روز از آن روزها بود که آدم آرزوی نسیم دریا و مزارع مرسبز را دارد.

- ناگهان تمیلتن گفت:

- میل داری به هار لیندن برویم، آیا هر گز به آنجا رفته‌ای؟

- نه، فقط کاهی از مادرم اسم آنجارا شنیدم ام.

- اولین بار من مادرت را آنجا دیدم. نمیدانم آنجاتغیر کرده یا نه، البته بیست سال پیش آنجا قصبه‌ای بیش نبود، من میتوانم حتی خانه‌ای که مادرت در آن زندگی میکرد و همانجا من او را دیدم بتو نشان بدهم ... سیسیلی زود لباس بیوش تأفوری حرکت کنیم.

سیسیلی بطرف در رفت و آنرا باز کرد که با طاق خودش برود، ناگهان در رابست و بطرف پدرش باز گشت و در حالیکه رنگش سرخ شده بود گفت:

- میدانی بابا، تو خیلی بمن محبت میکنی.

تمیلتن با صدائی که کمی میلرزید گفت:

- برای اینکه تو خوشحال و سعادتمند باشی من حاضرم تا آنجا که در قوه دارم کوشش کنم. برای جبران خطاهای گذشته ام اینها خیلی کوچک است فقط خوشحالم که اگر الان بعیرم افلا تو محتاج کسی نخواهی بودو..

- سیسیلی انگشتش را روی لبهای پدرش گذاشت و گفت:

- نه، اینطور حرف نزیند.

برق خوشوقتی در چشمها تمیلتن در خشید و گفت:

- پس تو خیلی از من متنفر نیستی سیسیلی؟

سیسیلی کمی مکث کرد رنگش برافروخت. نمیدانست چه بگوید،

ولی ناگهان بازوانش را دور کردن پدرش حلقه کرد و برای اولین بار بمیل خود او را بوسید و درحالیکه میخندید گفت:

ـ من هر گز از اینکارها نمیکنم، مگر اینکه کسی را خیلی خیلی دوست داشته باشم، آنوقت مجدداً او را بوسید و بدون اینکه با او نگاه کند فرار کرد و باطاق خود رفت که لباس بیو شد.

سیسیلی با تمام قوا کوشش میکرد که آنروز گردش در هوای آزاد بخوشی بر گذارشود و تصمیم گرفته بود که با صحبت وشوخت پدرش راسر گرم کند ولی با تمام این مسخرت هر دفعه افکارش به آنروز صبح برمیگشت که باکاتی و راجر به فالموت رفته بودند.

سیسیلی برای چند لحظه چشمها را بست و پیش خود چنین ظاهر کرد که وقتی چشمهاش را باز کند می بیند که بجای پدرش راجر نشسته است. سپس دردل خود را ملامت میکرد که چقدر دختر حق نشناسی است و بیاد میاورد که پدرش همه چیز با و داده و وسائل راحتی و خوشی وی را فراهم کرده است.

بیاد میاورد این مرد که پهلویش نشسته او را از زندگی نکنیم و یکتواختی که هر گز برایش ترقی و پیشرفتی دربرنداشت نجات داده و در دنیائی وسیع و در اجتماع جای داده است و به سیسیلی این فرصت را داده است تا بتواند در حق دیگران نیکوکاری کند در صورتیکه بوکانان ...

در اینجا یادگارهای تلغی مانند دستی آهنین قلبش را میفرشد ... خدا یا چقدر از راجر متنفر بود هر گز نمیخواست که دیگر روی او را بهبیند

مگر اینکه قضا و قدر باو کمد کند که بدیهای وی را نلافی نماید.

در این هنگام ناگهان سدای تمپلتزن پرده انکارش را پاره کرد و پرسید:

- بچه فکر میکنی سیسیلی؟

سیسیلی یکه خوره و باخنده‌ای تو خالی جوابداد:

- اگر بگویم که بچه فکر میکنم باور نخواهد کرد.

- راستی؟ امتحان کنیم.

ناگهان درجای خود راست نشست و برای یک لحظه دندهای سفیدش اب پائین را گزید و گفت:

- بکسی فکر میکرم که بینهایت از او متغیر و بیزارم.

وانستن متفرگانه گفت:

- بخاطر دارم که یکوقتی مادرت میگفت «هر گاه دیدید یکنفر از ذنی یا مردی بشدت متغیر است باید بدانید که قبل از بشدت با عشق داشته است» امیدوارم در مورد تو این موضوع صحیح نباشد سیسیلی؟

سیسیلی با حرارت گفت:

- بعضی اوقات در زندگی بشر . . .

ناگهان سیسیلی بی اختیار از جای بلند شد و فریاد جگر خراشی از سینه برآورد و ...

عرابه بزرگی که از علف خشک انباشته شده بود و جلو اتومبیل آنها حرکت میکرد ناگهان و بدون خبر بخلاف جهت جاده کشیده شد، برای یک لحظه سیسیلی حتم داشت که با آن تصادف خواهد کرد ولی شوفر با مهارت زل را برگردانید و از تصادف حتمی جلوگیری کرد ولی همینکه

خواست چرخ را بحال عادی بر گرداند تر مزبور بوده شد و صدای کشنگوش
خراشی شنیده شد و دنیا در تاریکی فرو رفت.

وقتیکه سیسیلی بهوش آمد او را کنار جاده لابلای چند پتو پیچیده
و خوابانده بودند و یکنفر با قاشق آب بحلقش میریخت. سیسیلی چشم باز
کرد و با تعجب به مردی که از او پرستاری میکرد خیره شد و همچنان
بیحر کت دراز کشیده بود و نمیدانست در کجا است.

چند قدم آتارف تر عرا به را کنار جاده نگاهداشته بودند. اسمیتر
شوفر تزدیک عرا به ایستاده بود و خون از صورتش جاری بود. خون! ..
ناگهان همه چیز بیاد سیسیلی آمد و خواست از جای بلند شود ولی مردیکه
پهلویش نشسته بود ممانعت کرد و گفت:

- حرکت نکنید خانم، اتومبیل بر کشت ولی شما طوری نشده اید.
- نه، نه من طوری نشده ام. اسمیتر زخمی شده، بگذارید بلند
شوم، پدرم... پدرم کجاست؟

مرد میخواست از بلند شدن سیسیلی ممانعت کند ولی همینکه دید
فایده ای ندارد او را کمک کرد.

همینکه سیسیلی بلند شد، چشماش سیاهی رفت و حالت تهوع باو
دست داد، تمام بدنش بشدت درد میکرد. یک لحظه با چشمانی که نمیدید
باطراف نگاه کرد. ناگهان چشمش بکنار جاده افتاد و جسمی را شبیه به
جسد دید که با پارچه پوشیده شده است.

مردیکه کنار سیسیلی ایستاده بود بازویش را گرفت و باملا بیم گفت:
وقتیکه اورا بلند کردیم فوت کرده بود، کمان میکنم بسرش ضربت
وارد شده است.

اگر بخاطر او نبود شما کشته شده بودید، او شما را در بغل گرفته
بود، بین او شمارا حفظ کرده و از مرگ حتمی نجات داده است .

- سیسیلی با چشم‌اندازی تو خالی بمرد نگاه کرد و نگاه پهلوی جسد
پدرش بزانو در افتاد و در حالیکه بتلغی می‌گیریست گفت :

- آه خداوندا، چقدر زود او را از دست دادم، او مرد و من هرگز
نگفتم که چقدر باو علاقمند شده بودم !

۱۶

سیسیلی با قدمهای تند و عصبانی در اطاق بالا و پائین میرفت ز بالحنی
که بیچارگی از آن میبارید به کاتی گفت :

– اگر کفته های تو راست باشد، تنها راهی که برای من باقیمانده
ایست که در روزنامه اعلان کنم .

کاتی بدون اینکه مقصود سیسیلی را درک کند با تعجب پرسید :

– اعلان ؟ !

– بله ، اعلان در روزنامه .

تابستان تمام شده بود . برگهای درختان بزرگی گردیده و آثار
رطوبت در هوای محسوس بود . دوماه از فوت نابهنه‌گام پدر سیسیلی میگذشت .
گاهی سیسیلی احساس می‌کرد که از آن روز صبح تابستان که کاتی و سیسیلی
به نیو کی رفتند ده سال سپری شده است .

سیسیلی با لحنی که فارضاً یتی از آن مشهود بود گفت :

شما هم معتقدید که من نباید تنها زندگی کنم . اگر من سی ساله بودم شاید شانه هایم را بالا می انداختم و می گفتم که بحرف کسی اهمیت نمیدهم و هر کار دلم می خواست مسکردم ولی متأسفانه بیست و پنج سالمنهوز تمام بیست و . متمولم . بعضی اوقات کافی وقتی که فکر تمول سرشادی کردیدم بجای گذاشتند می کنتم متوجه می شوم .

- متمول بودن ترس ندارد و اگر هم دارد ، همه عالم دلشان می خواهد چنین وحشتی داشته باشدند .

کاتی لباس پرستاری پوشیده بود و خیلی هم برخود می بالید و العق بعراقب لباس پرستاری بوی برازنده تر از لباس معمولی بود .

سیسیلی چندفعه از وی خواهش کرده بود که از ادامه شغل پرستاری منصرف گردد و باید با هم زندگی کنند ولی کاتی قبول نکرده بود ، مخصوصا آنروز بیش از تیمساعت در اینموره بحث شدو کاتی برای سیسیلی دلیل و برهان می اورد و می خواست ثابت کند که حق دارد پیشنهاد دوستش را قبول نکند و اینک مجداد گفت :

- بآور کن سیسیلی من ابدآ برای اینکار مناسب نیستم و نمیتوانم سرپرستی و بزرگتری دختری زیبا مثل ترا بعهده بگیرم .

سیسیلی با بی حوصلگی دستهara تکان داد و گفت :

- در دنیا تو تنها دوست منی و این کمترین خواهشی است که من عیتوانم از تو بکنم .

کاتی در حالیکه دستهایش را روی زانو گذاشتند بود بجهلو خیره شد و بالاخره با تردید گفت :

- اگر عقیده تو برایست...

سیسیلی چرخی زد و گفت:

- موضوع عقیده نیست، من از تو خواهش کردم . ما همیشه خوب توانسته ایم باهم کنار بیاییم و باهم زندگی کرده ایم . ولی حالا در صورتیکه دلت نمیخواهد ...

کاتی وسط حرنفر ژویندو گفت:

- موضوع دل بخواه نیست سیسیلی، چرا اصرار داری حرفهای مرا بمیل خودت توجیه کنی، تو احتیاج بخانمی متشخص داری از طبقه اعیان و اشرف که ترا با خود ب مجالس ببرد و بمردم معرفی کند و سمت بزر کتری ترا داشته باشد. من چطور میتوانم اینکلار را بکنم؟ اگر خانم جاسنگینی با من حرف بزند از ترس میمیرم، اگر مثلًا بمن بگویند که بمجلس «بال» بروم غش میکنم آقای گدیس نمیتواند راهی پیش پای تو بگذارد؟

- موضوع اعلان در روزنامه پیشنهاد آقای گدیس بود، او بگوید یک شعبد از خانمهای اعیان هستند که در مقابل اخذ پول حاضر ندبا کمال عیل با صطلاح مرا زیر پروبالشان بگیرند و مرا با جماعت ببرند و معرفی کنند. بنظر من شغل مضمون است. نه؟

- در هر صورت بنظر من هم بهترین راه همین است که اعلان کنی تا بهینم چه پیش میآید.

اگر کاتی خاطر جمع بود که وظیفه دارد نزد سیسیلی بماند بدون تردید اینکلار را میکرد ولی غوب عیدان است که در اینمورد وجودش مشمر ثمری نیست. سیسیلی البته مانند همیشه با پاک دندگی نمیخواست قبول کند که مقدار

طبایع آنها مختلف است ولی کاتی میدانست سرپرست و مومنی که فعلاً بدرد سیسیلی بخورد غیر ازاو است و گرنه کاتی حاضر بود جاش راهم برای سیسیلی بدهد، و لذا چنین گفت:

- تو احتیاج بیکنفر داری که از من بزرگتر باشد که از تو همه جور سرپرستی کند.

سیسیلی با عصبانی خنده دید و با استهزاء گفت:

- از من سرپرستی کنده! چه حرفها! من همیشه یلاس خودم را از آب کشیده ام تو که لااقل خوب میدانی.

- میدانم عزیزم ولی آنوقت تا حالا خیلی فرق دارد حالا علاوه بر زیبائی تو دختر متمولی هستی. مردها همه اطراف ترا خواهند گرفت و برای ازدواج با تو سروdest خواهند شکست. تو بیکنفر را لازم داری که این مگسهای دور شیرینی را کنار بزن و ازین آنها بیکنفر کم خوب و مناسب باشد برای تو انتخاب کند. آقای گدیس حق دارد.

- آقای گدیس یک و کیل پیر و خرفی بیش نیست، پدرم خیلی با او احترام می‌گذشت و اعتماد داشت ولی من یکدقيقه هم حاضر نیستم به عقاید پوسیده و پیرزن ما آبانه او گوش بدhem. و اما موضوع انتخاب یک شوهر خوب و مناسب، کاتی اینرا بدان که من هر گز شوهر نخواهم کرد:
کاتی با آرامی گفت:

- مردم از این حرفها خیلی میزند ولی در حقیقت ارزشی ندارد. به آئینه نگاه کن آنوقت اگر تو انتستی این ادعای را تکرار کن.

نگاه سیسیلی ب اختیار بدآئینه زو بزرو افتاد و قد کشیده و اندام باز یک

خودرا درلباس سیاه عزا و قیافه برافروخته و خشننگ خودرا از نظر گذرانید
ومجدداً کفت:

ـ من از مردها مقتصرم و هر گز شوهر نخواهم کرد.
سیسیلی آنگاه بطرف بینجره رفت و بخارج نظر انداخت. پس از فوت
پدرش سیسیلی چند اطاق در این منزل اجاره کرده و با بیوه زنی زندگی میکرد.
سیسیلی از این زن خوش نمیآمد وزن هم خیال داشت مجدداً شوهر گند و
روی هر قته وضعیت خیلی ناجور بود.
مدتی هر دو ساکت بودند. ناگهان کاتی در حالی که قیافه نازاحتی
داشت کفت

ـ سیسیلی!

ـ بلده!

ـ میخواستم یک چیزی برایت بگویم.
از طرز حرف زدن کاتی سیسیلی فوزی حدس زد که موضوعی که میخواهد
بگوید از کجا سرچشمه میگیرد لذا کفت:
ـ بگو.

ـ دیروز جراح بخش ماداشت راجع به... راجع به آفای بوکانان حرف
میزد، البته او نمیدانست که من آفای بوکانان را میشناسم. میگفت که آفای
بوکانان بخاطر کسالتی که دارد بخارج از انگلستان مسافت کرده است، لابد
تومیدانی سیسیلی؟

ـ من؟ من از کجا میدانم. بعلاوه من علاقه ندارم که بدانم.
ـ راست است غریزم ولی من فکر کردم بهتر است که بدانی، دکتر

گرایم میگفت که همین هفته مراجعت میکند ..
سیسیلی بالحنی مسخره آمیز که باعث ناراحتی و تعجب کاتی شد
گفت:

- حقیقتاً، چه خوب!

وقتیکه سیسیلی اینطور حرف میزد کاتی خیلی ناراحت میشد. لذا، از جای بلند شد و نزد سیسیلی رفت و گفت:

- سیسیلی تو اب خدار است بگو، آیا توبکلی بو کانان را فراموش کرده‌ای؟

سیسیلی چشمان غصب آلود خود را بچشم کاتی دوخت و بالحنی خفه

گفت:

- اگر رفتاری را که بوکانان بامن کرد یکنفر با تومیکرد فراموش
میکردم؛ نه کاتی، من او را فراموش نکردم و لی اگر مقصودت اینست که
آما دیگر با علاقه دارم یاخیر، نه، هزار دفعه نه من آقدر ازاو متغیرم که
هیچ زنی تاکنون از مردی چنین متغیر نبوده است.

در اینجا سیسیلی نفس عمیقی کشید و چنین ادامه داد:

- کاتی راجع باین شخص صحبت نکن وقتی اسم او را میشنوم خودم
را فراموش میکنم.

سپس دست کاتی را گرفت و بطرف میز تحریر کشید و گفت:

- بیا کاتی، بیا تا باهم یک اعلانی برای در درروزنامه بنویسیم.

پس از مرگ تمیلتان و انسنت زندگی برای سیسیلی یکنو اخ و خسته
گشته شده بود، احسان تنهائی کشندگی میکرد و حوصله هیچکلر را نداشت.

بار مسئولیت مادی نیز بر دوشش سنگینی میکرد و بر نگرانیش عیاقزو د.
و گرچه سیسلی بروی خودش نمیآورد و در حقیقت بدکاری هم کد محروم اسرارش
بود اظهاری نمیکرد ولی مرگ بدرش زیادتر از آنچه فکر میکرد با او اثر
کرده بود. همینکه و انتن فوت کرد آنوقت سیسلی متوجه شد که تا چند حد
پیش انس گرفته و بوی علاقمند شده بود. مرگ نایهنهنگام و دلخراش
تمیلتن گودالی عمیق و خالی در دل سیسلی بوجود آورده بود.

زان گدیس و کیل تمیلتن منتهای کوشش زا برای آسایش سیسلی
بکار میبرد ولی وی مردی بود مسن و قدیمی و نمیتوانست باعقاد و افکار تند
و بی اعتنای سیسلی هم آهنگی کند و باوی همگام شود و اغلب سیسلی از
دست وی عصبانی و بیحوصله میشد. یکروز در بین مباحثهای که اغلب پیش
میآمد سیسلی با حرارت گفت:

– آقا؛ شما فراموش کرده اید که من دیگر بیچد نیستم، من برای امر از
معاش کار کرده ام، سالها روی پای خود استاده ام و نگذاشتم کلام را بادرد
چرا حالا نمیتوانم زندگی کنم؛

زان گدیس باملایمت ولی لحنی قاطع گفت.

– برای اینکه حالا وضع شما فرق میکند شما علاوه بر جوانی و ارث
دارائی هنگفتی هستید پدر شما را بعنوان یک تن غرمه عتیق خانزاده بجای گذاشته
است و من مصر از شما خواهش میکنم که مراعات اصول را بنماید. وقتی که
شما شوهر کردید آنوقت...

سیسلی کلام او را قطع کرد و گفت.

– من هرگز شوهر نخواهم کرد

آقای گدیس کمی شانه‌هاش بالا رفت ولی تبسم کرد و گفت:
- این دیگر موضوعی است مربوط بخود شما که باید بموضع خودش
تصمیم بگیرید.

راجع به موضوع سرپرست رای آقای گدیس خلل نایذر بود و از
همان روز پس از آنکه از سیسیلی خدا حافظی کرد و جدا شد اعلانی بر وزنامه
فرستاد و بوسیله اشخاص نیز بجستجو پرداخت و چند روز بعد موفق و خندان
بدیدار سیسیلی رفت و هنگامی که با سیسیلی دست میداد گفت:

- من تا کنون چندین جواب حسابی به اعلانی که کردیم دریافت
داشته‌ام و عده‌ای از خانم‌های درجه اول لندن بما جواب مثبت داده‌اند.

سپس یک‌سته پاکت از جیب درآورد و به سیسیلی داد ولی سیسیلی
سری تکلن داد و گفت:

- من اصلاً میل ندارم آنها را بخوانم، شما هر طور صلاح میدانید
تصمیم بگیرید، من با اصل قضیه مخالفم ولی حالاً که شما اصرار دارید فرق
نمیکند که من نزد چه کسی بروم

آقای گدیس با خوشحالی تبسم کرد و گفت:

- در اینصورت خانم عزیز من قبل انتخاب تصمیم گرفته‌ام، خانمی را که
بنظرم از هر حیث مناسب بوده است انتخاب کرده‌ام. من خانواده این خانم
را خوب میشناسم. از نجیباً و متمولین درجه اول هستند، یقین دارم شما
هم وقتیکه با ایشان ملاقات کردید راضی خواهید شد.

این خانم در نامه خود مینویسد که حاضر است شما را بتمام محافل
ومجالس ببرد و بتمام اشخاص سرشناس و محترم معرفی کند، چنانچه میل

داشته باشید در فصل شکارشمارا به اسکاتلند میبرد ، البته این چیزها بین خودتان حل میشود . این خانم اشتیاق فراوانی دارد که هر چه زودتر شخصاً با شما ملاقات کند .

سیسیلی ابرو درهم کشیده بود و تصور این نوع زندگی و آزادی باقید و بند برایش بسیار ناخوش آیند بود اگر اختیار بسیسیلی بود دلش بخواست چمدان کوچکی بیندد و تلشونها دور دنیا بگرد . اما پدرش وصیت کرده بود که سیسیلی با خانواده های محترم معاشرت کند و بمردم معرفی شود و فقط با احترام خواسته پدرش بالاخره با این بر نامه مضحک موافقت کرد و با پیغام سلکی پرسید :

– خوب بالاخره این خانم عالیقدر کیست که آنقدر راجع باو حمامه سرانی میکنند ، افلا اسمش را بمن بگوئید .

آقای گدیس عینک خود را روی بینی استوار و سینه صاف کرد و نامه مورد نظر را از بین نامه ها جدا کرد و صفحات آنرا از نظر گذرانید و پائین صفحه آخر روی امضاء خیر مشد و با تشریفات خاصی گفت :

– اسم ایشان میسیز فیلیپ بو کانان میباشد !

۱۷

سیسلی با پی اعتمانی به پشتیهای روی نیمکت تکیه داده بود و با یحالی
به حرفهای آفای کدیس گوش میکرد ولی بمجرد یکه اسم لوئیز بوکانان را
شنید تکان خورد و یکدفعه راست نشست و با شک و تردید بعزمان کدیس خیره
کشت و تکرار کرد :

– میسر فیلیپ بوکانان ؟
کونه های سیسلی رنگ انداخت و خشونتی در چشمهاش پدیدار
کشت .

آفای کدیس تبسم کرد و سری با ثبات تکان داد و از اینکه در سیسلی
اینگونه بهیجان آمده و حس کنجهکاویش تحریک شده لذت میبرد پس نامه را
روی زانو گذاشت و گفت :

– خانم جان . نامه را بسکرید و خودتان بخوانید ، نامه جالبی است ،
بسیار ، بسیار جالب توجه . درین محترمین بسیار کسانی هستند که عوائد آنها

نکافو نمی‌کند تا مطابق شئون خود زندگی کنند لذا برای اینکه درآمدی بعواند خود اضافه کنند دست بچنین کارهایی میزند و سرپرستی دخترهایی مثل شمارا بعده می‌گیرند. من بشما اطمینان میدهم که اینکار بسیار طبیعی است. اگر نامه‌را بخوانید می‌بینید که خانم بوکانان خودش بدون لفافه و پرده پوشی صریح‌آمینویسد که چون بیول احتیاج دارد اینکارها بعده‌می‌گیرد.

- ولی آخر ...

سیسلی حرف خود را نیمه تمام کذاشت و ناگهان فکر کرد که اوچه میداند که فیلیپ وزنش از خودشان تمویی دارند یا اینکه تمول سرشار خانواده متعلق به برادر بزرگتر یعنی راجر است؟

چشم‌های آبی وزیبای سیسلی سرد و غضب آلود بجلو خیره شده بود و از اینکه این زن جرئت کرده بود داوطلب سرپرستی وی شود عصبانی بود و ناگهان پرسید:

- آیا خانم بوکانان اسم مرا میداند و اطلاع دارد که سرپرستی چه کسی را بعده می‌گیرد؟

- ابدآ خانم جان. مطلقاً، شما که خودتان اعلان‌دا دیدید که چگونه باسیاست و احتیاط نوشته شده بود و اگر نامه‌را بخوانید می‌بینید که خانم بوکانان هیچ راجع باین موضوع عسیوالی نکرده و معتقد است که برای تصمیم نهائی بهترین طرق ملاقات طرفین می‌باشد، شما اگر حرف مرا قبول می‌گردید و این خانه‌را میدیدید همه چیز حل می‌شد و اگر از او خوشتان نمی‌آمد قبول نمی‌گردید و موضوع منتفی بود.

سیسلی از جای پرید و با هیجان گفت:

ـ من آلان نمیتوانم بشما جواب بدهم ، کمی بمن فرصت بدھید تا فکر کنم ، فردا یا پس فردا بشما جواب میدهیم ، بالاخره یک کار فوری و فوتی که نیست ، خواهش میکنم بمن مهلت بدھید .

آقای گدیس فوری موافقت کرد که صبر کند ، سیسیلی تا کنون حاضر نبود حتی باین پیشنهاد گوش کند و حالا همینکه جواب منفی نداده بود ، موجب امیدواری بود . بنابر این آقای گدیس نامه خانم بوکان نان را روی میز گذاشت و از سیسیلی خدا حافظی کرد .

سیسیلی روی صندلی نشست و مدت‌ها با چشم‌های ناراحت به نامه‌لوئیز بوکان خیره گشت و از اینکه دست تقدیر یکبار دیگر سرنوشت او را با خانواده بوکانان بهم می‌آمیخت ناراحت شده بود و با خود می‌گفت که آیازن فیلیپ وقتی بداند دختری که باید تهرتسر پرستی وی فرار کردد در اجتماع معرفی شود سیسیلی است ، و سیسیلی است که در مقابل این سرپرستی باید مبلغی گزاف باو پردازد چه خواهد گفت ؟ شاید هم وقتیکه بفهمد اصلاً قبول نکند .

سیسیلی مدت‌ها در اطاق - چنانچه عادت وی بود - بالا و پائین رفت و آنسب خواب به چشم‌ش نیامد و همچنان بیدار ماند و این موضوع را از نظر می‌گذرانید و خوبی و بدی آنرا می‌سنجد .

آیا واقعاً این پیشنهاد را قبول کند . آیا آنقدر شهامت و قوت قلب دارد تا قدم بمحيطی بگذارد که بالاخره دیر یا زود با راجر رو برو شود ؟ آیا میتوانست با خونسردی و آرامش راجر را به بیند و چنین و آنmod کند که با آنچه اتفاق افتاد اهمیتی نمیدهد و بل خود را خوب بازی کند تا وقتیکه بتواند از

راجر انتقام بکشد؟

سیسیلی آنقدر تهییج شده بود که در تاریکی وسط رختخواب نشست،
نمیتوانست بخوابد اعصابش آرام نمیگرفت و چرخ افکارش دیوانهوار میچرخد
ونقشه میکشید

هنگامیکه سیسیلی راجر را برای اولین بار درنبو کی دید دختری بود
فهیر، ساده و بی تجربه که بزودی همه چیزرا باور میکرد ولی حالا سیسیلی
خود را همطر از راجر میدانست و ...

ها روشن شده بود که سیسیلی بخواب برفت ولی قبل از اینکه بخوابد
تصمیم گرفته بود که پیشنهاد خانم بوکانان را قبول کند.

سیسیلی مدت‌ها بود بی فرصت میگشت، تامردی را که موجب لشکستگی
ورنج او گشته بود بوسیله‌ای تنبیه کند و اهانت و تحفیر اورا تلافی نماید و
اینک دست تقدیر راهرا برای او هموار کرده بود، بقدیمی غرور سیسیلی لطمہ
دیده بود و احساساتش جریحه‌دار شده بود که هیچ فکر عاقب اینکار را نمیکرد
و فقط دیوانهوار تشنۀ تلافی بود.

صبح همان‌روز یادداشتی به آقای گدیس نوشت که برای ملاقات با
خانم بوکانان حاضر است و ایشان میتوانند هر چه زودتر وقت ملاقات را
تعیین کنند.

زان گدیس با خوشحالی دستها را بهم مالید و تصور میکرد که این
موقعیت مربوط به حسن تدبیر و زرنگی وی میباشد، غافل از اینکه محرك
دیگری درکار است. همان‌روز جواب خانم بوکانان را نوشت و فرستاد و نامه
را تصادفاً فیلیپ بوکانان باز کرد.

فیلیپ آنروزها خیلی ناراحت بود وقتیکه راجر در لندن بود فیلیپ احساس میکرد که بلاستکلیف و حیران است و نمیداند چه کند . راجر یکماه بود برای استراحت به جنوب فرانسه رفته بود و آنروز منتظر مراجعتش بودند که ناگهان تلگرافی ازاو رسید که مراجعتوی یکم متمه بتأخیر افتاده است و فیلیپ که منتظر دیدار برادر بود از اینخبر ناراحت و پیکر شده بود .

ها آنروز بطور غیرمنتظره‌ای گرم و مرطوب و خفه بود . فیلیپ بدون توجه نامه‌ای را که باسم زنش بود باز کردو باحیرت فراوان نامه زان گدیس را خواند و فکر کرد که این دیگر چه بازی تازه‌ایست که لوئیز در آورده ؟ و چرا قبل از اقدام باینکار - هرچه باشد - ازاو مشورت نکرده است .

فیلیپ اصلا از سروته کاغذ چیزی نفهمید . وی در سالن بزرگ‌گومجلل می‌فیر که خانه بزرگ و قصر مانند راجر بوکانان بود متوجه ایستاده و نامه زان گدیس در دستش بود که لوئیز وارد شد .

فیلیپ گفت :

- این نامه مال تو است ، من آنرا باز کردم ، محض رضای خدا بگو بهینم ، این دیگر چه حقه تازه‌ایست ؟

لوئیز بر جای میخکوب شد و بتندی پرسید :

- نامه برای من ؟ توحیق داشتی آنرا باز کنی ؟

سپس نامه را از دست فیلیپ فایید ، و صورت پودر زده‌اش سرخ شد و با خشوف گفت :

- این یک موضوع صدرصد خصوصی و شخصی است ، و در بطنی عالم تو ندارد .

فیلیپ سرزاوه بروی کرفت و بالحنی تند گفت :

– نگاه کن لوئیز، بهتر است حقیقت را بمن بگوئی، از این نامه چنین استنباط میشود که تو تعهد کرده‌ای که دختری را اینجا بیاوری و دور شهر بگردانی اینطور نیست؛ نامه خیلی عاقلانه و مرموز نوشته شده ولی منظور نویسنده کاملاً از لابالی سطور هویداست ولی بدان که من هر گز اجازه نمیدهم تو اینکار را بگنی فهمیدی؟ بالاخره اینجا خانه راجر است و اگر بوئی از این موضوع ببرد بینهایت عصبانی میشود و هر گز اجازه نمیدهد که باصطلاح يك «مهمان خرج سرخود» بخانه‌اش بیاوری. آخر این دخترها که احتیاج لابد دختر يك قصاب تازه بدوراند سیده، بالاخره همه این دخترها که احتیاج بد سرپرستی دارند که محترم و خانواده دارندستند، وقتیکه خانم اسمیز دخترهای فربوی را با خود باینطرف و آنطرف میرد و آنها را معرفی میکرد تو دماغت را بالا میکشیدی و هزار بدویراه به خانم اسمیز میگفتی و حالا خودت میخواهی عین آنکار را بگنی. اگر تو احتیاج بپول داری ...

لوئیز حرف شوهرش را قطع کرد و گفت :

– بله، بله، خیلی هم احتیاج دارم و از آنجا که میدانم فایده ندارد بتو مراجعه کنم ناچار يك راهی برای پول پیدا کردن بیدا کرده ام. من این دختر را باسم خواهر؛ ادام بمقدم معرفی میکنم و لازم نیست کسی حقیقت را بداند. فقط خدا کند با شخصیت و خوش سیما باشد. دختره پدر و مادر خود را از دست داده و بی نهایت متمول است. هزاران نفر از خانمهای محترم اینروزها اینکار را می‌دانند حتی دوشس ...

فیلیپ با عصماً نیت حرف زدن را قطع کرد و گفت :

- هر ده سور هر چد دوشی امت ببرد!... من اجازه نمیدهم که تو اینکار را بگم، فهمیدی؟ راجر همیشه خیلی سخاوت بخراج داده و ماهیاندای که بما میدهد واقعاً شاهاند است، تو اگر نمیتوانی با من مبلغ خودت را اداره کنی و قرض پالا میآوری تقصیر کیست؟ اگر راجر عروسی کند چه خواهی کرد، اگر بامیس و انسن عرونسی کرده بود چه میشد؟ چد اگر راجر عروسی کند پهیناً مفتری ما نصف میشود.

- حالا که بامیس و انسن عروسی نکرد و ظاهر آراینده هم اینکار را نخواهد کرد، زن راجر مواظب اینکار خواهد بود، تو اصلاً اخیراً با من بد شده‌ای فیلیپ، تو کد اینجوری نبودی.

در اینجا صدای لوئیز لرزید و دستمال طوی معطری را بچشمهازیمه زده خود نزدیک کرد درحالیکه اثری از اشک مشهود نبود.

ولی فیلیپ آفروز حوصله نداشت و بدین آسانی کول این سجن‌سازیها را نمیخورد، بعادره این صحنه‌ها آنقدر تکرار شده بود که تأثیر آن ازین رفته بود. لذا شاند بالا انداخت و باواقات تلخی گفت:

- بد، چه حرفها! بیخود از خودت حرف نساز من با تو بدنشده‌ام، این سرکار علیه هستید که برای بنده فاتحه نمیخوانید و هر کاردلتان خواست میکنید، من قسم میخوم در تمام آن‌ها، بکتف ریدا نمیشود که مثل من زنش را آزاد بگذارد که بمیل خود رفتار کند.

در اینجا ناگهان سایه شک و سوّطن در چشمهای فیلیپ ظاهر گشت و گفت:

- لوئیز، نکنند، دوباره دست بقمار زده باشی! ها!

فیلیپ سکوت کرد و منتظر جواب لوئیز بود و همینکه جوابی نشنید
گفت :

- نکفتم ! ایندفعه چقدر است ، چقدر باخته‌ای ؟ حرف بزن .
- من قمار نکرده‌ام ، قرض هم ندارم ، من بجز برج بازی دیگری نمیکنم .
- تو دروغ میگوئی لوئیز . زن لnam میگفت که پریش بمنزل کراالی شمندفر بازی میکردید . بگر چقدر باخته‌ای ؟ در اینجا لوئیز براستی شروع کرد گریه کردن .

هنگامیکه فیلیپ مجدداً بطبقه یائین فرد زنش رفت ، لوئیز در صندلی راحتی در سالن نشسته بود و بطرز شاعرانه‌ای گریه میکرد . فیلیپ نگاهی سرد باو انداخت و گفت :

- لوئیز ، گریه نکن . گریه هیچ معنایی را حل نمیکند ، بمن بگو چقدر باخته‌ای ، بالاخره من همیشه بتوكماک کرده‌ام اینطور نیست ؟ جرئت داشته باش و بگو .

از کنج صندلی راحتی لوئیز زیر لب یک چیزی گفت که بسختی شنیده شد ولی فیلیپ شنید و مدتی با چشم‌مانی توانانی وحشت زده بجلو خیره شد و سپس خنده بی‌مغزی کرد و گفت :

- واویلا !

فیلیپ واقعاً وحشت کرده بود ، او همیشه میدانست که زنش قمار باز

است ولی تا کنون سابقه نداشت که چنین مبلغ گزافی باخته باشد. آخر سر گفت :

ـ تنها راهنمای اینست که بر اجر بگوئی و ازاو کمک بخواهی والسلام. البته شرم آور است که باز چنین پیش آمد کرده بادت هست دفعه گذشته راجر وقتیکه قروض ترا میپرداخت گفت که دیگر حاضر نیست برای باخته های تو یکشاھی بدهد؛ واقعاً کد باید خجالت بکشی.

لوبیز یکدفعه راست در مندلی نشست و گفت :

ـ هر گز بر اجر نخواهم گفت، مردن برایم سهل فر است تا ازاو کمک بخواهم، خدا میداند که راجر چقدر لئيم است.

فیلیپ وحشیانه دستهارا حرکت داد و فریاد زد :

ـ این دروغ محض است، راجر هر گز لئيم نبوده و نیست، دهنترابیند!

لوبیز مجدداً شروع کرد به گرایه کردن و گفت :

ـ تو دیگر مرا دوست نداری و همیشه راجرا بمن ترجیح میدهی، من بیچاره را بین کمی خواستم بدون اینکه بتویار اجر در درس را داده باشم قرضها را بدهم، اگر تو بامن مخالفت نمیکردم و من این دختر متمول را بخانه میآوردم بسهولت از پولی که او میداد قروض را میدادم و مقداری هم پس انداز میکردم. فیلیپ! آنقدر سختگیر و بیرحم نباش، بالاخره ممکن است این دختر وضعی آبرومند داشته باشد و زیبا و با شخصیت و قابل معاشرت باشد، در هر حال بگذار فردا با او ملاقات کنم و بهینم چه جور آدمی است، اینکه

مانعی ندارد ، من قول شرف میدهم که اگر دختر جلف و بی شخصیتی باشد قبول نکنم و این پرونده بسته شود ، در اینجا لوئیز از جای بلند شد و بازو در بازوی فیلیپ انداخت و گونه اش را زوی شانه وی گذاشت و گفت :

- اینکه مانعی ندارد فیلیپ جان ، بگذار من این دختر را افلابه بینم.

فیلیپ سر بزیر انداخته بود و چیزی نمیگفت ، او کاملا متوجه بود که مثل همیشه زنش اورا دور انگشت کوچکش میگرداند و از اینکه میدید یکبار دیگر هم مغلوب رتش میشود ناراحت بود و بالاخره گفت :

- بسیار خوب ، در صورتی که دختر پدر مادردار و با شخصیتی باشد ...

لوئیز سر شوهرش را پائین کشید و گونه اش را بوسید و گفت :

- میدانستم که تو فیلیپ عزیز خودم هستی .

فیلیپ آهی سرد ازدل برآورد ، چه خوب میدانست که این بوسه و نوازش عازی از حقیقت و توحالی است . وی مدت‌ها بود که دیگر خودش را فریب نمیداد و میدانست که زنش دیگر اورا دوست ندارد . ولی بدمعتنی اینجا بود که فیلیپ زنش را دوست داشت و معتقد بود که لوئیز خوشگلترین و بـاـهـوـشـتـرـین زنان لندن است . پس بوسه زنش را جواب داد و گفت :

- اقلا کاری کن که راجر نفهمد ، چه ممکن نیست که باینکار رضایت بدهد ، چه خوب شد که اقلا آمدنش بتأخیر افتاد ، در هر صورت من نمیدانم این دختر را بچه‌اسمی اینجا می‌آوری تو که خواهرزاده نداری ؟

- خاطر جمع باش من خودم همه چیز را زوراه میکنم .

سپس لوئیز بطری آئینه رفت و باعجله پر پودر را زوی بینی مالید و دستی بسر و مو کشید بطوز رسکه و قتنی رو بر گردانید اثری از اشک و گریه نبود .

لوئیز میدانست که بازی زا برده است. فیلیپ هم این موضوع را میدانست و باقیادای خجالت زده از اطاق بیرون رفت. همینکه در اطاق بسته شد لوئیز باقیادای خسته و سُکر فته خود را زوی صندلی انداخت و زیر لب گفت:

— احمق! اینهمهالم شنگه برای هیچ، اگر حقیقت؛ اگرته بودم چه میکرد؟

۱۸

روز بعد اتومبیل حامل سیسیلی و آقای گدیس جلوخانه مجلل بوکانان
با اسم می‌فیر توقف کرد.

سیسیلی خیال می‌کرد خواب می‌بیند و هر چند دیقه دستهایش را که روی
زانو گذاشته بود بسکدیگر می‌پسرد تایین کند که بیدار است.

راجر راجع به این خانه وسیع و مجلل اغلب برای سیسیلی تعریف
کرده و گفته بود که در حقیقت برای خوش آمد زن برادرش در این خانه را
باز گذاشته است و گرنه راجر شخصاً از این خانه خوش نمی‌آمد و کمتر
بدانجا میرفت، سیسیلی میدانست که راجر آپارتمنی در وسط شهر دارد که
بیشتر وقت خودرا در آنجا می‌گذراند.

آقای گدیس خوشحال و خندان سیسیلی را دریاده شدن کمک کرد
و در حالیکه عینک خودرا روی بینی جابجا می‌کرد نظری بدیوارهای سنگی
ومجلل خانه انداخت و گفت:

- خیلی زیبا است ! خیلی مجلل است !

سیسیلی لبهارا جمع کرد و چیزی نگفت و درحالیکه آقای کدیس از عقب سر او میآمد از پله‌ها بالا رفت.

در بیمارت بوسیله ییشخدمتی که این فرم مخصوص پوشیده بود بازشد. قلب سیسیلی بشدت می‌طبید. از اینکه بالاخره با چنین شرائطی بمنزل راجر میرفت کلافه و ناراحت بود.

ییشخدمت آنها را از سرای مجللی که با قالیهای گران‌بها و غروش بود و تابلوهای قیمتی بدیوارها آویخته بود عبور داد و بسانی راهنمایی کرد که قالیهای آبی آسمانی داشت و مبل و اثایه‌اش بقدری زیبا و مجلل بود کم‌سیلی در خواب هم تصویرش را نمی‌کرد. برای چند لحظه سیسیلی احساس کرد که در آن محیط ناجور است ولی خیلی زود خودرا جمع و جور کرد و بخاطر آورد که وی دریگر آن دختر دکمه‌فرش مغازه بزیستن بیست که در نیو کنی بالوئیز بوکانان رویرو می‌شد بلکه «دوشیزه و انسن» محترم و متمولی بود که بخانم این دستگاه مجلل در مقابل خدماتش دستمزد میداد. چه دنیای عجیبی ! پهول چکارها که نمی‌کند ا

سیسیلی در مبل راحتی و بزرگی فرو رفت و سعی کرد آرام باشد و خونسردی خودرا حفظ کند.

آقای کدیس نزدیک بخاری روی پوست پلنگی ایستاده با رضایت خاطر بسم می‌کرد و با حیرت با اطراف نگاه می‌کرد و پشت‌سر هم می‌گفت:

- واقعاً زیبا است اخیره کتنده است !

سیسیلی فکر کرد که باید یک چیزی بگوید و با اینکه میدانست اثایه

و تزئین سالن نفس ندارد کفت :

ـ رنگ آبی زیاد تند است !

و در عین حال نگاهش باطراف سالن گردش کرد و چیزهای قدیم و نقره‌های آنتیک را از نظر گذرا نمود و ناگهان نفس درسته حس کرد. چه آنطرف سالن در روی میزی از چوب آبنوس عکس بزرگی از راجر در قاب نقره‌ای کذاشته شده بود، کوئی مستقیماً بسیلی نگاه نمیکرد، همان نگاه صاف و آرام که خاطره‌اش همچنان برای سیلی زنده بود.

برای چند لحظه سیلی احسان سر کنجه کرد و چشمها را بهم گذارد ولی ناگهان صدای باز شدن در بلند شد و سیلی از جای پرید. لوئیز بوکانان وارد سالن شده بود.

لوئیز بوکانان بی اندازه با سلیقه لباس پوشیده بود. با اینکه بعد از هر چه سیلی فکر کرد بخاطر نمیآورد که لباسش چه رنگ بود و چه فرمی داشت فقط میدانست که سرپایی لوئیز نفس نداشت و بقدری در آرایش و لباس پوشیدن هنر بخراج داده بود که بوصف نمیآمد.

یک لحظه سکوت ناراحت کننده‌ای در سالن حکم‌فرمایی شد و تبسیم تشریفاتی که روی ابهای خانم بوکانان موج میزد پژمرده و ناپدید گشت. تمام وقار و متناسبی که بخود گرفته بود ازین رفت و قطع باچشم‌انی مشکوک بسیلی خیره شد.

سیلی مطلع نداشت و برای یک لحظه هم دست و پای خود را کم نکرد و پیش خود نیز از اینهمه آرامش و خونسردی که حفظ کرده بود منتعجب بود و تبسیم خفیفی گرد و باشیرینی و ملاحتی خاص کفت :

- عجب ، این شما هستید خانم بوکانان !

سپس رو به آفای گدیس کرد و گفت :

- من و خانم بوکانان همدیگر را دیده‌ایم ، تابستان که در نیو کی
بودم باهم آشنا شدیم .

سپس خندید و بطرف لوئیز بر کشت و گفت :

- لابد هیچ حدیث نمیزدید کسیکه بخلافات شما می‌آید من هستم .

اسم «وانستن» چندان معمولی نیست . نه

لوئیز کوشش میکرد خونسردی از دست رفته را باز یابد و با اینکه
ناراحتی از صدایش شنیده میشد دوستانه دست بطرف سیسیلی دراز کرد و
گفت :

- عجب میس وانستن ! چه تصادف غریبی ! آفای گدیس در نامه اسم
سوارا ذکر نکردن و گرنده شاید من حدیث میزدم ...

دراینجا مکنی کرد و با خود فکر کرد «سیسیلی» برای چه سریرست
میخواهد ؟ و آنگاه بیاد شبی افتاد که در نیو کی سیسیلی ظرف سوبزاروی
لباسش ریخته بود و سواعظتی شدید در دلش راه یافت و با خود فکر کرد که
شاید سیسیلی بقدر و نداری تظاهر میکرده و همه آنها را دست انداخته
است .

سیسیلی میخواست فرصت سؤال به لوئیز تبعید لذا پشت سر هم حرف
میزد و میگفت :

- خیلی متشرکم که به اعلان ما جواب مثبت دادید ، گمان میکنم
آفای گدیس همه‌چیز را نوشته‌اند اینطور نیست ؟ من با تمام شرائط شما

همانطور که خواسته اید کاملاً موافقم. البته بعضی جزئیات هست که باید مطرح شود که تصور نمیکنم مهم باشد.

لوئیز بوکانان مثل کسیکه بینهاست خسته شده باشد خود را روی تزدیکترین صندلی انداخت و با تعجب به سیسیلی نگاه میکرد. مبلغی را که خانم بوکانان در نامه اش ذکر کرده بود بقدری زیاد بود که تصور نمیکرد پلث پنجم آنهم قبول شود و اینک سیسیلی بدون چانفزدن، با کمال بی اعتمانی و بدون قید و شرط میپذیرفت. الوئیز خیلی دلش میخواست که همان آن معامله را فسخ کند ولی از آن طرف بینهاست پول احتیاج داشت و میدانست به راجر متول شدن هم فایده ندارد. فیلیپ نیز مانند الوئیز همیشه هشتش گرد و نه بود. هرچه الوئیز بخود فشار میآورد که چه باید بکند و چه تصمیمی بگیر؛ ولی مغزش پنهان شده و فلنج شده بود و فقط یک فکر در مغزش جولان داشت. «اگر راجر بفهمد چه خواهد شد؟»

سیسیلی با خوش خلقی خنده داد و گفت:

— انشاء الله تمیخواهید معامله را بهم بزندید؟ من همیشه فکر میکرم که آیا مایکدیگر را خواهیم دید یانه و با اینکه در نیو کی تصور نمیکنم خیلی از من خوشتان نمیآمد ولی باز هم فکر میکنم میتوانیم با هم کنار بیاییم.

خانم بوکانان بالحنی اعتراض آمیز گفت:

— نه جانم، اشتباه می کنید، چرا از شما خوش نیاید، من اتفاقاً وقتیکه شما از نیو کی رفتید خیلی متأسف شدم. راجر که واقعاً غصه دار شده بود. بشنیدن اسم راجر که محرك اصلی همه این بازی ها بود سیسیلی تزدیک بود از پایی در آید ولی باشهام، خنده داد و گفت:

- واقعاً میگوئید؟ خیلی غریب است! من نمیدانم عقیده شما راجع
بان مختصر روایت دوستانه من و آفای بوکانان چیست؟ مضحك اینجا است
که بعضیها در هتل موضوع را خیلی جدی گرفته بودند.

لوئیز یهاتش باز مانده و همچنان به سیسیلی خیره شده بود و
سیسیلی بالحنی بسیار مؤدب چنین ادامه داد:

- من خیلی خوش وقت میشوم که مجدداً آفای بوکانان را به بینم ولی
مثل اینکه الان در لندن نیستند، اینطور نیست؟

خانم بوکانان با پیحالی چنین من من کرد:

- بله همینطور است، شاید تا یک‌نهضه دیگر به لندن مراجعت کند.
قیافه آرام و آهنتک سرد و بی‌اعتنای سیسیلی لوئیز را حسابی کول زده
بود و با خود فکر میکرد که چه حماقتی اینهمه وقت و انرژی بخراج دادم تا
بین سیسیلی دراجر را بهم بزنم!

لوئیز وقتی بخود آمد که تنها در سالن نشسته بود و یک چک دویست
لیره‌ای بر سرمه علی‌الحساب روی میز جلوش گذاشته بود.

سیسیلی به آفای گدیم اصرار کرده بود که چک‌را بنویسد و همینکه
بمنزل رسید به کاتی چنین نوشت «... اگر بدانی که چه کردام فکر میکنی
که مطلقاً دیوانه شدم ... میتوانی حدس بزنی؟ فایده ندارد بخود فکر
لکن کاتی جان من قراردادی با خانم لوئیز بوکانان بسته‌ام که برای سه ماه
سرپرستی مرا بعهده بگیرد و مرا بخانواده‌ها معرفی کند و آخر هر هم یک
شوهر از هر حیث شایسته برای من بیدا کند! - با للافل او فکر میکند که
هدف من اینست.

من نمیدام اگر لوئیز بوکانان هدف اصلی مرا که ... نه، حتی بتوهم
نمیتوانم بگویم: شاید هم خودت حدس بزنی.

بهر حال چهار روز دیگر من بمنزل لوئیز میروم وکاتی، توباید حتماً
بدیدن من بیائی. فکر کن چقدر مضحك است که من در خانه لوئیز از تو
پذیرایی کنم! وقتیکه فکرش را می کنم از خنده روده بر عیشوم یادت هست
در دنیو کی هر وقت لوئیز از پهلوی ما زد میشد کوشة دامنش را بالا میگرفت،
مثل اینکه میترسید کثیف بشود؟ حالا نوبت من است که

قلم در دست سیسیلی از حر کت باز ایستاد، ظاهر به بیقیدی او را
خسته کرده بود و احساس تنهائی مفرطی میگرد.

انتقام! چه کلمه وحشتتا کی! آیا واقعاً هدف سیسیلی انتقام کشیدن
بود؟ چه انتقامی در صورتیکه قلبش مجروح و خونین بود؟

سیسیلی سر را روی بازو گذاشت و ناله در دنا کی از دل برآورد.

وقتیکه کاتی نامه سیسیلی را دریافت کرد با تعجب آنرا خواند و از آنجا
که دوست خود را میشناخت چنین درک کرد که این ظاهر به بیقیدی و این
شهامت، دروغی و تصنی است و این لکمهاییکه اغلب خطوط نامه را محظوظ کرده
است چیزی نیست جز اشکهای خشکیده سیسیلی!

فیلیپ بوکانان برای اولین بار در زندگی خود را کم کرد. پا بزمیں زد، بزمیں و زمان بد گشت و به لوئیز گفت دیوانه است و راجر از اینکار ناپسند مسلمان خیلی عصبانی خواهد شد و آنها را نخواهد بخشید و بزنش امر کرد که فوری به میس و انسن یادداشتی بنویسد و قرارداد او را فسخ کند.

خانم بوکانان مدتی اشتر بخت و همینکه دیدگریه دیگر اثری ندارد بنابراین حقیقت امر را بفیلیپ گفت که یک‌هزار لیره در قمار باخته است و اگر مطابق نشهای که کشیده عمل نکند رسوانی بیار خواهد آمد و آخر سر گفت:

ـ شاید راجر تا چند ساعه دیگر مراجعت نکند. تازه اکرهم باید از کجا معلوم که نزد ما باید، او همیشه آپارتمان خودش را با یعنی منزل ترجیح میدهد و اکثر آنجا است، بعلاوه میس و انسن اظهار میدارد که بین او و راجر جز یک دوستی و آشنائی ساده و موقتی چیزی نبوده است. من از او چیزی نبررسید بلکه سیسلی خودش اینها را گفت، ضمناً اشاره‌ای هم کرد که او

یکنفر را دوست دارد و امیدوار است که بزودی عروسی کند.

البته قسمت آخر این مکالمه ساخته و پرداخته شخص لوئیز بود و فیلیپ با دهان باز و چشم‌های گشاد بعريفهای زنش گوش داد و با خشم گفت:

- زنها همد مثل هم هستند! همچو تظاهر می‌کنند که آدم را دوست دارند و وقتیکه خوب شخص را دیوانه و پابند کردند آنوقت بر می‌گردند و می‌گویند که دوستی ساده و موقتی بود!

مثلا خود تو، آنقدر زل عاشق و کشته را بازی کردی که من باور کردم و با هم ازدواج کردیم ولی حالا انگار ندا نگار که محبتی درین بوده است.

لوئیز سعی کرد که بی‌حوالگی و خشم خود را پنهان کند و با دستهای سفید خود بازوی فیلیپ را اگرفت و با ملایمت گفت:

- لوس نشو فیلیپ، تومیدانی که من خیلی بتو علامه‌مندم، منتها تو همیشه با خواسته‌های من مخالفت می‌کنی، آخر فکر کن این کاری که من می‌کنم چه ضری بسکسی می‌زند؟ راجر هر چقدر هم دلش بخواهد، نمیتواند با میس و انسن عروسی کند. و بین خودمان باشد اصلا همچو میلی ندارد. وقتیکه نیو کی بودیم حوصله‌اش سرفته بود و مدتی سی سی سی لی چاشنی زندگی یکنواخت آنجا شده بود همین و بس الان هم من این پول را لازم دارم و راه دیگری هم نیست.

در اینجا لوئیز بازوی فیلیپ را رها کرد و با هیجان شروع به قدم زدن کرد و گفت:

- میس و انسن خروارها پول دارد حالا این پول را از کجا آورده بمن

مربوط نیست، لابد مردی که آن شب با او در تئاتر بود باوداده است.
 لوئیز کاملاً اطلاع داشت که آن مرد پدرسیسلی بوده که فوت کرده و
 ثمول او بارث به سیسلی رسیده. ولی لوئیز طبعاً نادرست و بدجنس بود و
 اگر هیتوانست بادروغ وربا موضوع را مرموز جلوه دهد ابا نداشت.
 بالاخره بعداز مقداری اشک ریزی، التماس و دلیل وبرهان شوهرش
 را راضی کرد و آخر سر فیلیپ گفت:

– خرفهای من کوچکترین تأثیر و فایده‌ای ندارد و تو همیشه حرفت
 را پیش میرتی و تنها کاری که من میتوانم بکنم اینست که برادر بنویسم و
 بنحوی اورا قانع کنم که هرجا هست همانجا بماند. تو اگر دلت میخواهد
 روابط راجر و میس وانستن را یک آشنائی ساده بخوانی مختاری ولی من یهین
 دارم حقیقت غیر از این است، میس وانستن کی باینجا میآید؟
 لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بالاخره لوئیز گفت:

– اهشب!

فیلیپ با چشم انی شرربار بزنش خیره شد و فریاد زد:
 – اهشب. بالاخره مثل همیشه تا آخرین لحظه بعن چیزی نگفتی و
 چنین تظاهر کردی که هنوز فرارداد بسته نشده!
 لوئیز حوصله‌اش سر رفت و متنبلاً فریاد زد:

– منکه بچه نیستم، اجباری هم ندارم که برای هر کاری از تو اجازه
 بگیرم و با جواب پس بدهم، اگر تو بخواهی ایقدر بداخلانی کنی منهم از
 لندن فرار می‌کنم و میروم، تو هم هر چه دلت خواست به راجر بگو.

فیلیپ یکهای خورد و لبها را کزید. لوئیز یکبار دیگر که قلا با

فیلیپ دعوا کرده بود همین کار را کرد و برای چندین ماه خود را گم و گور کرده بود و فیلیپ هنوز که هنوز بود تنهائی و سرگردانی آن موقع را فراموش نکرده بود . با اینکه معمولاً و در زندگی عادی فیلیپ وزنش کمتر یکدیگر را میدیدند ولی در آن موقع که لوئیز رفته بود به فیلیپ خیلی سخت گذشت ، مخصوصاً که «راپی» را هم با خود برده بود و فیلیپ میدانست که باز هم اینکار را خواهد کرد ، بنابراین تنها اسلحه خود را بکار برد و گفت :

ـ ولی اگر ایندفعه بروی دیگر حق نداری باینخانه باز گردی و برای آخرین دفعه خواهد بود .

سپس از اطاق بیرون رفت و در را محکم بهم زد .
لوئیز خود را روی صندلی انداخت و بقیه هم خندید .
تا قبل از ورود سیسیلی لوئیز کاملاً فیلیپ را راضی کرده بود و هر دو ظاهرآ خوش و خرم سیسیلی را خون آمد کفتند . فیلیپ با سیسیلی دست داد و سادقانه واژه دل گفت :

ـ خیلی از دیدار شما خوش قدم . از آخرین ملاقات ما مثل اینکه يك عمر سپری شده است .

فیلیپ همان شب قامه بی سرو تهی به راجر نوشت که «.... هوای لندن خفه و گرفته است و زندگی بینهایت یکتو اخ و خسته کننده می باشد خوشا بحال تو که اینجا نیستی من اگر بجای توبودم بدین زودی بر نیسگشتم ...» سپس بخيال خود سیاستمدارانه چنین اضافه کرد . «... لوئیز يك دختر بی دست و پا و خرفی را بخانه آورده و نگاه داشته ، چه خوب که تو اینجا نیستی و گرنه از دیدن ایندختر کفرت در می آمد . نه رفیق بهتر است که چند

صباحی دیگر همانجا بمانی. من سعی می کنم برای یک هفته یا بیشتر بیدار تو بیایم ...»

فیلیپ معتقد بود که نامه‌ای استادانه نوشته است. بنابراین نامه را به پست فرستاد و خوشحال و خندان با زشن سرمیز شام نشست و لی متاسفانه محیط سرد و ناراحت کننده بود و هر یک بنوبت احساس غریبی می‌کردند و با وجودیکه سیسیلی وزنش سعی می‌کردند که با صحبت واختلاطم محیط صمیمانه‌ای بوجود بیآورند ولی موفق نمی‌شدند و همینکه شام صرف شد نفسی براحتی کشیدند. فیلیپ بنا بستور زشن لژی در تئاتر گرفته بود و بعد از شام همه به تئاتر رفتند. پرده هنوز بالا نرفته بود که یکی از دوستان فیلیپ که جوان خوش رو و خوش قواره‌ای بود به لژ آنها رفت و بمجرد دیدن سیسیلی تحت تأثیر زیبائی و متنانت وی فرار گرفت. جوان که نامش دونالد آرمیتاژ بود اغلب بجای اینکه به صحنه نگاه کند چشم به سیسیلی می‌میتوخت و هزار جور سؤال از فیلیپ راجع به سیسیلی می‌کرد که فیلیپ از جواب دادن بآنها شانه خالی می‌کرد و با وجودیکه لوئیز با درس کاملی داده بود تا اگر احیاناً مردم سؤالی راجع به سیسیلی کردنند چه جواب بدهد ولی فیلیپ بی‌سیاست بود و همینکه جوان چیزی می‌پرسید رنگش سرخ می‌شد و پایپا می‌کرد و می‌گفت:

– از لوئیز بپرس جانم، من درست نمیدانم.

دونالد آرمیتاژ متعجب می‌شد ولی چیزی نمی‌گفت و بهمین قانع بود که بطرف سیسیلی بر گردد و با او حرف بزنند.

سیسیلی متوجه شد که از لژهای مقابل بادورین باو نگاه می‌کنند و رنگش قرمز می‌شد و خجالت می‌کشید. حتی لوئیز وقتی که میدید نگاههای

علاقمندانه با کنجهکاوی سوی آنها می کنند خوشوقت نمیشد و با خود میگفت
داکر راجر پیشنهاد فیلیپ را پیدا کرد و بدین زودیها مراجعت نکند کارها
بروفق مراد است.

معمولًا در فصل سرما کمتر اتفاق میقتاد که راجر در لندن بماند و
زمستان را در خارج از لندن بسرمیرد لذا فیلیپ وزش از صمیم قلب دعا
میکردد که امسال هم راجر همین کار را بکند. آرمیتاژ باخانواده بوکانان
بمنزل آنها رفت و درین راه پهلوی سیسیلی نشست و لاینقطع بالوحرف میزد
و ضمناً میگفت که شخصاً اتومبیل دارد و اگر سیسیلی اجازه بدهد کاهگاهی
پیاپد و اورا بگردش ببرد و برای افسکه سیسیلی را راضی کند باشیاق اضافه
نمیگرد.

- من خیلی باحتیاط میرانم، از خانم بوکانان بپرسید. من چندفعه
ایشان را بگردش بردم این اتومبیل اول عال راجر بوده و من ازاو خریدم
شمالاً بد راجر را میشناسید، جوان بی نظری است و با اینکه فقط چند هفته
بود اتومبیل را خریدم بود آنرا با تخفیف کلی بمن فروخت، چه خوب است که
انسان آقدر دارا باشد که هر چند هفته یکبار بتواند اتومبیلش را عوض کند.
اینطور نیست؟ ولی ما نفهمیدیم چرا باین زودی این اتومبیل را دست بسر
کرد. وقتیکه تابستان از نیوکی برگشت میگفت چشم دیدن اتومبیل را
ندارد و بمن پیشنهاد کرد که آنرا بخرم.

لوئیز بوکانان باخونسردی گفت:

سوقتیکه در نیوکی بودیم میس وانستن با این اتومبیل بگردش رفته
است.

سیسیلی فوری کفت :

- همینطور است، آقای بوکانان هرا به فالموث و پنزاس برداشت،
بنظر من خیلی اتومبیل مجللی بود.

آرمیتاژ مشتاقانه گفت :

- در اینصورت بد نیست اگر مجدداً با این اتومبیل بگردش بروید،
فردا صبح عقبتان بیایم؟

لوئیز فوری گفت :

- نه، دنالد، فردا نه، ما فردا برنامه سنگینی داریم. یکروز دیگر،
بهتر نیست سیسیلی؟

- بله، بنظر من هم یکروز دیگر بهتر است.

برای اینکه جلو مردم مانند دو دوست قدیمی جلوه کنند سیسیلی و
لوئیز موافقت کرده بودند که یکدیگر را با اسم کوچک جدا کنند ولی این
تظاهر خیلی سیسیلی را فراحت میکرد. همینکه بمنزل رسیدند سیسیلی
نفس راحتی کشید و خداراشکر کرد که می تواند تنها باشد واستراحت کند.
بس دررا از داخل قفل کرد و خسته و دلتگر روی صندلی نشست و در افکاری
دردنگ و تلغی غرق شد آیا واقعاً ارزش داشت؟ آیا بهتر نبود اگر بهمه این صحنه
سازیها پشت پا میزد و میرفت؟ یکوقتی بود که سیسیلی دلش میخواست تنها
باشد، تنها باشد تا بدون غیر با غم جانگداز خود خلوت کند ولی حالا از
نهانی میترسید و احساس میکرد برای اینکه بتواند سریا بماند باید دائم
محر کی داشته باشد تا بتواند با گذشت سرسام آور زمان هم آهنگی کند و
وقت فکر کردن نداشته باشد.

وقیکه سیسیلی برختخواب رفت خدا را شکر کرد که راجر بوکانان
در لندن نیست و امیدوار بود که بدین‌زودی بر نگردد.
بالاخره باین نتیجه رسیده بود که آنقدرها هم که ادعا می‌کرد قوی و
با شهامت نیست بدینجهت دلش می‌خواست قبل ازاینکه با راجر روبرو شود
فرصت داشته باشد تا با محیط جدید خود آشنا شود سیسیلی چشمبارا بست
و کوشش کرد که راجع به بوکانان فکر نکندولی و قیکه بخواب رفت خواب
دید که با راجر دست در دست کنار ساحل زیبای نیوکی قدم می‌فرماد.

۲۰

چند روز بعد سیسیلی بکاتی چنین نوشت :

» امروز یک هفته تمام است که من اینجا هستم و تعجب در این است که بمن خیلی خوش گذشته است میسیز بوکانان مدیر قابل و خانه داری نظری است دائم در منزلشان مهمان دارند که انسان مشغول میشود. بنظر من بلکه عالم تجربه و چیزهای تازه در این هفته من آموخته ام. کاتی، تو کی میخواهی بدیدن من بیائی؟ من اغلب بیاد توهstem و فکر میکنم که حالات تو چکار میکنم و آیا ارزندگی و کارت راضی هستی یا نه؟ یکدفعه هم من به بیمارستان آمدم که ترا بدمیشم - لابد بتون گفتند. ولی تو سرکار بودی و اجازه ندادند که ترا بدمیشم روز پنجم شنبه از جلو مغازه های بریکستن رد شدم. وقتیکه فکر میکنم یک روزی من و تو ساعتها در آنجا دارم و تو ارمیفر و ختیم بنظرم افسانه میآید، کاهی دلم میخواهد تمام حقایق را بد دوستان میسیز بوکانان بگویم و چشمهای گشاد و متعجب آنها را تماشا کنم. البته میسیز بوکانان مرا با اسم یکی از اقوام دور خود

معرفی میکند! مضحك نیست؟ من فیلیپ را خیلی دوست دارم، مرد نازنینی است، ولی خیلی ضعیف و بی اراده است. مثل موم در دست زنی نرم میشود. من اگر شوهر ضعیف و بی اراده‌ای داشتم از غصه دق میکردم...»

در اینجا سیسیلی از نوشتن باز استاد و قلم ازدستش بزمیں افتاد.

سیسیلی در سالن «آبی» معروف بود و روزاول بآنچا وارد شده بود نشسته بود و بکانی نامه مینوشت. آفتاب در شرف غروب کردن بود و آخرین شاعر قرمزنگ آن از پنجره‌ها بداخل سالن میتابید. سیسیلی دست را زیر چانه قرار داده و از پنجره بهیرون خیره شده در افکار دور و درازی فرو رفته بود.

ناراحتی‌هایی که انسان در محله اول در یک محیط غریب احساس میکند از بین رفته بود و سیسیلی در منزل بوکانان کاملاً خود را راحت میدید و حتی سریستی و بزرگی کردن لوئیز نیز ناراحت کننده نبود و همانطور که بکانی نوشت تا کنون با خوش گذشت بود.

عدد زیادی از مردها که با سیسیلی آشنا شده بودند سعی میکردند که خود را بد سیسیلی نزدیک کنند ولی در بین آنها دنالد آزمیتاز فدائی و دلداده حقیقی سیسیلی بود. یک روز فیلیپ به لوئیز گفته بود که هیچ بعید نیست اگر سیسیلی بزودی بایکنفر صاحب عنوان شوهر کند.

لوئیز با بد جنسی جواب داده بود:

– چرانکند. کسی که این بعد تمولدارد معلوم است که مردها پروا نهوار بدورش می‌چرخند، اگر دختر فقیری بود کسی باونگاه نمیکرد.

ولی فیلیپ باز نش موافق نبود و عجیبه داشت که سیسیلی دختر جذاب و

مقینی است، سیسیلی هم تصادفاً همیشه نسبت بفیلیپ مؤدب و مهر بان بود و فیلیپ از ته دل برای ناکامی راجر متأسف بود.

دراینجا ناگهان فیلیپ روز بزقش کرد و گفت:

ـ راستی روز ادموند چه شد، هیچ خبری از او دارد؟

ـ من چه عیدانم! فقط اطلاع دارم که راجر قبل از رفتن بفرانسه مبلغی برای او فرستاده است.

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ ته چلت اورا دیدم.

فیلیپ با تعجب گفت:

ـ تو ته چکهای راجر را هم وارسی می‌کنی؟

لوئیز شانه‌ها را بالا آنداخت و چیزی نگفت و فیلیپ پس از چند دقیقه متفکرانه چنین ادامه داد:

ـ واقعاً که همه چیز مثل داستان پریان است، عروسی راجر با روزا، ملاقات باعیس و انسن آنوقت ناگهان پیداشدن زنش!

ـ آنقدر اجمع به سیسیلی و راجر حرف نزن، من چنین دارم که موضوع برای میس و انسن کاملاً سرسی بوده است کسی یک موضوع جدید را بدین زودی فراموش نمی‌کند، بعلاوه هیچ بعید نیست که همین روزهای سیلی و دنالد باهم نامزد شوند.

فیلیپ بالحنی اعتراض آمیز گفت:

ـ دنالد لیاقت سیسیلی را ندارد. راست است که وی پسرخوبی است

ولی بچه است، دختر با شخصیتی مثل سیسیلی یک مرد لایق و شایسته لازم دارد.
راجر خیلی برای سیسیلی مناسب بود.

لوئیز کتابش را محکم بست و با پی حوصله کی گفت:

– من از فلسفه بافیهای تو دارم خسته میشوم.

فیلیپ نظری بزنش انداخت و آهی کشید و با خود فکر کرد چگونه
است که او وزنش نمیتوانند بدقيقه باهم باشند و دعوا نکنند. سپس از جای
برخاست و بجستجوی سیسیلی رفت. افلام سیسیلی باقیافه بازبا از رو برو میشد و
و همیشه هتبسم و خوش بود.

وقتی که فیلیپ در سالن را باز کرد سیسیلی بعقب سرگاه کرد و فیلیپ
گفت:

– اجازه هست؟

سیسیلی از جای بلند شد و با خوش روئی گفت:

– بفرمائید. من فقط چند کلمه‌ای بکاتی مینوشتم.

سیسیلی سروته نامه را بهم آورد و آنرا در پاکت گذاشت و با خنده گفت:

– آقای بوکنان میدانید آن چه دلم میخواهد؟ دلم میخواهد بدون

تشریفات بروم قدری راه بروم بنظر شما این خلاف رسوم و آداب اشرافی
است؟

– ابدآ. واگر چند دقیقه صبر کنید من هم باشما میآیم.

فیلیپ از اطاق بیرون رفت و سیسیلی سرپا کترانه چسباند و آدرس کاتی

را نوشت و پس از چند لحظه صدای پای فیلیپ در راه را شنیده شد و سیسیلی بدون اینکه به پشت سر نگاه آند گفت:

- آه آمدید؛ لطفاً مان تومرا بگیرید بپوشم، هیچ‌سم سرد بشود.

همینکه سیسیلی مان تو را پوشید و خواست یقه آنرا صاف کند دستش بدهست فیلیپ خورد و یک مرته خنده‌زدی صورت سیسیلی خشک شد و یک لحظه چشمها را بهم گذاشت و بعد سر زا بر گرداند و دید پشت سر من بچای فیلیپ برادرش را جربو کنان استاده است.

۲۱

راجر بوکانان خودش هم نمیدانست چه قوه مرموزی او را بطرف لندن کشانید. در جنوب فرانسه زندگی آرام و بی‌غل و غشی را می‌گذرانید. در همه جای دنیا زنهایی هستند که نمی‌گذارند بمردهای بی‌زن و پولدار بد بگذرد! اما همینکه نامه فیلیپ رسید آرامش از زندگی را جرئت برداشت، نهاینکه راجر کوچکترین بوئی از این مسئله برده باشد ولی بمجردیکه نامه فیلیپ رسید تمام حواس را جرمتوجه لندن شد و بیاد آپارتمان ساکت وزندگی راحت آن جا افتاد. یکدفعه بیادش آمد که پنجرهای اطافش مشرف به رودخانه است و شبای مهتاب روی آب نهره فام می‌شود. بخاطر آورد که چند قناری کوچک در نفس جلوایوان آویزان است و هزاران نکات کوچک دیگر که انسان را بسوی خانه می‌کشاند و بالاخره پس از چند روز ناگهان را جر تضمیم گرفت که بلندن برگردد. وراجع به برگشتنش هم به فیلیپ چیزی ننوشت و با خود فکر کرد که بهتر است سرزده برود. و همینکار راهم کرد.

راجر مانند مجسمه‌ای بیجان به سیسیلی خیره شد. بنظرش می‌آمد که
شیخ او را دی‌بیند و مگر فه سیسیلی کجا و اینجا کجا بااخره سیسیلی پیشقدم
شد و با خنده‌ای تو خالی گفت:

– مثل این‌له خیلی از دیدن من در اینجا متعجب هستید آقای بوکانان؟
دریک چشم بهم زدن سیسیلی متوجه شده بود که همه ادعاهای از
راجر منتفر است اصل ندارد. وی بخود تلقین کرده بود که از راجر منتفر است
و کم کم باین موضوع معتقد شده بود. ولی افسوس که همه تخیل واهی بود
و حقیقت نداشت و همین‌که بسوی راجر نظر افکند و ویرابی خواست بر جای ایستاده
دید که شاعر نیمر نگ غروب بصورت لاغر و نگ پریده وی تابیده احساس
کرد که اورا از جان و دل دوست دارد و اگر راجر آغوش باز کرده بود سیسیلی
بدون لحظه‌ای تردید بسویش می‌شافت و برای یک آن هم درد و رفع و تحریر
کذشته را بیاد نمی‌آورد.

سیسیلی احساس کرد که زانوهاش می‌لرزد. فوری روی نزدیکترین
صندلی نشست و با قیافه‌ای آرام بدون این‌که کوچکترین اثری از غوغای درون
در صورتش ظاهر شود تبسم کرد و گفت:

– آقای بوکانان، اقلام حواله‌را بپرسید. این چه طرز برخورد است؟ مگر
نمیدانستید که من اینجا هستم من فکر می‌کرم که لوئیز بشما نوشه. من در
حدود یک هفته است اینجا هستم، بله درست یک هفته.

سپس سیسیلی دسته گل‌بنفسه‌ای که به یقه کشش سنجاق شده بود مرتب
کرد بدون این‌که کوچکترین لرزشی در دستهای کشیده و نظر یافتن مشهود باشد،
همان دسته‌ای که زمانی بوکانان آنچنان با حرارت بوسیده بود.

دو دفعه بوکانان خواست حرف بزند ولی نتوانست، چنین احسان می‌کرد که یاخواب می‌بیند و بادیوانه شده است.

عجب است! سیسیلی اینجا چه می‌کند سیسیلی درخانه فیلیپ! و فیلیپ وزش را باسم کوچک صدا می‌کند. غیر ممکن است، حتماً راجر خواب میدید و این دختری که جلو او استاده و آنقدر شباهی سیسیلی است شبح تصوری مغز ناسالم وی میباشد!

در این موقع صدای فیلیپ از راه رو بله شد که از پله‌ها پائین می‌آمد و همچنان حرف میزد و میگفت:

– معدرت میخواهم، خیلی معطلتان کردم، رفتم کنم را عوض کنم و به لوئیز هم بگویم که مامیرویم قدم بزنیم، حالاً گر حاضرید... راجر؟

سکوتی مرگبار برقرار شد. و آنگاه صدای آرام سیسیلی بلند شد.

– آقای بوکانان آن آمدند، خیلی هم از دیدن من تعجب کردند، چرا با ایشان نگفته بودید که من اینجا هستم؟

رنگ فیلیپ سرخ شد و چشم‌های ملاجم و مهربان وی با ناراحتی و التماش با چشم‌های برادرش تلافی کرد و بالاخره لبه‌ای خشک شده‌اش را بازبان تو کرد و گفت:

– من فکر می‌کردم تو فرسنگها از ماقاصله داری، چرانگلگراف نکردي؟
کی وارد شدی؟ خیلی... خیلی از دیدن تو خوشوقتم برادر.

سپس باشتاب بطرف راجر رفت و دست او را فشد و گفت:

– مثل اینکه حالت خیلی خوب نیست، یک گیلاس ویسکی برایت بیاورم؟

بالآخره صدای راجر بلند شد و بسختی تبسم کرد و گفت:

– نه متشکرم، من داشتم بمترز میرفتم، خواستم احوالی از شماها پرسم،
احوال لوئیز: رأبی، انشاء الله همه خوب هستید؟ من تمیخواهم بر نامه شمارا
بهم بزنم، مثل اینکه بامیس و افتن یکجایی میخواستید بروید...
سیسیلی با خونسردی گفت:

– بر نامه‌ای نبود، فقط میخواستیم قبل از شام کمی قدم بزنیم، ولی حالا
که شما آمده‌اید لابد میخواهید قدری با هم صحبت کنید، من هم دیگر چندان
اشتیاقی بگردش ندارم.

سیس سیسیلی بلند شد و با تبسم نظری بطرف هردو برادر انداخت و
گفت:

– تاموقع شام، خدا حافظ.

و در راه آهسته از عقب سر بست.

چند لحظه دو برادر ساخت بیکدیگر نگاه کردند و آنگاه فیلیپ تند
تند چنین شرح داد:

– داداش باور کن... نمیدانم چه بگویم... من امیدوار بودم تمام‌دامیکه
سیسیلی اینجاست توهم در فرانسه بمانی بخيال خودم در نامهم اشاره‌ای کردم،
البته میتوانی حدس بزنی که اینکار، کارلوئیز است من التماس کردم، تھاضا
کردم ...

در اینجا حرف خود را نیمه تمام کذاشت و با بیچارگی دستهارا تکلن داد
وشانه‌هارا بالا انداخت و گفت:

– تو که میدانی لوئیز چقدر بکدنده و مستبد است، هر کز کوش بحرف
آدم نمیدهد.

راجر دست روی صورت و چشمها کشید، هنوز گنج و مات بمنظمه میرسید
و گفت:

- من اصلاح سر در نمی‌آورم، آیا لوئیز ناگهانی بهمیس و انسن علاقمند شده؟
شمارا بخدا متصود تان از اینکار چیست؟ اگر موضوع را درست بمن حالی کنید
ممnon می‌شوم.

فیلیپ با هیجان در اطاق قدم میزد، میخواست تا سرحدامکان رازش
را پوشیده بدارد در عین حال نمیخواست راجر را عصبانی کند. همین‌که فیلیپ
جواب نداد راجر با پی حوصله گی گفت:

- بهتر است هر چه هست حقیقت را بمن یگوئی، میدانی که هر داستانی
سر هم بیافی، من حقیقت را خواهم فهمید، میخواهی که شخصاً ازلوئیز بپرسم؟
- نه، نه، خودم حقیقت را می‌گویم، قضیه اینستکه... که، میدانی اغلب
اشخاص محترم اینکار را می‌کنند، مثلاً دو شس دنبی برای دخترهای فیربوی
همینکار را می‌کرد و خیلی هم خوب پول میدادند، لوئیز هم یکدفعه بسرش
زد و...

راجر ناگهان روی پاشه‌پا چرخید و بالحنی مسخره آمیز گفت:
- تو میخواهی بمن چنین بقبولانی که میس و انسن در مقابل الطاف
بی‌پایان و سرپرستی محبت آمیز لوئیز پول میدهد؛ اگر چنین خیالی داری...

فیلیپ با عجله حرف راجر راقطع کرد و گفت:

- حقیقت همین است، باور کن، بشرافتم قسم همین‌طور است. فعلاً چند
صد لیره پرداخته و آخر ماد هم همین مقدار مدهد و اگر تصادفاً خواستکار
پرپولی در این بین پیدا شد...

قیافه را جر چنان در هم رفت و شراره غصب از چشمهاش میدرخشد که بیننده را بوحشت میانداخت و با صدای بلند خنده دید و گفت:

ـ به، چه حرفهای عیز نی «تو بی».

را جر بدون اینکه متوجه باشد فیلیپ را بالسم کود کی وی سدا کرد و چنین ادامه داد:

ـ میس و انسن در هفت آسمان یک ستاره ندارد، بهتر است داستان دیگری اختراع کنی.

فیلیپ بایکدندگی گفت:

ـ اشتباه میکنی، میس و انسن بینهایت متمول است، یک مؤمنی مرد و تمول سرشاری برای سیسیلی بجای گذاشته، لوئیز قصیده را بهتر میداند و برایت خواهد گفت، یا اینکه از خود میس و انسن پرس. وی چیزی را پوشیده نمیدارد و بارها راجع بزندگی گذشته خود در بریکستون صحبت کرده است. واقعاً سیسیلی دختری بی فهایت متواضع و مهربان است و داراشدن ذره ای اورا عوض نکرده است.

قیافه را جر قابل ترحم شده بود. اثر تخدیر کننده ای که از ملاقات سیسیلی بوی دست داده بود کم کم بر طرف میشد و بجای آن دردی طاقت فرسا و رنج دهنده سر اپای وجودش را میگرفت و حساسی کشنده نسبت ببرادرش که این چنین راجع به سیسیلی و محسان وی حرف میزد ریشه جانش را میخورد.

جرئت نداشت دهان باز کند و حرف بزند، لذا باعجله و خشوت فیلیپ را بکناری زد و از اطاق بیرون رفت.

فیلیپ مدتی مبهوت اپستاد و سپس پله هارا دو تا یکی کرد و بدون خبر در اطاق زنش را باز کرد و سرک کشید و گفت:

- هر چه دردیگ بود بملاقه آمد، راجر بر گشته است.

کتاب از دست لوئیز بزمین افتاد و گفت:

- خوب، بعد؟

- هیچی، راجر یکراست به سالن رفته و سیسیلی را آنجادیده است، من خیلی کوشش کردم مقداری راست و دروغ سر هم کنم ولی متوجه شده که یك کلمه آنرا باور نکرد و خیلی هم عصبانی شد.

- به! چه مزخرفات، اینجا خانه من است و هر کفر ا دلم بخواهد بخانه ام می‌آورم.

فیلیپ با طاق رفت و در را از پشت بست و گفت:

- چطور خانه مال تو است در صورتی که راجر کرایه کمرشکن آنرا میدهد؟ اگر راجر بفهمد که توهز از لیره در قمار باخته ای ...
لوئیز از جای جست و گفت:

- احمق! مگر باو گفتی؟

فیلیپ قیافه مظلومی بخود گرفت و گفت.

- چطور ممکن است من چنین اشتباهی بکنم؟

لوئیز با خنده مسخره آمیز گفت:

- از توهیچکاری بعید نیست.

۲۲

سیسیلی خیلی دیر سر شام حاضر شد. با اینکه مدت‌ها بود لباس پوشیده و حاضر بود، نمیتوانست خود را حاضر کند که یکباره دیگر با راجر روبرو شود. بیهوده خود را سرزش میکرد و خود را ترسو و بی‌شمامت می‌نامید. بیهوده مدعی میکرد که آخرین صحنه ملاقات خودش و راجر را در نیو کی در ذهن زنده کند و یاد بود جملاتی را که راجر بی‌رحمانه به سیسیلی گفته بود و حقارتی را که سیسیلی متتحمل شده بود بخاطر بی‌اورد؛ بیهوده کوشش میکرد که بخود تلقین کند که الان بهترین فرصت برای تلافی است. ولی هزار افسوس که تمام قوه و قدرت و شمامت سیسیلی با همان چند لحظه دیدار محو و نابود شده بود. در حالیکه کوهماش آتش کرفته بود احساس میکرد که لرزشی سرتاپایش را تکان میدهد.

سیسیلی بهمین حالت مدت‌ها لب‌حنده نشسته بود تا اینکه دود فعمصداًی زنگ شام در عمارت پیچید آنگاه بنای چار بلند شد و با تأثی از پله‌ها پائین رفت.

سیسیلی با دقت تمام لباس پوشیده بود و گونه‌های برآور و خنده‌اش وی را دو صد چندان زیبا جلوه میداد بیچارگی و سکونی که در آن موقع ویرا در خود گرفته بود بر متن اتش می‌فرزد و او را بیش از پیش خواستی و دوست داشتمی ساخته بود ولی در باطن احساس ضعف و دودلی می‌کرد، همه اعتماد به نفسش از بین رفته بود. در آن دقیقه حاضر بود آنچه دارد بددهد و در کوشش اطاف می‌سینز ریگلی با کاتی بشیند، حتی صدای گریه بهجه چاق و چله می‌سینز ریگلی با این سکوت خرد کننده که در این خانه مجلل حکم‌فرما بود ترجیح داشت.

وقبکه سیسیلی پسالن رفت فیلیپ را دید که تنها پشت بد بخاری استاده و با انگشتانی نازاحت سبیل خود را می‌کشید. سیسیلی نظری باطراف انداخت و همینکه فیلیپ را تنها دید نفسی بر احتی کشید و با قدمهای محکمتر جلو زدت.

فیلیپ فوزی گفت :

- من خیلی اصرار کردم که زاجریر ای شام بماند ولی قبول نکرد و رفت.

سپس با نازاحتی نظری به سیسیلی انداخت و گفت :

- فکر نمی‌کنید اجر خیلی بیمار بنظرمی آید؛ رفتن بد نیو کی بعزم اجنب سازگار نشد و دکتر دستورداد که برای استراحت بعنوب غرانسده برود، ولی بنظر من الان بمراتب از قبل از رفتن بغرانسده لاغر قرار است.

- راستی؟ اصلاً آقای بوکافان، چه کسالتی دارند؟

سیسیلی روی فردیکترین مبلها نشست و از اینکه اینطور خونسرد و بی‌اعتنای صحبت می‌کرد متعجب بود و با خود فکر می‌کرد آیا نسبان قلبش شنیده می‌شود؟ و آیا آن ضعف و بی‌حالی را که در خود احساس می‌کرد در قیافه‌اش

پیدا است یا نه؟

فیلیپ با اندوه فراوان جواب داد:

– ریههای راجر ضعیف شده، هشت ماه قبل سینه پهلو کرد و از آن موقع همینطور ریههایش خنیف است، آخرین دفعه که دکتر او را معاینه کرد خیلی قیافه اش گرفته شد. راجر یکوقتی خیلی قوی البینه بود ولی نمیدانم چه شده که ناگهان بکلی مقاومتش از بین رفت. وقتیکه بچد بودیم با یات اشاره دست مرد از پای در میاورد ولی حالا...

سیسیلی با خونسردی گفت:

– شاید بیش از آنچه بیمار است بنظر چنین می آید، بعضی ها اصولاً قیافه قابل ترجمی دارند.

فیلیپ با نازاحتی گفت:

– اصلاً راجر نمی بایستی بلندن بر گشتد باشد، آب و هوای لندن هیچ وقت بمزاجش ساز کار نبوده. دکتر دستور داد که بجنوب افریقا برود ولی راجر قبول نکرد، اسلام‌خیلی مستبد و یک‌دنده است، بیچاره راجر!

در این موقع لوئیز وارد شد و فیلیپ با مهر بانی گفت:

– سلام عزیزم.

لوئیز جواب سلام فیلیپ را نداد و نظری با اطراف انداخت و پرسید:

– راجر کجا است؟

سیسیلی با یی اعتمایی گفت:

– آقای بوکانان تشریف برده‌اند، کمان می‌کنم دیدن من برایشان ناخوش آیند بوده و فرار کرده‌اند.

لوئیز خنده دید و گفت:

ـ چدحر فها! نداهه لا کمتر افتخار حضور آقا! بوکانان نصیب ما می شود، ولی در هر حال بهتر بود صبر می کرد و احوالی از من می پرسیا.

سپس سه نفری برای صرف شام بسالن غذا خوری رفتند، فیلیپ خیلی ناراحت بنظره رسید و لحظه بلحظه بطرف زنش نگاه می کرد، سیسیلی باین قیدی لاینقطع حرف می زد کوئی رفتن را جربازی از دوشن برداشته است.

قبل از اتمام شام سروکله دنالد آرمیتاز پیدا شد و از مراحمت بی موقع عنزخواهی کرد و سپس همها برای رفتن بسته اتر دعوت کرد.

دنالد در حین حرفزدن نگاههای عاجزانه بطرف سیسیلی می بانداخت تا عقیده وی را بداند ولی لوئیز بکسی فرصت نداد و فوری در جواب آرمیتاز گفت:

ـ سیسیلی و فیلیپ خواهند آمد ولی مرا معذور بدار که ... که يك گرفتاری دارم.

آنگاه نگاه زن و شوهر باهم تلاقي کرد و لوئیز به فیلیپ گفت:

ـ تو میس و انس تن را بسته اتر میری. نه؟

فیلیپ در حالیکه قیافه ای نگران داشت و ابرود رهم کشیده بود گفت:

ـ البته با کمال میل.

فیلیپ خیلی خوب می دانست که گرفتاری لوئیز از چه قبیل است و یقین داشت موقعی که از نمايش بر گردند مقداری بر قرون لوئیز اضافه شده، لوئیز اصولا درورف شانس نداشت بطوریکه چند نفر از خانمهای هم دوره او بال لوئیز

سریک هیز نمی نشستند، چنانکه یکبار دوشش دنبی بود گفته بود:

– عزیزم منکه مثل تو برادر شوهر متولی ندارم که قروض را بپردازد
بنابراین بهتر است که احتیاط کنم و با تو سریک میز نشینم.
موقعی که فیلیپ سیسیلی با تومبیل دنالد بنمايش میرفتند فیلیپ از
سیسیلی پرسید که آیا وی می‌داند لوئیز کجا رفته است یا نه؟ زیرا وقتی که
فیلیپ از لوئیز پرسیده بود وی جواب داده بود:
«تومربوط نیست»

سیسیلی در جواب فیلیپ گفت :

– مطمئن نیستم ولی تصور می‌کنم بمنزل هادام اسمیز رفته باشد

سپس سیسیلی بعترف دنالد برگشت و پرسید:

– امشب چه نهایتی است؟

دنالد دیوانهوار عاشق سیسیلی بود و اگر از حق نگذریم باید بگوئیم که
اگر سیسیلی همان دختر فقیر مغازه بریکستان هم بود فرق نمی‌کرد و بهمان اندازه
اورا دوست نمیداشت. دنالد پسروز شکسته پدری و رشکسته بود ولی چنان به
سیسیلی دلداده بود که تشخیص نمیداد انسان نمی‌تواند باسته‌های نیرداخته
زندگی کند. خلاصه در جواب سیسیلی با اشتباق گفت :

– رقصه جدیدی برای اولین بار بتلند آمده و بهمن زودی هواخواهان
زیادی پیدا کرده، می‌گویند را روپا هم موقفيت زیادی کسب کرده است. شاید
هم امشش را شنیده باشید، امشش روزا دسموند است.

فیلیپ بی اختیار جهشی کرد و گفت :

– واویلا!

سیسیلی و دنالد فیلیپ نگاه کردند.

دنالد باعلاقه از فیلیپ پرسید:

ـ شما اورا می‌شناسید؟

فیلیپ بختی حواس خود را جمع کرد و گفت:

ـ من؟ نه، درست نه، البته من رقص اورا دیده‌ام، زن زیبائی است، خوب

هم می‌رقصد.

دنالد باشیطنت گفت:

ـ همین؟

آرمیتاژ پیش خود تصور می‌کرد که خاطره یکی از ماجراهای دوران

تجدد فیلیپ را زنده کرده است، لذا باخنده گفت:

ـ من خیال کردم بیش از آینه‌ها میدانید.

فیلیپ بالحنی احمقانه گفت:

ـ حقیقت اینست که من شوهر روزا را می‌شناختم، وی از رفای صمیعی

من و مرد نازینی بود، البته آن روزها رفیق من جوان بی تجربه‌ای بود و دیوانه‌وار

روزا را دوست داشت، روزا چنانچه خواهد دید. خیلی زیبا است ولی رفیق

مرا بدینه و روز کارش را تباہ کرد.

با اینکه سیسیلی کوچکترین علاقدانی باین ساحت نداشت ولی برای

اینکه فرستی برای فکر کردن نداشته باشد می‌خواست در گفتگوش کت کند

لذا پرسید:

ـ بالاخره چه برسد دوست شما آمد؟

ـ چه برسش آمد؟ هیچ، این زن روز کارش را بجهنمی مبدل ساخت و

طفلک را زنج بسیار داد و آخر سر هم رفیق مرا گذاشت و رفت، البته سالها

از این موضوع میگذرد و حالا...!

فیلیپ یکدفعه متوجه شد که ندانسته خیلی جلو فته و تزدیک بود راز برادرش را فاش کند لذا پس از لحظه‌ای سکون گفت:

– من دیگر خبری از او ندارم.

در این موقع بتئاتر رسیدند، فیلیپ از اتومبیل بیرون جست تا ازاده سخن فرار کند و دنالد سیسیلی را در پیاده شدن کمک کرد و گفت:

– امیدوارم نمایش خوبی باشد که بشما خوش بگذرد، مثل اینکه یك دفعه من از شما شتیدم که میگفتید از رقص خوشتان میآید، برای همین بمجردی که اعلان نمایش را دیدم فوری بلیط تهیه کردم.

سیسیلی با خو نسردی گفت:

– ازلطف شما متشکرم.

سیسیلی احساس ضعف فوق العاده می‌کرد و با خود می‌گفت «خدا کند حالم بهم نخورد».

تاریکی سالن تاحدی اعصاب سیسیلی را آرام کرد. وی بصدقی تکیه کرد و چشمها را بست. موزیک والس نرم و ملایمی می‌نوشت. آرمیتاژ بطرف سیسیلی خم شد و آهسته گفت:

– مگر حالتان خوب نیست؟ میلدارید شمارا بمنزل بر گردانم؟

سیسیلی یکهای خورد، چشمها را باز کرد و گفت:

– خیلی متشکرم، نه، کسالتی ندارم، فکر میگردم.

سیسیلی نمی‌خواست کسی بی‌براز دروش ببرد، لذا سعی کرد تا وقتی که پرده بالامیرفت حرف بزند و بخندد.

فیلیپ بی نهایت ناراحت و عصبانی بود و موهای سبیلش را میکشید و با
بی قراری باطراف نگاه می کرد. آخرین در دوم از سالن خارج شد و یک گیلاس
بزرگ ویسکی باولع نوشید و بر گشت.

نمایش چندان خوب نبود، چند پرده اول منحصراً مسخره های بینی قرمز
و مضحك ادا و اسول در آوردند بعداً چند سک و میمون نمایشهای خنده دار
دادند و بالاخره ...

آرمیتاژ به برنامه نگاه کرد و گفت:
بالاخره نوبت روز ادموند فرا رسید.

فیلیپ ناگهان راست نشست و با چشم انی بی قرار صحنه خیره گشت با
خود فکر کرد که اگر راجر بیچاره بفهمد که زنش در لندن است و نمایش می
دهد چه بر او خواهد گذشت. ولی فیلیپ قلباً از موقیت روز احوال خوش بود. وی
هنوز زیبائی روزا را بخاطر داشت و فکر میکرد که آیا ممکن است یواشکی
به پشت صحنه برود و به روزا تبریک بگوید؟ اما این کار خیانت به راجر بود...
ناگهان صدای کفس زدن تماشاچیان فیلیپ را از رویا پیرون آورد و روزا
دسموند بصحنه آمد. اگر از تمام تماشاچیان یک بیک راجع بزیبائی روز اسکوال
می شد همه یک کلام و متفق القول می گفتند که زیبائیش خیره کننده است.
روزا اندامی بی نهایت ظریف و خوش ترانی داشت و خرمن موهای آبنویش
آزادانه روی شانه ها ریخته بود. کرچه ظاهرآ موهایش رنگ کرده بود ولی
با زهم بی نهایت زیبا بود.

روز اجلو صحنه ایستاده بود و با تبسی ملیح تماشاچیان را نگاه می کرد.
قلب فیلیپ بطیش افتاده بود و با احساسی مخلوط از بیم و امید بروزا نگاه می

کرد و امیدوار بود که روزا او را بشناسد، حیف که راجر توانست با روزا سازش کند.

دوزا رقص خود را شروع کرد. سیسیلی حرکات نرم و ظریف روزا را چنان نگاه می‌کرد که کوئی افسون شده است. رقص روزا سیسیلی را بیاد شب پره‌هائی می‌انداخت که در مزارع آزادانه از کلی بگلی می‌پرند.
دنالد با هیجان آهسته گفت:

- خیلی زیباست، نه؟

- بله، فوق العاده زیبا است.

رقص تمام شد و روزا کف صحنه بین تودهای حیر و شیғون پهن شد و سر را خم کرد.

فلیپ بی اختیار با صدای بلند فریاد زد «برآو، آفرین»، ولی ناگهان بخاطر آورد که سیسیلی پهلوی وی نشته و خجالت‌زده خاموش شد.
اگر سیسیلی می‌فهمید که این رقصه کیست چمیکفت؟ اگر می‌فهمید که بخاطر این زن بود که راجر...

در اینجا نظری بسیلی سُنی که راجر دیوانه‌اش بود و دوستش داشت.
الداخت و پرسید:

- خوشنان آمد؟

سیسیلی بصدیق تکیه‌داد و نفس عمیقی کشید و گفت:
- بنظر من بی نظری است، تعجبی نیست که رفیق شما چنان واله و شیدا بوده، من در عزم زنی بدین زیبائی ندیده‌ام.
فلیپ با ناراحتی گفت:

– زیبائی همه‌چیز نیست. مثلی است که می‌گویند «زیبائی از پوست عمیقتتر نمی‌رود».

می‌گویند زنها که چنین قیافه‌زیبا و ملذوتی دارند معمولاً دارای باطنی جهنمی هستند.

کف زدنها و فریاد مردم ادامه داشت، روزا مظفر و منصور با چهره‌ای خندان بصحنه آمد، چشم‌های متلاطه و محملی وی روی حضار گردشی کرد. دسته موزیک مجددآ شروع بناختن کرد، فیلیپ با هیجان گفت:

– میخواهد دوباره بر قصد!

از بکطرف، نورافکن نورشیری و سفید رنگی بصحنه انداخت، سالن تا کهان در سکوت فرورفت، اندام ظریف روزا مانند زنبق سفیدی که دستخوش طوفان شده باشد بنوسان آمده بود و میچرخید.

در پایان بدن خود را با نرمی فوق العاده آنقدر بعقب خم کرد تاموهای آبنوسی بزمین رسید.

همینکه پرده برای آخرین بار پائین افتاد آرمیتاژ گفت:

– از همین امشب روزا خود را در دل مردم جا کرد، راستی آقا! بو کانان فکرمی کنید که ممکن است رفیق شما هم جزء تماشاچیان باشد؟

فیلیپ تکانی خورد و گفت:

– ها؟ نمیدانم، شاید.

فیلیپ از جای بلند شد و تمام لژه‌هارا از نظر گذرانید ولی اثری از راجر نبود، پس نفسی بر احتی کشید و مجددآ در جای خود قرار گرفت:

بچه برو نامه پس از رقص روزا لطفی نداشت، و وقتیکه دنالد پیشنهاد کرد

که بروند فیلیپ با کمال میل قبول کرد.

هنگامی که از سر سرا عبور می کردند، مردی در لباس شب با آنها ترددیک شد، دستی به بازوی آرمیتاژ زد و گفت:

– سلام «دان»

آرمیتاژ با خوشوقتی با او دست داد و تازه وارد را بسیاری و فیلیپ معرفی کرد و سپس گفت:

– رفیق کجا هستی؟ سالها است ترا ندیده‌ام؟

تازه وارد بایی قیدی شانه تکان داد و گفت:

– همه‌جا و هیچ‌جا.

سپس تازه وارد رو بسیاری کرد و پرسید:

– نظر شما راجع به روزا دسموند چیست میسوانستن؟

– هر گز نبین بدین زیبائی ندیده‌ام.

دوست آرمیتاژ گفت:

– سالها پیش، آنوقتها که روز امشهر نشده بود من او را می‌شناختم، الان رقم پشت صحنه تجدید ارادتی بکنم و باو تبریک بگویم. عجیب است یکنفره تغییر نکرده، خوشگلتر هم شده.

آرمیتاژ ناگهان گفت:

– آقای بوکانان هم روزا را می‌شناستند. چند سال پیش روزا بایکی از رفای ایشان ازدواج کرده.

مرد تازه وارد رو بفیلیپ کرد و با کنگلاوی گفت:

– عجب! اسم شما بوکانان است؟ الان یکنفر بهمین اسم نزد روزا بود،

از اقوام شما نیست؟ مثل اینکه روزا او را را جر صدا می کرد.
 سکوتی مر کبار حکم فرمایند، زنگ فیلیپ ارغوانی و سپس مثل کج
 سفید گشت. بالاخره با صدایی گرفته و خفه گفت:
 - اسم برادر من را جراست. ولی تصور نمی کنم شخصی که شعاع دیده اید
 برادر من باشد. برای اینکه برادر من از رقص و رقصانه نفرت دارد.
 مرد بابی علاقه کی گفت:

- مردی که من دیدم بلند قد، لافر، و رنگ پر پنه بود. ولی عجیب
 است که اسم اول و اسم خانواده او با اسم برادرشما یکی باشد، نه؟
 وقتی که در اتومبیل بسته شد و برآه افتادند فیلیپ مجدداً گفت:
 - من یقین دارم را جر نبوده. را جر از آن مرده‌های بست که اطراف صحنه
 پشت پرده تئاتر پرسه بزند.

سیسیلی با خونسردی و با عالملاحت گفت:
 - دلیلی ندارد که آفای بوکانان نباشد. همانطور که ما همه از روزا
 دسموند خوشمان آمد، ممکن است آفای بوکانان هم اورا پسندیده باشند و
 رفته‌اند بالاو صحبت کنند، اگر من مرد بودم روز دسموند زن اید آل من بود.
 فیلیپ با تعجب بسیلی خیر مند. سیسیلی آنطور حرف می زد مثل اینکه
 از همه چیز خبر دارد.

وقتی که بمنزل رسیدند فیلیپ فوری بسراغ زنش رفت ولی گفتند هنوز
 مراجعت نکرده است.

فیلیپ ابر و درهم کشید و باساعت نظر انداخت، ساعت یازده و نیم بود.
 سیسیلی و آرمیتاژ بسالن پذیرایی رفته‌اند و آرمیتاژ در سالن را بست. سیسیلی

شال ابریشمی خود را روی صندلی انداخت و لحظه‌ای مرد دیستاد، نور ملامیم
چرا غبار وی موها و بازویان ظریف وی افتاده بود و وی را بیش از آنچه باید جوان
نشان می‌داد. سیسیلی احساس می‌کرد که چشم‌های راجر از میان قاب عکس
نفره‌ای اورا دنبال می‌کند. دلش می‌خواست جرأت داشت و قاب عکس را بر
می‌کردند و رو بدبیوار می‌گذاشت.

سیسیلی روی یکی از صندلی‌های راحتی نشست و پشتی کوچکی زیر
سر گذاشت و تکیه کرد. او نمیدانست که بادنالد تنها است، تصویز می‌کرد که
فیلیپ هم با آنها بسالن آمده است.

دنالد با قدم‌های نند فاصله بین خود و سیسیلی را طی کرد و دسته‌هارا از
دو طرف روی بازویان وی گذاشت بطوریکه سیسیلی نمی‌توانست حرکت
کند. رنگ آرمیتاژ بر افروخته بود بطرف سیسیلی خم کشت و با آنگی لرزان
کفت:

– حاضرید شریک زندگی من بشوید؟ من قادر نیستم که درجه عشق
و علاقه خود را بشما بگویم. من هر گز خوش بیان نبوده‌ام و از تشریح احساساتم
عاجزم. اما خدا می‌داند حاضرم برای شما بعیرم.

سیسیلی بی اختیار تکانی خورد و خواست از جای بلندشود ولی آرمیتاژ مانع
شد و گفت:

– او فاهم نمی‌شود، فرار نکند. شمارا بخدا بحرف من گوش بدھید،
من نمی‌خواهم که شما الان بهم جواب بدھید. شما زن متولی هستید ولی من
هیچ چیز ندارم که بشما بدهم و مرد فقیری هستم، اما شمارا از صمیم قلب دوست
دارم و اگر شما بکسی علاوه‌مند نیستید ...

کف‌نفس وقوه خودداری سیسیلی با آخر زیسته بود، صمیمیت و آهنگ
 گرم دنالد آرمیتاژ کوئی بندآهنینی که دور قلب سیسیلی پیچیده شده بود باز
 کرد. در آن دقیقه سیسیلی احساس می‌کرد که دیگر میس و انسن مغرو در و
 متمولی که همه چیز در اختیار دارد نیست. بلکه زنی است تنها، بیچاره و دل.
 شکسته که بخاطر مردی که ابتدا دوست داشتن را با او آموخت و سیس اورا رها
 کرد می‌گریست. سیسیلی سررا روی بازو گذاشت و با وضعی رفت‌بار شروع
 کرد بگریستن.

۳۹۳

وقتیکه بوکانان سیسیلی را در منزل فیلیپ دید چنان مبهوت شد که تامدنی قدرت هر گونه تفکر و یا عملی از او سلب گردید. ولی همینکه به آپارتمان خود رسید و تنها شد آنوقت افکار گوناگون با تمام قوت و قدرت ممکنه بسرش هجوم آورد.

سیسیلی منزل فیلیپ رندگی می کرد! یا وضاحت برگوئیم یا که همان خرج «سرخود» بود که مخارج خود را می پرداخت! البته اشراف و متمولین اسم دیگری روی آن می گذاشتند و سعی می کردند حقیقت را در لفافه طلا فی به پیچندن رالی حقیقت یکی بود و سیسیلی به لوز حقوق میداد تادر عوض اورا در محال و مجالس معرفی کند. بعبارت دیگر با پول میداد که آبرومندانه شوهری برایش پیدا کند.

از وقتیکه یکدیگر را در نیو کی دیده بودند چقدر سیسیلی تغییر کرده بود، یک جسارت و اعتماد نفس و غروری در وی پیدا شده بود سیسیلی با

خونسردی و آرامش یک زن دنیا دیده با راجر روپروردیده بود. شاید واقعاً سیسیلی یکوقتی اورا دوست میداشت ولی حالا ظاهرآ اثری از آن محبت در دل سیسیلی باقی نمانده و بدینزودی فراموش کرده است!

راجر با عصابی منقبض و ناراحت در اطاق بالا و پائین میرفت. راجر هرگز تصور نمی کرد که یک دختر عامی، یک شفرونشه مغازه بتواند تا این حد او را رفع بدهد.

مقصود سیسیلی از رفتن بخانه لوئیز چه بود؟ چرا ازین بین اینهمه زن سیسیلی لوئیز را برای سپرستی خودش انتخاب کرده بود. در اینجا راجر بخاطر آورده که یکوقتی سیسیلی با چه تلخی و افزجایی راجع به لوئیز صحبت میکرد. چقدر سیسیلی زیبا وطناز شده بود! ولی با همه اینها سادگی و بی غلوغشی وی بود که درنیو کی دل راجر را اسیر کرده بود. همه چیز باعث اینهمه تغییر در سیسیلی شده بود! اینهمه پول از کجا باور میشده بود؟ مردی که آتشب در رستوران با او بود کی بود و چه برسش آمد؟

اگر بخاطر روزا دسموند نبود حالا سیسیلی زن او بود. اگر بخاطر روزا دسموند نبود ...

راجر از خشم دندانها را بهم فشار میداد و با خود گفت «اینحرفها چه فایده دارد، این انکلر جز اینکه انسان را بطرف جنون بکشاند چه نتیجه دارد؟»

بهر حال فعلاً که دست راجر بسته و از همه جا کوتاه بود. روزا جوان و سالم و شاداب بود و احتمال هیچ گونه خطای هم برایش متصور نبود در صورتی که راجر واقعاً بیمار بود و خودش هم این را خوب میدانست در اینجا

راجر بطرف آئینه رفت و با تلخی و ناراحتی قیافه خود را ورانداز کرد، نه تنها احساسی بیماری میکرد بلکه بیمار هم بنظر می آمد. شاید هم بهترین طریقه برای حل معملاً مرگ راجر بود. لوئیز بپول وی احتیاج داشت و میخواست که «رابی» هرچه زودتر وارد بلاشرط راجر کردد. خود راجر نیز مقید به ذهنی بود که دوستش نداشت و آرزوی زن دیگری قلبش را البریز کرده بود! فایده این چنین زندگی چه بود؟ چه امیدی برای راجر باقیمانده بود؟

برای خوش آمد ییشخدمت وفادارش راجر بسختی چند لفمهای شام خورد، سپس کلاهش را برداشت واز منزل بیرون رفت. دلش میخواست بخانه برادرش برود و بهیند که سیسلی چشمی کندولی میدانست فاید چنین کاری بستند. سیسلی دیگر برای او هیچ چیز نمی توانست باشد حتی اگر راجر آزاد بود تصور نمیرفت که سیسلی او را به بخشید و هرگز باور نمیکرد که آنچه راجر در دنیو کی گفته بود دروغ مصلحت آمیز است. برای هزارمین بار راجر خود را العنت کرد که چرا حقیقت را سیسلی نگفته است. در آن صورت شاید سیسلی از راجر رو برمیگرداند، شاید سعی میکرد او را فراموش کند ولی لااقل بدینگونه از او متنفر و بیزار نمیشد و این چنین کینه راجر را در دل نمیگرفت. در آن لحظه که در خانه فیلیپ باهم روبرو شده بودند راجر در چشمهای سیسلی یکدینا تنفر دیده بود، بله، نفرت و اتزجار!

در اینجا ناگهان راجر بفکر کاتی افتاد. کاتی مهربان که آتشب در نیو کی بخاراط در دوستش چنان متضرعانه صحبت کرده بود. آبا کاتی نسبت به راجر چه عقیده داشت؟ ایکاش میتوانست او را بهیند و بداند که کاتی هم مثل سیسلی از او بیزار و متنفر است؟

راجر احساس ضعف و بیحالی شدیدی میکرد و بدون هدف قدم میزد.
ایکاں اصلاً بلندن بر نگشته بود، هوای گرم و مرطوب خیابانهای پر جمعیت
لندن داشت خفه‌اش می‌کرد، کوچکترین صدای او را عصبانی و ناراحت
میساخت.

راجر قدم زمان بجلو تئاتر رسید و بدون هدف استاد عکسها و اعلانات
را تماشا می‌کرد و با چشم‌های توخالی با آنها نظر میانداخت، هنرپیشدها
معمول‌اچه شکلهای خودشان را میساختند، چقدر راجر از آنها واژ صحنه و
تئاتر کلیتاً بدش می‌آمد! حتی سال‌ها پیش، همان‌موقع که بهروزا علاقمند بود
با زهم از صحنه‌تئاتر بدش می‌آمد در آن‌موقع با تمام قوا کوشش می‌کرد که علاقه
زنش را نسبت باینکار از بین ببرد، اولین اختلاف آنها هم از همینجا شروع شده
بود، روزا دیوانه هیجان و شهرت بود و هر گز محبت و تحسین یکمرد او را
قانع نمی‌کرد او هیجان و ماجرا می‌خواست و طولی نکشید که علاقه بین
آنها بزنجیری مبدل شد که آنها را بهم پیوند داده بود نه از آنجهت که بهم
علاقمند بودند بلکه مانند دو نفر زندانی که بالاجبار بهم بسته شده باشند.
از همان روزهای او لیه راجر آرزوی آزادی میکرد و موقعیکه روزا
یادداشتی نوشت که برای ابد راجر را ترک گفته است، راجر نفسی بر احتی
کشید. یکسال بعد خبر مرگ روزا را برای راجر دادند. راجر از سمیم قلب او
را بخشید و تصور کرد که همه خاطرات تلغی با خود روزا مدفون شده است.
ولی از قرار معلوم گاهی مرده‌ها هم زنده می‌شوند همچنانکه پس از سال‌ها
روزا برای رفع دادن او بمبان زندگان بر گشته بود و معلوم شد که خبر مرگ
وی صحت نداشته است.

الان این عکسی که روی اعلان بود چقدر به روزا شبیه بود، همان دست و پایی طریف همان چشمها محملی و با حالت، همان خرم من موهای آبنوسی نرم و برآق همان ...

بوکانان کمی خیره شد و بعد دستی روی چشمها کشید و برای آنکه آن عکس در حقیقت عکس روزادسموند بود.

تمام خون راجر بصورتش دوید، ضربان فلیش شدید شد. بله این زنی که عکسش را روی دیوار اطراف تئاتر چسبانده بودند و با تبسیم میکرد عکس زن او بود. زنی که بالو هم اسم بود «مامادام بوکانان» در این موقع چند جوان پشت سر راجر جمع شدند و عکس را نگاه میکردند یکی از آنها گفت:

– عجب تکه نایی است! حتماً در لندن غوغای پیا خواهد کرد، نمیدانم شوهر دارد یا نه؟

دیگری خنده دید و گفت:

– اغلب این جور زنها شوهر دارند. این یکی چه شوهر داشته باشد چه نداشته باشد، میگویند رفیقه یک دلوک است ...
جوانها از آنجا دور شدند. راجر با چشم‌مانی آتش‌نشان از عقب سر آنها نگاه میکرد.

سپس با خود گفت که چه میشود اگر بدپشت صحنه برود و روزا را ببینند؟ از روزی که در نیو کی یکدیگر را دیده بودند دیگر راجر مطلقاً از او خبر نداشت. فقط چکی برایش فرستاد که او هم یکرسید خشک و خالی برای راجر داد و دیگر مزاحم وی نشد.

راجر مجدداً بیاد میسیلی افتاد که باچه لعن سردی با راجر حرف زده بود و از یادآوری آن برخورد چنان منقلب شد که نمیدانست چه میکند و بیکوفت خبردار شد که پشت صحنه تئاتر رسیده بود. در آنجا اورا چندین دست گردانند تا بالآخره مستخدمه پر قرواطواری او را تحویل گرفت.

مستخدمه نظری بکلت اسم راجر انداخت و تبسم معنی داری کرد و گفت:

– تصور میکنم خانم دسمند جنابعالی را بپذیرند.

دخلترک از آن ف manus نبود که کلمه جنابعالی را بدون امید پساداش و فقط از راه ادب بکسی اطلاق کند. بنابراین بوکافان لیره‌ای کف دست دختر گذاشت و از عقب سر وی روانه شد. مستخدمه پرده سنگین جلو در را عقب زد و راجر را با طاق روزا راهنمائی کرد. نور قوی چرا غها برای چند لحظه راجر را ناراحت کرد و آنگاه روزارا دید که جلومیز توالت نشسته و بادقت صورت خود را آرایش میکند.

روزا روی صندلی نیمه چو خی زد و سری با بی علاقه‌گی تکان داد و گفت:

– سلام علیکم، من خیال کردم فیلیپ است و هر گز تصور نمیکردم که شما مرا سرافراز کنید، فرمایشی دارید؟

می پس روزا بروش ابرو را روی میز گذاشت و در حالیکه چشمانتش می خندید بر راجر نگاه کرد و کمی لعن کلامش نرمتر شد و گفت:

– چه خبر است؟ خیلی لاغر شده‌ای، مریض بودی؟

– نه.

بوکانان ناگهان با خود فکر کرد که کاش نیامده بود. بوی عطر تندی که در اطاف پیچیده بود خیلی ناخوش آیند بود و از منظره یشتمی های رنگارنگ احساس نفرت مبتکر با خود کفت «نمیدانم روزا از چند نفر مرد اینجا پذیرایی کرده است؟»

روزا بدون اینکه حرف بزند چند لحظه راجر را ور انداز کرد و بعد با وفاحتی خاص کفت :

— لابد بانمره ۲ خیلی خوش هستی، ها؟ اه تعجب کن، من تمام داستان یو کی را میدانم، چه بد! که یکدفعه سرو کله من بیدا شد نه؟
رنگراجر تیره شد و پرسید :

— کی بتون کفت؟

روزا شانه های لخت خود را بالا انداخت و کفت :

— آمن خیلی چیزها میدانم هر چه را بخواهم ته و توی آبرادر میآورم، راجر، دخترک چمشکلی است آیا بخوشکلی من هست.
راجر بصورت نقاشی شده و چشمهاسته آمیز روزانگاه کرد و بی اختیار لرزید.

سکوت انکار آمیز راجر روزا را عصبانی کرد و ناگهان چنان از جای پرید که مشتم عطر کرانبهای را که پهلوی دستش بود سر نگون ساخت و فریاد زد :

— اگر اینجا آمده ای که بمن اهانت کنی بهتر است بزنی بچاک، من اصلا نمیخواهم ترا بهبینم گواینکه خیلی وقت نیست جلومون بزانو میقتادی اما مثل اینکه فراموش کرده ای، ولی من بیادم نرفته و در صورت لزوم میروم

چهار کلمه از حرفهای گفتگوی را به معشوقه بینظیرت حالی میکنم.
روزا ازشدت عصبانیت نفس نفس میزد ولی بهمان زودی که آتش غصب
وی زبانه کشید زودهم فرو نشست و بظرف راجر رفت و دستی به ازوی وی
گذاشت و گفت:

- بیا گذشته را فراموش کنیم و با هم رفیق باشیم. من آنقدرها هم که
تو تصور میکنی بد جنس نیستم و یهیناً امشب موافقیت بی نظری کسب خواهم
کرد، حالا خواهی دید، من چنان از تو بدم نمی‌آید و باور کن در این مدت قه
قال بارها بیاد تو بوده‌ام.

صدای روزا کمی لرزید و چنین ادامه داد:

- اگر ماتوانستیم با هم بسازیم همه‌اش تقصیر من نبود. گاهی باین
فکر می‌افتم که اگر مابچد داشتیم شاید وضع طور دیگری بود.

بوکانان با خشونت دست روزا را عقب زد و وحشتزده یکقدم بعقب
برداشت و فکر کرد «چه حماقتی کردم که بدینجا آمده‌ام، دریک لحظه‌نهایی
و بیچارگی و برای اینکه از افکار کشنده فرار کنم ندانسته با روزا رو برو
شدم.»

راجر روزارا خوب میشناخت و میدانست که همه این حرفها ولحن نرم
وملاجم، همه وهمه بازی بود و حقیقت نداشت. لذا با لحنی خشک و سرد
گفت:

- بس است، این حفه بازیها دیگر در من اثر ندارد. من اصلاح نمی‌باشم
اینجا می‌آمدم. آه خداوند اکاش زودتر می‌مردم!

روزا چند لحظه بر اجر خیره شد و سپس بقهوه خندید و گفت:

- مثل اینکه چندان وقتی نمانده که باین آرزو برسی، ولی بنده هیچ خیال مردن ندارم، مبادا یکوقت فکر کنی که من میمیرم و خانم فلاں که اسمش را نمیدانم میآید و با توى کفش من بیکند، لابد ایشان خیلی دلشان میخواهد که «خانم راجر بوکانان» نامیده بشوند ولی خبری نیست و گداها هارا می‌کیرند. من زن رسمی تو هستم و از چنگ من هم نمیتوانی فرار کنی، در این چند سال گذشته من هرگز مزاحم تو نشدم، ولی بد نیست که این مزاحمت را ازحالا شروع کنم. برای چه مردم ندانند که شوهر من از متولین واشراف نندن است؟ چرا مردم مرا خانم راجر بوکانان نشناست؟

رنگ بوکانان سفید گشت و حلقه‌های سیاه دور چشمش نمایان تر شد راجر این زندگی خوب میشناخت و میدانست که از عهده هر کاری بر می‌آید. و در عالم خیال صحبت‌ها، در گوشی‌ها، رسائی‌ها و سرمهاله روزنامه‌هارا در نظر مجسم میکرد، ولی بروی خود نیاورد، لبهای خشک و پژمرده‌اش بسختی از هم باز شد و گفت:

- هر کار دلت میخواهد بکن، برای من اهمیت ندارد کسی هم جلو ترا نگرفته است.

چشمهای مخلعی روزا فرموده خواب آلو داشت، شاید واقعاً روزا دسموند باین مرد بنحوه خودش علاقمند بود. شاید هم در این ۹ سال پشیمان و نادم بوده است. شاید از دیدن قیافه نحیف و پژمرده راجر که از سه‌ماه پیش تا حال آنقدر تغییر کرده بود ناراحت بود، بالآخره روزا گفت:

- تو خودت مرا عصبانی میکنی، منکه با تو مخالفتی ندارم. از چنگ و تزاع هم معمولاً پرهیز میکنم مگر اینکه این جنگ و تزاع منفعتی در بر

داشته باشد . من مثل زن برادر تو بدجنس نیستم ، خدامیداند این زن چقدر مکار است ! منکه تابتوانم از او حذر می کنم ، الهی شکر که من مثل او قمار بازار نیستم .

چشمهاي بوکانان از غضب درخشيد و گفت :

- تو از کجا ميدانی ؟ .

روزا خندید و گفت :

- کمتر نکته‌ای مربوط بخانواده تو وجود دارد که من ندانم ، بالاخره هر چه باشد خانواده تو خانواده من است ، اينطور نیست ؟ مگر لوئیز عزيز جاري من نیست ؟ من خيلي خوب او را ميشناسم و ميدانم که تا خر خره اش در قرض فرورفته ، ميدانم که يائده ختری زابمنزلش آوردم و دور لندن ميگرداند و بعدم معرفی ميکند تا در مقابل پولي که او ميدهد فروضش را پيردادز من تو انم قسم بخورم که تو روحت هم از اين موضوع خبر ندارد ، نه ؟
فيافه لاغر واستخوانی راجر درهم شد ولی چيزی نکفت و روزا از لا بلاي مژـ کانهای بلندش او را مـ پـائـید و نـاـگـهـانـ گـفتـ :

- بهر حال من نمی خواهم با تو بجنگم ، تو خيلي با سخاوت بامن رفتار کرده‌ای .

در اينجا روزا ترسم كير اثبي گرد و گفت :

- ميدانم باور نميکني ولی من از ديدار تو و افعاً خوشوقت شدم و اگر تو کمي نسبت بمن با محبت و بشدی شايد خيلي کارها بخاطر تو ميکرم ، البته غيراًز اينکه آزادی ترا بتوبدهم .

روزا مجدداً قهقهه‌ای ذذ و بروش ابروزا برداشت و گفت :

- اجازه میدهی توالت خود را تمام کنم؟ چون غیریب نوبت من
میرسد.

دراینموقع یکنفر انگشت بدرزد و مستخدمه داخل شد، نگاهی ابتدا
به بوکانان و بعد بخانم خود کرد و کارت ویزیتی که در دست داشت بخانم
داد.

روزا نظری بکارت انداخت کمی ابروها را درهم کشید و بالاخره با
بعلاقی گفت:

- بگو داخل شود.

درست موقعیکه صاحب کارت در آستانه در ظاهر شد راجر بلند شد که
برود.

روزا نظری به تازه وارد انداخت و دستش را بطرف او دراز کرد و
گفت:

- حال شما چیطور است؟ صورتتان بنظرم آشنا است ولی اسم شمارا
فراموش کرده‌ام.

ناگهان رو بطرف بوکانان کرد و گفت:

- راجر، نرو!

راجر باین دعوت جواب نداد واز در بیرون رفت. همینکه بخیابان
رمید نفس عمیقی کشید و کلاه از سر بر گرفت تا نسیم شبانه را بهتر احساس
کند و درحالیکه قدم میزد فکر کرد «خداآوندا من چه چیز در این زن دیده
بودم! چقدر احمق و نفهم بودم که دل بچنین موجودی دادم».

اگر هم یکوقتی راجر بدین زن علاقمند بود ولی اکنون نه تنها

کوچکترین اثری از آن علاوه در دل راجر باقی نبود بلکه یادآوری آن روزها ویرا خجل و شرمنده میساخت و جز ندامت احساس دیگری در دل راجر نبود.

راجر فکر میکرد که از کجا روزا تا این حد از اسرار خانوادگی آنها مخصوصاً لوئیز باخبر است؟ آیا ممکن است فیلیپ احمقانه اطلاعاتی به روزا داده باشد؟ ...

پس اینطور: که لوئیز باهمه قول وقرارها دوباره قمار میکند. وقتیکه شش ماه پیش راجر چک کلانی بلوئیز داد که قروضش را بپردازد لوئیز قسم خورده بود که دیگر کرد قمار نگردد، ولی باز هم عهد ویمانها شکسته شد! پس دلیل اقامت سیسلی درخانه فیلیپ معلوم شد ... ولی لوئیز باید استیضاح بشود. راجر اجازه نمیداد که اسم خانوادگی او را اینچنین بلحن بکشند. بوکانان قدم زنان به کلوب همیشگی خود رسید و دستور ویسکی و سودا داد، بدکی از آشنا یان راجر بوی تردیک شد و گفت:

- مثل اینکه دکترها گفته اند تو باید مشروب بخوری رفیق.

بوکانان شانه بالا انداخت و گفت:

- من از دکترها خسته شده‌ام.

مدتی از نصف شب گذشته بود که راجر به آپارتمان خود باز گشت و فیلیپ را دید که در راحت‌ترین صندلی‌ها رمیده است و همینکه راجر وارد شد از جای بلند شد و باقیافه‌ای ناراحت ولحنی نگران گفت:

- یک ساعت است که من اینجا منتظر تو هستم، کجا بودی؟ تو باید زود به بستر بروی.

راجر کتش را بیرون آورد و با یقیدی بگوشهای انداخت و با خستگی زیاد خود را روی صندلی انداخت و گفت:

- خبر تازه‌ای است؟

فیلیپ کمی پاپیا شد و گفت:

- من ولوئیز با هم دعوا کردیم، سرشب من وسیسلی و آزمیتاز به.
نتان رفیم ولی لوئیز باما نیامد.

در اینجا فیلیپ مانند حیوانی ذخی متنصر عانه نظری بر اجر انداخت و چنین ادامه داد:

- بازهم بمنزل اسماز رفته بود قمار کند

راجر چیزی نگفت و فیلیپ ادامه داد:

سنهم هرچه ازدهنم درآمد بلوئیز کفتم. تو که خوب میدانی لوئیز چقدر کلمش و سر سخت است و بالاخره دعوای سختی کردیم. من نمیخواهم از زنم بدگوئی کنم ولی خدا میداند چقدر خبیث است.

راجر بازهم سکوت کرد و آخر سر گفت:

- ازقرار معلوم لوئیز برای این سرپرستی میسوانستن را قبول کرده که بتواند فروض خود را پردازد اینطور نیست؟

فیلیپ رنگش سرخ شد و گفت:

- از کجا فهمیدی؟ منکه چیزی نگفتم، همیشه سعی کرده‌ام که مبادا یکوقت یک چیزی ازدهنم بیرون بپرد.

- نه، تو نگفته ولی من اطلاع دارم.

راجر مکثی کرد و سپس فیلسوفانه گفت:

- زنم لطف کرد و این اطلاعات را بعن داد.

فیلیپ خیره ببرادرش نگاه کرد و گفت:

- زن ... زن! پس واقعاً تو فرد او بودی؟

- مقصودت چیست؟

- یکی از رفقاء آرمیتاژ با اطاق روزا رفته بود و در مراجعت در سرسرای

ئائزه مارا دید و تعریف کرد که ترا در اطاق خانم دسموند دیده است.

راجر خنده تلغی کرد و فیلیپ ادامه داد:

- من خیلی سعی کردم که موضوع را تغییر بدهم و آنها بقبولنم که

حتماً دیگری بوده است ولی فلسفه من خیلی سست بود، برای اینکه کشی

باور نمیکند دونفر عیناً اسم اول و آخرشان یکی باشد. مردکهم از قرار معلوم

گوشش را تیز کرده و خوب شنیده و شک و تردیدی در کار نبود. خیلی متأسفم

داداش.

در اینجا فیلیپ چند بار در اطاق بالا و پائین رفت و ناگهان ایستاد و

گفت:

- چرا حقیقت امر را بسیزی نمیگوئی، از اول اشتباه محض بود که

مطلوب را ازاو پوشیده بداری در هر صورت این دختر رفع می کشید، پس جرا

حقیقت را نداند. راستش را بگو جانم یا اگر اجازه بدهی من بسیزی بگویم.

راجر از جای پرید و دستهارا بایعجار کی بالای سر بلند کرده و سرش

را به لامت انکار تکان داد:

از دیدن فیافه زنجور را جر قلب فیلیپ در هم فشرده شدو باز تکرار کرد:

- راستش را بسیزی بگو عزیزم، بهتر است.

راجر خنده‌بی تغییری کرد و گفت:

- داستن را بگویم؟ بگویم که این عروسک رنگ و روغن زده زن من است؟ بگویم که بکوقتی من عاشق بیقرار این زن نیمه‌لخت بودم؟

راجر بسنگینی خودرا روی صندلی راحتی انداخت و گفت:

- میدانم فیلیپ که تو نیت خوبی داری ولی افسوس امکان ندارد، من

نمیتوانم حقیقت مطلب را بگویم.

فیلیپ چند لحظه بیحراست ایستاد و سپس بطرف راجر رفت، دستی روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- داداش جان اگر بسیزیلی حقیقت را نگوئی، پشیمان میشوی و همه عمرت با ندامت خواهد گشت. این حق مسلم سیزیلی است که حقیقت را بداند.

راجر با ناراحتی در صندلی جا بجا شد و گفت:

- تو نمیفهمی، بگذار بدرد خودم بعیرم، سیزیلی دیگر برای من فاتحه نمیخواند، واژجه‌تی شاید هم بهتر است که اینطور باشد. بالاخره بیکنفر بزودی پیدا میشود و با او آزادوای میکند.

- بله، بدینه همینجا است.

راجر با چشم‌اندازی مملو از وحشت به فیلیپ نگاه کرد و پرسید:

- مقضیوت چیست؟ چه میخواهی بگوئی؟

بعضی اوقات خیلی آسان است که انسان راجع ب موضوعی باخونسردی صحبت کند ولی همینکه این حرف بر حله عمل بر سد ورق بر میگردد. وقتی که فیلیپ جواب نداد راجر با صدای لرزانی پرسید:

- چه میخواهی بگوئی؟

- میخواهم بگویم که وقتی ما آن شب ازتئاًتر بر گشتم آرمیتاژ جوان
از سیسیلی خواستگاری کرده است و ... و ...
راجر از جای پریده و وحشیانه فریاد زد:
- آرمیتاژ! ... این پسرک! نه، نه سیسیلی هر کثر باو نگاه نخواهد
کرد. هر کثر قبول نخواهد کرد من یقین دارم که پیشنهاد او را رد کرده
است.

چند لحظه سکوت برقرار شد و سپس فیلیپ گفت:

- اشتباه میکنی، اتفاقاً سیسیلی پیشنهاد او را قبول کرده است!

۲۴

هنگامیکه مستخدمة روز ادموند آشوب رفت که وسائل خواب خانم خود را آماده کند ویرا دید که کنار بخارت نشسته و اشک میریزد . خیلی کم اتفاق می افتاد که روزا گریه کند مگر وقتیکه بینها یات عصبانی می شد و حمله های عصبی بازیختن اشک فرو می نشست ولی ماری میدانست که گریه آشوب ربطی به عصبات ندارد ماری مدتها بی حرکت ایستاد و با بی حوصلگی بصورت غمزده و محزون خانمش نگاه کرد . ماری از آن نوع عذنهای بود که در سینه آنها قلبی وجود ندارد وی بیک عروسک فرانسوی بیشتر شباهت داشت تا بیک بشر ، و با اینکه در پست ترین زاده ها بدینها آمده و بزرگ شده بود ولی آن ماری زنی بود سراپا رنگ و روشن زده با موهای حلقه حلقه و پرچین و شکن که با چشم اندازی بی عاطفه بدینها نگاه می کرد .

ماری با تعجبی مصنوعی دستهای کپل خود را بالا بردو گفت :

— مدام . اشک ! شما اشک میزیزید ؟ در صورتیکه امشب شب موقفست

شما است؛ و شهرت و آوازه شدادهان بدھان میگردد! عجب! هادام از امشب
زاد شهرت و پولدار شدن بروی شما باز است ...

روزرا با عصانیت حرف اوزا برید و گفت:

- من نمیخواهم پولدار بشوم. من از پول بیزارم. پول جز لباس و
یافوت چیزی نمیتواند بخرد. الان من بیش از آنکه لازم داشته باشم پول
دارم، چه فایده؟

ماری ابروان باریک خود را بالا برد و چیزی نگفت سپس موهای پر پشت
روز ارا باز کرد و بادستهای ورزیده شروع کرد آنها را بروس زدن.

روزرا سر خود را بکظرف کشید و گفت:

- اذیقم میکنی، تو اصلاً مثل هاشین هستی.

ماری بتدخوئیهای خانم آشنا بود، لذا چند دقیقه صبر کرد و بدون
حرف مجدد آکار خود را شروع کرد. توالت قبل از خواب روزاتمام شد، آنوقت
مالوفه های دست دوزی و طوری دار رختخواب را کنار زد و گفت:

- خانم ساعت نزدیک به دو بعداز نصف شب است، اگر نخواهد افراد
قیافه شما خسته و پژمرده خواهد بود.

- تو مرخصی، میتوانی بروی، شب بخیر ماری.

روزرا بر نگردانید تا وقتی که در پشت سر مستخدمه بسته شد آنوقت
از جای بلند شد و قفل یکی از کشوهای میز توالت را باز کرد. کشوای نامه ها،
قبوض و کاغذ های متفرقه پر بود، روزرا طبعاً زن نا منتبی بود و همه چیز را
در هم میریخت و اینک ناچار محتویات کشورا زیر و رو کرد تا شیئی مورد نظر
را پیدا کرد و آن جعبه مقوائی متوسطی بود که سر آن بایک حلقة لاستیکی

بسته شده بود . روز آنرا برداشت و مجدداً بکنار بخاری رفت و جعبه‌را روی زانوهای خود کذاشت ، حلقه لاستیکی را باز کرد و سر جعبه را برداشت . عطر مالایم‌سبیل در هوا پراکنده شد و یک دسته خشک شده از این کل بنفس رنگ روی زانوی روزا افتاد . روز آنرا برداشت کمی با آن خیره شد و سپس آنرا وسط آتش بخاری پر آب کرد . و آنگاه یکدسته نامه از جعبه بیرون کشید ، اینها اولین و تنها نامه‌های عاشقانه‌ای بود که روزا در زندگی درنافت کرده بود و همه از راجر بوکافان بود نامه‌ها پراز جملات معیج و عاشقانه و پر - سوزو گداز بود ، عشقی که زود شعله کشید ولی قبل از اتمام ماه عمل به خاکستری مبدل شد . روزا ابتدا این نامه‌ها را از روی احساسات شاعرانه - که هر زنی نسبت باولین عشق خود دارد نگاهداشتند بود . ولی بعدها بدین منظور که شاید روزی بکار آید آنها را نگاهداری کرد . سالها بود که آنها را تدبیه و بسراغشان نرفته بود . اکنونهم معلوم نبود چه احساسی اورا بطرف نامه کشانید . آنهم در چنین شبی که بایستی غرق در غرور شهرت باشد .

روزا یکی از نامه‌هارا از پا کت بیرون آورد و چند سطر اول را خواند ، لبهاش کمی جمع شد راجر واقعاً در آن موقع عاشق بوده است . سپس روزا با خود چنین گفت «نمیدانم اگر زنی که راجر دوستش دارد این نامه‌ای بینند چه خواهد گفت - همان زنی که راجر بخاطر او نحیف و نزار گشته است !» سفیده صبح از پنجه بداخل تابیده بود که روزا بهتر رفت ، سرش درد می‌کرد و دلش می‌خواست یکنفر را داشت تا بشاند اش تکمیله دهد و سر دردنا کش را روی آن شانه بگذارد . برای اولین بار پس از سالها بیاد مادرش افتاد . بیچاره زن خوش قلب و هم‌بان که بخاطر رفتار خود سرانه دخترش

دلشکسته و بدینخت شد.

روز بعد روزا خیلی در از خواب بیدار شد و همینکه چشم باز کرد
ماری را دید که با فیجان شکلات مایع دریک دست و چند روزنامه در دست
دیگر پهلوی تخته‌نی استاده است. روزا شکلات را با ولع نوشید و نظری
سرسری به روزنامدها آنداخت، روزنامه‌ها درباره او قلمفرمایی کرده بودند.

روزا از مستخدمه پرسید:

ـ ماری نامه نداشت؟

ماری بسته یا کسی که پائین تخت گذاشته بود اشاده کرد. روز آنها
را یک یک بالشیاق از نظر گذراید و با یقینی آنها را باز نکرده بگوشه‌ای
آنداخت، خودش هم نمیدانست که چرا انتظار داشت از بوکانان نامه داشته
باشد، هر گز تصور نمیرفت که راجر دیگر با نامه بنویسد؛ اصلاً چه
حماقتی که بیاد راجر باشد، راجر از او متغیر بود و شاید آزوی مرک روزا
را داشت. با وجود براین وقتیکه روزا لباس میپوشید تمام وقت بیاد راجر بود
وصورت لاغر و استخوانی وی از پر ابر چشمش دور نمیشد. بعداً هم که از
منزل بیرون رفت و در آفتاب در خشان ماه‌اکنتر قدممیزد باز هم بیاد راجر بود.
چقدر راجر بنظر برایش بنظر میآمد، روزا دلش نمیخواست راجر بمیرد،
و هر گز مزاحم وی نگشته بود. نه سال آز کنار سعی کرده بود خود را از
راه راجر بکنار بکشد و کاری بکارش نداشته باشد وقتیکه سه‌ماه پیش لوئیز
بوکانان با بدجنسی روزا را تحریک کرده بود که بهتر است سر زاده راجر سبز
 بشود، هر گز بفکر روزا خطاور نکرد که ویرا اذیت کند. راجر خودش
ناسخاوت تمام چک شاهاندای برای روزا فرستاد و روزا با خود گفت که هر گز

مزاحم وی نخواهد شد. ولی در عین حال دلش نمیخواست که راجر دیگری را دوست، بدارد و یا با کسی عروسی کند.

فکر دوست داشتن دیگری و عروسی کردن چنان حس حسادت روزا را تحریک کرد و قلبش را در هم فشد که ناگهان قیافه اش عوض شد و در چشمهاي مختملی او قساوت و خشونتی پیدا دار گشت و با خود گفت «بگذار بیمیرد»، «در دل آرزو کرد که بزودی خبر مرگ راجر را بشنود.

مردمی که روزا را از عکسها يش میشناسند و برآ با انگشت بهم نشان میدادند و با هیجان پیچ پیچ میکردند ولی روزا آگرفتار افکار تلغی و ناراحت کننده خود بود و نظرهای تحسین آمیز مردم را نمی دید. روزا سریع خیابان بدون توجه قدم به خیابان گذاشت، میخواست بطرف دیگر خیابان برود که ناگهان از اطراف فریاد مردم پنهان شد که خانم مواظب باش و در این حین دستی هازوی روزا را آگرفت و با یک حرکت بد پیاده رو کشید و سدای وحشت زده دختری گفت:

— خانم نزدیک بود زیر ماشین بروید!

روزا بالا فقانت تلغی نظری با اطراف انداخت، میخواست بهیند چه کسی چنین هول و هراس در دل وی انداخته بود و بازویش را با خشوف گشیده بود که اینطور درد میکرد؟

چشم روزا بدختری در لباس پرستاری افتاد که باملا میتم مجذباً به روزا گفت.

— خانم خیلی بخیر گشت، چیزی نماینده بود که ...
روزا ابرو در هم کشید و بدختر خیره شد و همینکه صورت ساده دختر

را دید ابتدا فکرد که دختر کی عامی و زشت است ولی همینکه چشمش با چشمهای دختر تلافی کرد بی اختیار با خود گفت، چه چشمهای مهریان و لطیفی دارد.

روزا با بی ادبی گفت:

- لا بد من باید از شما تشکر کنم.

و آنگاه روزا خندما سرداد و دندانهای سفید و قشنگ و چال گونه‌هایش دخترک پرستار را خبره کرد سپس گفت:

- اگر من مرده بودم، یکنفر خبلی خوشحال میشد!

دختر ابرو درهم کشید و گفت:

- خانم اگر چنین انفاق مسوئی میقتاد تقصیر از خودتان بود، شما بدون توجه بوسائط نقلیه یکدیگر بوسط خیابان رفتید، فاصله شما و اتوبوس بزرگی که از اینطرف میآمد فیلمتر هم نبود.

دختر اینرا گفت و بر گشت که بود ولی روزا او را فکاهدشت و گفت:

- معتبرت میخواهم، او فاتحان تلغخ نشود. من واقعاً مدیون شما هستم و باید از شما تشکر کنم.

چشمهای معمولی کار خود را اکردن و دخترک اینفرم پوشیده بر گشت و قسم کنان گفت:

- او فاتم تلغخ نیست خانم، خیلی هم خوشحال از اینکه در این موقع اینجا بودم.

دختر پرستار با نظری تحسین آمیز زیبائی روزا را ورزانداز می‌کرد و ناکهان چشمهای بیحال اوراقی زد و با اشتیاق گفت:

ـ حالا شما را شناختم ، شما میس دسموند هستید ، نه ؟ امروز تمام
روزنامه‌ها راجع بموافقت شما نوشته بودند . من خیلی عکس‌های شمارا دیده‌ام
و میباشم تا بهمان نظر اول شمارا بشناسم .

تحسین و تمجید همیشه برای روزا خوب آیند بود و در جواب دختر
قبسم ملیحی کرد و گفت :

ـ درست شناخته‌اید من روزا دسموند هستم ، حالا شماهم اسم خودتان
را بگوئید .

دختر او کمی مکث کرد و با تمعنج گفت :

ـ اسم من کاتلین اسمیت است ولی مردم مرا کاتی صدا میزند .

۲۵

شیکه دونالد آرمیتاژ از سیسیلی خواستگاری کرد، سیسیلی روی یک صندلی راحتی در اطاق خوابش تا صبح بیدار نشست. سیسیلی لباس شب را از تن بیرون آورد، پیراهن خواب راحتی پوشید و زوی صندلی راحتی نشست و سر را بین دست‌ها گرفت و در عالم خیال فرو رفت. لوئیز خیلی اصرار کرده بود که برای سیسیلی مستخدمة خصوصی بگیرند ولی سیسیلی قبول نکرده بود که بود که وی همیشه کارهایش را خودش انجام میداده و از این پس نیز همینکار را خواهد کرد. سیسیلی موهاش را باز کرد و آنها را بروس زد و همان‌طور آنها را روی شانه‌ها رها کرد. از اینکه در یک لحظه دلتگی و بیچارگی عنان اختیار از کف داده و در مقابل آرمیتاژ ضعف نفس نشان داده بود خیلی نازاحت و عصبانی بود و با خود می‌گفت «پس آنمه کف نفس و تصمیم چد شدند؟ آنمه قود و اراده کجا رفتند؟ چرا در یک ب Roxord و ملاقات بار اجر چنین ازیاتی در آمد؟» سپس اشکی که ب اختیار از چشم‌مانش سر از پرشده بود

ویرا تسکین داده بود و تا اندازه‌ای کینه و عصبانیت را از قلبش زدوده بود . آرمیتاژ خیلی باملا یمت و احتیاط باوی رفتار کرده و همینکه چشمش بدفیافم مجزون و اندوهگین سیسیلی افتاد به برادری دلسوز و مهربان تبدیل شد و همین رفتار نرم و ملایم موجب رامشدن سیسیلی گشت و نسبت به آرمیتاژ محبتی درد احساس کرد و همینکه دنالد بوشه ملایمی بر گونه سیسیلی زد چیزی نگفت .

فلیپ بیخبر از همه‌جا در سالن را باز کرد و همینکه اوضاع را گرفت و سعی دید فوری در را بست و رفت . آرمیتاژ رفیق فلیپ بود ولی وقتیکه فلیپ او را دید که دست بموهای سیسیلی میکشد دلش میخواست بالاردنگی دنالد را بکوچه بیاندازد .

سیسیلی در اطاق خوابش در سکوت و تنهائی نشسته بود و احساس میکرد که جای بوشه دنالد آتش گرفته و میسوزد ، سیسیلی باو گفته بود که حاضر است باوی عروسی کند . چه دیوانگی ! اکنون یادآوری آن سیسیلی را غرق شرمساری میکرد و گونه‌هاش ارغوانی شد .

سیسیلی عشق و علاقه‌ای بدنالد نداشت و فرقی بین او و همه مردهای که بخاوه فلیپ رفت و آمد میکردند نمیگذشت ، سیسیلی خیال‌شوهر کردن نداشت و نمیباشد تشویق کرده باشد ، نمیباشد اورا امیدوار کرده باشد چه هیچ امیدی برای آرمیتاژ با دیگری نبود و سیسیلی نه تنها با دنالد بلکه با احدی نمیخواست عروسی کند .

در آینه‌جاسیسیلی کوشش کرد عین جملاتی را که به دنالد گفته بود بیاد بیاورد که چگونه قولی باو داده است ولی سرش بشدت درد میکرد و قسوه

هر گونه فکر کردن از او سلب شده بود . هر چه میخواست راجع به دنالد فکر کند رشته افکارش متوجه راجر بوکانان بیشد ! برخورد اخیر خود را با راجر بخاطر میآورد که وقتی سیسیلی را دیده بود چه حالتی بودی دست داده بود . پساد میآورد که همان شب راجر به اطاق روزادسموند در تئاتر رفته بود . سیسیلی معمولاً زن حسودی نبود ولی آتشب همه‌چیز را دیگر گون میدید و چنین بنظرش میرسید که همه برضوی قیام کرده‌اند و با وی دشمن استند .

دلش برای کاتی تنک شده بود و احتیاج مبرمی به مهر بانیها و محبتهای وی احساس میکرد کاتی دختر خونسرد و عاقلی بود و هر گز دستخوش احساسات نمیشد ، ولی مثل این‌که کاتی هم اورا فراموش کرده بود نامه‌هایش مختصر و فاصله‌دار شده بود . محیط تازه و پر ماجرای پرستاری همه‌چیز را تحت الشعاع قرار داده بود و سیسیلی با خود فکر کرد که کاتی هم او را مثل سابق دوست ندارد . چه نزد کی در همی سیسیلی برای خود درست کرده بود و خیال میکرد که خیلی زرنک و باهوش است !

بالاخره نزدیکیهای صبح در همان صندلی راحتی که لم داده بود سیسیلی خوابش برد و آفتاب کاملاً پنهن شده بود که بیدار شد و تنها در اطلاعات صبحانه خورد ، لوئیز معمولاً خیلی دیر از اطاق بیرون می‌آمد ، سریعی خدمت به سیسیلی اطلاع داد که آقای فیلیپ منزل نیستند و گویا تمام شب منزل آقا راجر بوده است !

سیسیلی نمیدانست آنروز را چطور بگذراند . ابتدا نامه‌ای بگاتنی نوشت سپس به آرمیتاژ چند کلمه نوشت و آخر سر اضافه کرد «...خواهشمند

راجع به مطلب دیشی بکسی چیزی نگوئید و بگذارید موضوع بین خودمان باشد و لطفاً امروز هم بس راغ من نیائید من میخواهم وقت پیشتری داشته باشم و فکر کنم ...»

سیسیلی این یادداشترا بوسیله مستخدمی بمنزل آرمیتاژ فرستاد ولی از قرار معلوم آرمیتاژ صبح زود از منزل بیرون رفته بود و نامه بدستش ترسید و در حدود ساعت ۱۱ بود که پیشخدمت او را با طاق نشیمن راهنمایی کرد. سیسیلی تنها نشسته بود، سعی میکرد حواسش را جمع کند و چیز بخواند و همینکه صدای زنگ در حیاطرا شنید قلبش بطیش افتاد و یقین کرد که راجر است سیسیلی خودش متوجه نبود که تا چه حد اشتیاق و انتظار در قیافه اش نمایان است ولی این بیقراری از نظر آرمیتاژ پنهان نماید و همه را بحساب خودش گذاشت بنابراین با عجله دررا بست و با قدمهای تند بطرف سیسیلی رفت.

دنالد جوان خوش قیافه و زیبائی بود و وقتیکه سیسیلی برق خوشحالی را در چشمها وی دید قلبش بخاطر او فشرده شد ولی بی اختیار از جای بلند شد و دو قدم بعقب برداشت و با عجله گفت:

ـ مگر یادداشت من بشما نرسید؟

ـ دنالد بر جای خشک شد و گفت:

ـ من صبح زود از منزل بیرون رفتم بنابراین اگر چیزی بمن نوشته اید دریافت نکرده ام.

ـ من از شما خواهش کردم که امروز نزد من نیائید، میخواهم بعن فرصت بدعید که خوب فکر کنم من نمیبايستی دیشب آنطور رفتار کنم ولی

من خسته و تنها و دلتک بودم ...

در اینجا سیسیلی بزور تبسمی کرد و بالحنی تلح کفت :
در روش نای روز همه چیز عوض میشود؟ احساسات انسان تغیر میکند،
همچیز باشب تفاوت دارد .

قیافه آرمیتاژ درهم رفت و گفت :
- میخواهید بگوئید که مرد دوست ندارید !
سیسیلی با هلاکت سر نکان داد و گفت :
- منکه آنرا دیشب بشما گفتم، من در حقیقت از آن زنهایی هستم که
هر گز فادر نیستم بمعنی واقعی عاشق بشوم، خوب، بعضیها طور دیگری هستند،
او قاتنان تلح نشود، ناراحت نشود، اگر کمی صبر و حوصله داشته باشد
شاید همه چیز درست بشود، ولی من آن در گرداب عجیبی هستم، نمیدانم
چه کنم، میخواهم تنها باشم .

دانلد فوری گفت :
- من دلم میخواهد که مطابق میل تو رفتار کنم: من میدانم که لیاقت
ترا ندارم و جز عشق آتشین خودم ویک خروار قرض هیچ چیز ندارم که تقدیم
تو بکنم .

دانلد کوشش کرد تبسم کندولی قیافه اش درهم و اندوهناک بود و چنین
ادامه داد :

- از دیشب تا بحال باین فکر بودم که من چطور جرئت داشتم بتو
چنین پیشنهادی بکنم، ولی خدامیداند چقدر دوست دارم . اگر تو قبیر هم
بودی فرق نمیکرد باز هم دیوانوار دوست داشتم .

- میدانم ، یقین دارم .

دنالد دست سیسیلی را گرفت ، نوک انگشتانش را بوسید و با فروتنی

گفت :

- خیلی مشکرم عزیزم .

سیسیلی لب خود را گزید و ب اختیار بیاد نیو کی و شبی افتاد که را جر او را مجبور کرد اعتراف کند که او را دوست دارد .

سیسیلی از اینکه دیده بود را جر حاکم و فرمانفرماست احساس رضایت کرده بود او دوست داشت که را جر همیشه بر او حاکم باشد ، و سر کشیهای او را خرد کند . چقدر انکار سیسیلی در قبول پیشنهاد را جر سست بنظر آمد و بود و چقدر با خوشوقتی خواسته و پیشنهاد وی را قبول کرده بود ! ولی افسوس با چه عاقبت و چه نتیجه جگر خراشی سیسیلی لرزید و خود را از پهلوی آرمیتاژ کنار کشید . کاش آرمیتاژ زودتر می رفت ، کاش هر گز سیسیلی را بوسیده بود ، محبتها آرمیتاژ قلب سیسیلی را نمی کرد در حالیکه وی می خواست قلبی سخت و غیرقابل نفوذ داشته باشد ، می خواست تمام احساسات را در خود بکشد ، وی احساس می کرد که فقط برای این زنده است که از را جر بونان انتقام بکشد او از را جر منفی بود و می خواست رنج کشیدن او را ببیند .

آرمیتاژ چند دقیقه نشست و راجع بامور عادی صحبت کرد ، ضمناً از سیسیلی پرسید که کی اجازه می دهد بیاید او را بگردش ببرد . راجع به روزا دسموند و رقصیدن او صحبت کرد ولی همینکه دنالد خواست خدا حافظی کند در چشمانش حالت حزن و اندوهی بیداشد ، دست سیسیلی را محکم در دست گرفت و گفت :

– خدا حافظ عزیزم، خدا ترا حفظ کند!

وبدون اینکه بعقب نگاه کند از در بیرون رفت.

سیسیلی ناصر سرا با او همراهی کرد، احساس می کرد که داش برای این جوان می سوزد، کاش باوصر ^{یحًا} گفته بود که باید امیدوار باشد، ولی سیسیلی این شهامت را نداشت، این جوان با وهم بخت کرده بود، دنالد فعلاً بیناها ^{گاه} امنی بود و خدا می داند که چقدر او بعريق شفیقی مثل دنالد احتیاج داشت.

سیسیلی بالای پلمعاً استاد و همینکه دنالد خواست از در بیرون برود بر گشت کلاه از سر بر گرفت و تعظیم کوچکی کرد و رفت.

سیسیلی آهی کشید و با طاق نشیمن بر گشت و فکر کرد: «دنالد پسر خوبی است و یک روزی دختری را خوشبخت خواهد کرد».

سیسیلی مجدداً کتاب خود را بست گرفت و خواست با خواندن کتاب خود را مشغول کند.

در این موقع لوئیز از پلها پائین آمد، قیافه اش گرفت و درهم بود. رو به –

سیسیلی کرد و گفت:

– «رابی» سرما خورده و تبدارد. با همه توجه پرستاری که از او می شود، دائمآ مریض است، و موجب نگرانی و تشویش من می شود، اگر یک مو از سر رابی کم بشود من دیوانه خواهم شد.

سپس لوئیز بطرف میز تحریر رفت و شروع بنوشن کرد، گاه گاهی نظری بطرف سیسیلی می انداخت و جمله‌ای می گفت، یکبار پرسید که فیلیپ کجا است، دفعه دیگر سؤال کرد که آیا راجر صبحی آنجا آمده بانه و سیسیلی با خونسردی گفت:

- من ایشان را ندیده‌ام، ولی یکی از رفهای آقای آرمیتاژ می‌گفت که آقای بوکانان را در اطاق رفاصه روزادسموند دیده است، لابد ایشانهم یکی از دوستداران این رفاصه هستند، حق‌هم دارند روزادسموند خیلی زیبا است.

فلم از پست لوئیزا فتاد و در صندلی گردان چرخی زد و با تعجب بسیاری خیره شد و سپس گفت:

- شما روزادسموند را دیشب دیدید؟

- بله، آقای آرمیتاژ‌مارا برای تماشای رفاصه برد، کاش شما هم بودید، حتماً خوشتان می‌آمد، خیلی عالی می‌رفشد.

لوئیز ابرودرهم کشید و بدون فکر گفت:

- وقتی در نیو کی بودیم یکبار رقص اورا دیدم.

بسیاری با حیرت پرسید:

- در نیو کی؟ تابستان گفتش را می‌گوئید؟

لوئیزلب را بدندان گزید و متوجه اشتباه خودش و بنا چار گفت:

- بله، یکشب با خانواده اسمیز رفیم، نمایش هیچ‌خوب نبود، تعجب می‌کنم که چطور روزا در تئاترهای لندن تو استه بر قصد!

لوئیز مجدداً فلم بدست گرفت و مشغول نوشتن شد که بگفت و شنود خاتمه بدهد ولی سیسیلی لبها را رو بهم فشرده بود و با چشم‌مانی بتوحالی در افکار دور و درازی فرورفته بود... روزادسموند در نیو کی بوده و آن‌جا رقصیده!... آیا راجر اورا در آن‌موقع دیده است؟... واگرچنان است آیا ممکن است این دیدار موجب تغییر حالت راجر نسبت بموی شده باشد؟... آیا زیبائی فوق العاده روزا ممکن است دل راجر را اسیر کرده باشد؟

قیافه سیسیلی در هم و گرفته شد، و سایه‌ای از غم در چشمهاش پدیدار گشت.

لوئیز با نگرانی نظری باوانداخت و گفت:

– امر و ز دوزه برعیح منزل خانم اسمیز است، شما برعیح بازی نمی‌کنید؟

– نه، من هیچ وقت موقعیت رفاقت نمایم و گرفتن نداشتم.

له‌ئیز نامه‌ای آمد نوشته بود خشک کرد و با خوش رؤی گفت:

– باید حتما بشما باد بدیم، خانم اسمیز خوب بازی می‌کند، ضمناً

شانس هم دارد و از اینراه يك درآمد حسابی بمحب میزند. من خیلی از خانم اسمیز خوشنم نمی‌آید.

سیسیلی بابن نوع صحبتها عادت کرده بود و اغلب گوش بابن حرفها نمیداد، الان بفکر این بود که بعد از ظهر را چگونه بگذراند. ناگهان بفکر کاتی افتاد و راست نشست و گفت:

– لوئیز، من می‌توانم یکی از دوستانم را بچای دعوت کنم؟

لوئیز همانطور که می‌نوشت گفت:

– البته عزیزم.

سیسیلی یک دفعه روی صندلی چرخی زد و گفت:

– سیسیلی، اگر راه را جمع بقارداد کوچک بین خودمان سوالی کرد خواهش می‌کنم کنم چیزی باونگوئی خیلی متشرک‌می‌شوم.

سیسیلی سری بعلامت موافقت تکان داد و لوئیز اضافه کرد:

– گمان نمی‌کنم که راه را چنین سوالی بگذارد، اما تذکر ش هم ضرر ندارد.

سیسیلی بلندش و بکتابخانه رفت که به کاتی تلفون کند. او میدانست که آنروز بعد از ظهر کاتی چند ساعتی بیکار است لذا نمره بیمارستان را گرفت و بکاتی پیغام داد که برای چای نزد او باید.

فیلیپ باقیافه گرفته بمنزل آمد و بازنش کلمه‌ای حرف نزد ناهار در سکوت مطلق صرف شد. سیسیلی خیلی کوشش کرد فیلیپ را سرگرم کند ولی او همچنان گرفت و اوقات تلغی ماند و بمجردی که ناهار تمام شد مجدداً غیش زد و لوئیز بمنزل اسمیز رفت.

سیسیلی باطاقس رفت و یکی از ساده‌ترین لباسهایش را پوشید. موهاش را بطرزی که کاتی دوست میداشت آرایش داد و از فکر آمدن کاتی بهیجان آمده و خوشحال بود.

کاتی سر ساعت سه وارد شد، ساعت دیواری زنگ میزد که صدای زنگ در حیاط نیز بلندش سیسیلی باشتاب از پله‌های این آمد و از دوستش استقبال کرد و گفت:

ـ من از پنجه کشیک میکشیدم و منتظرت بودم.

دخترها با حرارت از صمیم قلب یکدیگر را بوسیدند. سر پیشخاخت حیرت زده آنها را نگاه می‌کرد سیسیلی دست در کمر کاتی انداخت و با هم رفتد بالا. کاتی نفس درسینه حبس کرد و گفت:

ـ چه خانه زیبا و مجللی! من در عمرم چنین جائی ندیده‌ام. تو باید خیلی

اینجا خوشحال و سعادتمند باشی، اینطور نیست؟

ـ متأسفانه من یک ذره خوش نیستم، اما من نمیخواهم راجع به خودم صحبت کنم، بلکه می‌خواهم راجع بتولوکارت وزندگی جدیدت بشنوم، کلاه و شنل

خود را کنار بگذار و بیا بنشین ... کاتی چقدر این فرمات قشنگ است. میدانی مابکلی تنها هستیم، کسی مزاحم مانع خواهد شد، لوئیز هم بدوزه قمار رفته است.

چشم‌های کاتی گردشید و گفت :

ـ شما آنقدر خودمانی شده اید که اورا «لوئیز» صدا میزنی؟

سیسیلی خندید و گفت :

ـ خیلی مضحك است، نه؟

ـ واقعاً همین طور است، یاد ترفته که در نیو کی ماچشم دیدن یک دیگر

را نداشتیم.

ـ خوب این فقط برای حفظ ظاهر است، برای اینکه لوئیز نمی‌خواهد مردم بدانند که من پول باومیدم بنابراین مرا با اسم یکی از اقوام دور خود معرفی می‌کند

کاتی چیزی نگفت، کلاه از سر برداشت و باشانه سیسیلی موهای خشن خود را شانه زد و آنها را پشت سر جمع کرد و وقتی که دید سیسیلی باونگاه می‌کند گفت :

ـ ما در بیمارستان مجبوریم موها یمان را این شکل درست کنیم، برای زیر کلاه طور دیگر نمی‌شود.

سیسیلی با مهر بانی گفت :

ـ بنظر من خیلی قشنگ است، اصلالباس پرستاری بتوجه خیلی برآزنه است.

سپس سیسیلی کلاه پرستاری را برداشت و جلو آقینه رفت و روی سر گذاشت، کاتی گفت :

- وای سیسیلی چقدر بتو خوبماید! اگر تو پرستار بشوی همه بیماران
عاشق تو خواهند شد. راستی سیسیلی هیچ خواستکار داشته‌ای؟
- یکی! خیلی جوان خوبی است اسمش دنالد آرمیتاژ میباشد. مثل اینکه
بتو قبلاً راجع باو گفته بودم و گمان میکنم که واقعاً بمن علاقمند باشد ولی
در هر حال من خیال ندارم شوهر کنم.
- کاتی دریکی از شیشه‌های عطر را برداشت و آنرا بو کرد و گفت:
- به، چه عطر خوبی، ممکن است کمی از آنرا بزنم.
- البته کاتی جان.
- کاتی دستمال کوچکی از جیب در آورد و بادفت آنرا چهار گوش تازد و
چند قطره عطر روی آن ریخت و گفت:
- ما اجازه نداریم در بیمارستان عطر بزنیم ولی من این دستمال را در
صندوق لباس میگذارم که همه لباسها یعنی معطر بشود.
- سپس کاتی نظری باطراف اطاق انداخت و مجدداً گفت:
- واقعاً عالی است، اما اگر بتاباشد که من بخواهم یک همیجو جائی
زندگی کنم، ناراحتی شوم اطاقهای ما در بیمارستان بدون فرش و تهریه‌ای خالی
است، فقط یک قختخواب و بعضی چیزهای خیلی ضروری ولی البته بی نهایت تمیز
است.
- سیسیلی گفت:
- اگر میل داری برویم پائین چای بخوریم. من سفارش کرده‌ام که
وقتی تو آمدی فوری بماچای بدهند که تمام بعد از ظهر بنشینیم و حرف بزنیم.
تو کی بایستی به بیمارستان بزر گردی؟

— ساعت پنجم باید سرکار باشم.

اسباب چای را در سالن حاضر کرده بودند و با اینکه هنوز هوا خیلی سرد نشده بود آتش ملایمی در بخاری می‌سوخت. گلدان بزرگی پرازگل رز جلو عکس را جر بوکانان گذاشته شده بود. سیسیلی فکر کرد که آیا کاتی متوجه عکس را جر می‌شود؟

کاتی دور تا دور سالن قدم میزد و هر چیزی را جدا کانه می‌ستود و تعریف می‌کرد و مثل کسی که در مکان مقدسی قدم می‌زند آهسته صحبت می‌کرد. تا بالاخره بمیزی رسید که عکس بوکانان روی آن گذاشته شده بود.

سیسیلی کمی ناراحت و عصبانی بنتظر می‌آمد. کاتی بی‌حرکت عکس بوکانان چشم دوخته بود.

سیسیلی نشست و شروع کرد بچایزین. وی بخدمه گفته بود که لازم نیست در اطاق بماند او خودش چای می‌ریند.

کاتی آنقدر عکس را جر نگاه کرد که سکوت ناراحت کننده شده بود و بالاخره سیسیلی گفت :

— بچه چیز نگاه می‌کنی؟ اه عکس آقای بوکانان؟

سیسیلی می‌خواست طوری حرف بزند که کاتی تصور کند که راجر بکلی فراموش شده است لذا با خونسردی چنین ادامه داد :

— خیلی عکس خوبی است، شباهت زیادی دارد، بنظر تو اینطور نیست؟ آقای بوکانان بلندن بر گشته‌اند و دیروز اینجا بودند.

— اه سیسیلی .

سیسیلی سری تکان داد و با قند^{گیر} نفره‌ای جبه قندی بالای فنجان
کاتی گرفت و کفت:

- دو جبه؟

سیسیلی خوب‌می‌دانست که کاتی معمولاً سه جبه قند برمیدارد ولی می-
ترسید اگر حرف نزند خودش را لو بدهد.

کاتی گفت:

- سه تا واگر خیلی کوچک باشد چهار تا.

بالاخره کاتی آمد پهلوی بخاری نشست و باقیافه جدی گفت:

- سیسیلی با آقای بوکانان حرف زدی؟

- حرف زدم؛ البته، مدثی صحبت می‌کردیم، کویا مرینس سختی بوده
خیلی هم لاغر شده است.

- اه سیسیلی.

کاتی سرازکارهای سیسیلی در نمیآورد، بیاد دو هفته‌ای افتاد که تازه از
نیو کی بر گشته بودند و سیسیلی بارگشتن پر شده و قلب شکسته در بستر افتاده
بوده و یک کلمه حرف نمیزد، آبا یش تا این حد فراموشکار است؟

سیسیلی بنظر کاملاً خوشحال و بی‌قید می‌آمد و کوچکترین اثری از غم
و آندوه و دلشکستگی در او دیده نمی‌شد کاتی بی اختیار برای راجرمتأثرشد و پس
از لحظه‌ای باملایست گفت:

- هنگامی که تو بمن گفتی که می‌خواهی بمنزل لوئیز بوکانان بیائی
من باور نمی‌کردم. صدعاً زن متشخص در این شهر هست که با کمال میل
سر پرستی دختری زیبا و متمول مثل ترا بعهده می‌گیرند، محض رضای خدا تو

چرا لوئیز بوکانان را انتخاب کردی. هنگه ترجیح می‌دهم بمیرم و کاری بکار
این ذن نداشته باشم، هیچ وقت یادم نمی‌رود که چقدرها را تحفیر می‌کرد، من
اگر بجای توبودم در این منزل لقمه از گلویم پائین نمی‌رفت.

سیسیلی با حرارت گفت:

- توفکر می‌کنی من ازا خوشم می‌آید؟ تو نمیدانی، فعلاً بصلاح من است
که اینجا باشم.

کاتی ازا این حرف خیلی ناراحت شد و برای اولین بار قلبآ سیسیلی را ملامت
و محکوم کرد ولی بروی خود نیاورد و فقط جواب داد:

- من نمی‌توانستم تحمل کنم.

سیسیلی ناگهان بخلو خم شد و چشمهاش از غصب برق زد و گفت:
- لابد اگر بتو بگویم که من اینجا آمده‌ام که انتقام بگیرم باور
نمی‌کنی.

کاتی خیره شد ولی چیزی نگفت:

سیسیلی از جای بلند شد رفت پهلوی بخاری، آرنج را روی سربخاری
گذاشت و سر را روی دست تکیه داد و گفت:

- میدانم که توفکر می‌کنی من آدم شروز و بد جنسی هستم، تو آنقدر خوش
قلبی که نمی‌توانی در دور نجمر افهمی، ولی کاتی من می‌خواهم بوکانند ارنج بدhem،
همانطور که او را ارنج داد. می‌خواهم او را تحفیر کنم و دلش را ببرد بیاورد
بهمان نحو که او بسر من آورد دلم می‌خواهد قیافه مغلوب و ناراحت اورا بهبینم
همانطور که او آنروز صبح...

سیسیلی حرفش را نیمه تمام گذاشت و مشتها را گره کرد ...

کاتی یا کقطعه از کیک شکلات را دردهان گذاشت و باملا یمت گفت:

ـ من ترا عاقلتر از این می دانستم

سیسیلی خندید و آمد پشت میز چای نشست و گفت:

ـ من از خودم وزندگانیم خسته شدم. کاتی جان حالات تو راجع بخودت

حرف بزن، بگو بینم چکار میکنی؟ هیچ میسیز ریگلی را می بینی؟

ـ البته من چندین مرتبه تا بحال بدین میسیز ریگلی رفته ام، بچه

همیوندانها یش در آمده ولی طفلک بتازگی سرخجه در آورده، آنقدر بچه با هوشی

است که خدامیداند. هر وقت من آنجا میروم بازوها یش را دراز میکند که بغل

من باید، میسیز ریگلی معتقد است که بچه مرا میشناسد.

سپس کاتی راجع بزندگانی در آموزشگاه پرستاری و بیمارستان و حتی

راجع بدرج احها صحبت کرد و گفت یکی از جراحان دفت نظر و مهارت کاتی

راستوده و گفته است که کاتی برای کار جراحی خانه آفرینشده است. سپس راجع

بسایر پرستارها صحبت کرد و بعد راجع به بیماری که در بیمارستان فوت کرده

بود دامتنها گفت و برای چند لحظه اشک ریخت.

سیسیلی اورا دلداری داد و گفت:

ـ کم کم عادت میکنی عزیزم، واقعاً چقدر ثواب دارد که انسان باین

بیماران کمک کند.

کاتی اشکهای خود را که مانند باران بهاری زود گذر بود پاک کرد و

دستمال را در جیب کذاشت و یک قطعه دیگر کیک برداشت و گفت:

ـ این تکه سوم است: من آنقدر کیک شکلات را دوست دارم که نمی-

توانم جلو خودم را بگیرم او راستی؟ نزدیک بود فراموش کنم، یک ماجراهی

برای من اتفاق افتاده که باید برایت بگویم
- ماجرا؟

کاتی با خوشحالی و غرور گفت:

- بله ماجرا، تولابد اسم روزا دسموند را شنیده‌ای؟
سیسیلی ابرودرهم کشید و با خود فکر کرد که چگونه است که اخیراً
دائم اسم این زنرا باید بشنود؟
سپس جوابداد:

- دیشب تئاتر بودم و رقص اورا دیدم، آقای آرمیتاژ مارا دعوت کرده
بود، رقصمه خیلی زیبا است و خیلی بمخوش گذشت.
- من رقص اورا ندیدم ولی با خود من صحبت کردم.
آنگاه کاتی حادثه نجات دادن روزا - چنان‌که عادت وی بود - موبمو
شرح داد حتی رنگ اتوبوسی که نزدیک بود روزا را زیر بگیرد و شکل زانه
اتوبوس را بخطاطر داشت.

سیسیلی با دقت داستان اورا گوش کرد و گفت:

- عجب! و روزا با تحرف زد و حسابی تشکر کرد؟
- اول نه، خیلی هم عصبانی شد، برای این‌که من بازویش را سخت گرفته
و کشیده بودم ولی بعداً خیلی مهربانی کرد و گفت از قیافه من خوش آمدم.
در اینجا کاتی رنگش سرخ شد و چنین ادامه داد.

- آنوقت اسم مرا پرسید و کارت اسم خودش را بعن داد، البته من چون
عکس‌های زیادی ازاو دیده بودم فوری اورا شناختم. آنگاه ازمن دعوت کرد
که برای صرف چای بمنزلش برآم و گفت دو عدد بلیط هم برایم میفرستد.

من گفتم که ما شهرا اجازه نداریم از بیمارستان بیرون برویم، لذا گفت که ببلیط
سئانس اول خواهد فرستاد و من خیال دارم با پرستار فو نر که بیش از همه
مورد علاقه من است باهم برویم. می بینی چقدر بمن محبت کرد؟

- راستی همین طور است، خوب بگو بدینم میس دسموند خارج از صحنه
هم زیبا است.

- بنظر من واقعاً بنا و دوست داشتنی است، چدچشمها و چمهوهایی که
دارد ولی بالینحال خیلی گرفته بنظر می آید و افسرده است وقتی که من بازویش
را کشیده و به پیاده رو آوردم حرف عجیبی زد.
- چی گفت :

- گفت «اگر من مرد بودم یکنفر خیلی خوشحال میشد» من یقین دارم
روزا حواس پیش یک شمردی بود که شاید مثل ارزو زارا ترک کرده و یا از او خسته
شده، اینطور بنظر می آمد.

- بیچاره! تو دعوت اورا می پذیری و برای چای بمنزلش می روی؟
- گمان می کنم، تو اگر بیجای من بودی نمیرفتی؟
- البته باید بروی، حتماً بتخوش خواهد گذاشت.
- هر وقت نصف روز مرخصی داشتم میروم، آدرشن را هم بلدم، روی کارت
اسمش نوشته بود.

- برو و بعداً بیا همه چیز را برای من تعریف کن.
- البته راجع بتوهم برای او تعریف خواهم کرد که بعد از نیو کی چه
اتفاقها برای تو افتاده و در حقیقت داستان تو شبهه داستان پریان است.

ونگ سیسلی پرید و فوری گفت :

- من هیچ دوست ندارم راجع بخصوصیات زندگی من صحبت شود.

داستان حماقت و نفهمی من نباید برای روزا دسموند جالب باشد.

- سیسیلی! چه حرفها میز نی مقصود من این نبود، فقط میخواستم راجع
باشکه توبهترین دوست من هستی و چگونه پدرت پس از سالها که از هم جدا
بودید پیدا شد و حالا توجه‌منمول هستی و این چیزها بگویم تو کم میدانی
برای من چقدر مشکل است با غریبه‌ها حرف بزنم، بالاخره بایستی یک
موضوعی داشته باشم آخر تنها ماجرای زندگی من توهستی. ولی اگر مایل
نباشی چیزی نخواهم گفت:

سیسیلی بلند شد و آمد پهلوی کاتی نشست و با مهربانی گفت:

- هر چه دلت میخواهد بگو عزیزم، تو دوست بینظیری هستی، و من
ترا از صمیم قلب دوست دارم.

سپس خم شد و کاتی را بوسید.

اشک در چشمهای کاتی جمع شد و گفت:

- آنقدر که من ترا دوست دارم، تو مرا دوست نداری... نه هرسی
دیگر کیک نمیخواهم فقط یک لقمه نانو کره و دیگر سیر هستم.

دو دوست آنقدر صحبت کردند که یکدفعه کاتی متوجه شد فقط مدقیقه
بساعت پنج بیشتر نمانده کاتی با دلهزه نظری بساعت انداخت و کلاه و شنل
خود را برداشت که برود سیسیلی گفت:

- نگران مباش، الان میگویم جویی یک تاکسی صدا کند و البته
کرايه اش را من میپردازم.

- آنقدر امروز بمن خوش گذشت که تفهمیدم وقت چگونه سپری شد.

ترابخدا باز هم از من دعوت کن که بیایم با هم بشنیم بشرطی کم میسیز بوكانان مثل امروز منزل نباشد. من هر چه فکر میکنم نمیتوانم بالوئیز یا در حقیقت با هیچیک از افراد این خانواده صحبت کنم.

در این موقع یکنفر از پلهای بالا آمد و وارد سالن شد، دخترها هیچ کدام او را ندیدند تا وقتیکه بیک قدمی آنها رسید آنوقت سیسیلی برگشت و تازه وارد را دید و بی اختیار حرکتی کرد و لب خود را گزید ولی با خونسردی جلو رفت و گفت:

- سلام آفای بوكانان ... هیچکس منزل نیست ... فقط من اینجا هستم.

کاتی بسرعت چرخی زد و همینکه چشمش بر اجر بوكانان افتاد در قیافه ملایم و مهربان او آثار خشنوتی پدیدار شد و چند لحظه بدون اظهار آشنازی به بوكانان نگاه کرد و سپس بطرف سیسیلی برگشت و گفت:

- خیلی متشرکم غریزم، من رقمم، خدا حافظ.

و آنگاه بدون کوچکترین توجه یانگاه از جلوی بوكانان رد شد و از پلهای پائین رفت و با خود گفت «من بمردیکه زندگی سیسیلی را خراب و سعادتش را واژگون کرده کاری ندارم و اورا نمیشناسم».

پس از رفتن کاتی سکوت ناراحت کننده‌ای برقرار شد، رنگ بوكانان سخت پریله بود بی اعتمانی و رفتار زننده کاتی بیش از آنچه انتظار میرفت او را رنجانیده بود، سیسیلی با خنده چنین عنزخواهی کرد:

- خواهش میکنم کاتی را بینخشد، او خیلی بمن علاقمند است و من هر چه میخواهم اورا متقاعد کنم که آنچه بین من و شما در نیو کی گذشت بیک آشنازی ساده و باصطلاح بیک سرگرمی زود گذر بود نمیتواند بفهمد ولی

بسیار بد کرد که باشما سلام علیک نکرد . من از طرف او معدتر میخواهم .
سیسیلی پس از ادای این جملات مثل اینکه موضوع کوچک تو بی اهمیتی بود
و تمام شد با خونسردی از پهلوی راجر رد شد ولی هنوز به پله آخر نرسیده
بود که راجر از عقبش رسید ..

قیافه راجر لاغر تر از همیشه ورنگش بطرز وحشتناکی پریده بود و
سايه اطراف چشمانش خیره تر شده بود و خیلی بیمار بنظر میرسید . همینکه
به سیسیلی رسید گفت :

ـ معدتر میخواهم ، وقت دارید چند دقیقه با من صحبت کنید ؟
سیسیلی ایستاد و نرده ها را محکم گرفت و برای یکدقیقه جواب نداد
و آنگاه با تردید گفت :

ـ من یک کمی عجله دارم و گرفتار هستم ولی اگر کار مهم و لازمی
باشد ممکن است یکدقیقه صحبت کنیم میل دارید کتابخانه برویم ؟
سیسیلی بدون اینکه منتظر جواب بشود در حالیکه آهنگی را زمزمه
میکرد بطرف کتابخانه برآه افتاد و راجر نیز با قدمهای سست بدون ادای
کلمه ای از عقبش روان شد .

۲۶

اطاقیکه باسم «كتابخانه» نامیده شد در حقیقت اطاق شخصی فیلیپ بوکافان بود و چند جلد کتابهای ورزشی آنجا بیشتر دیده نمیشد، سه عدد صندلی راحتی چرمی بشکل نیم‌دایره اطراف بخاری چیده بودند بالای سر بخاری چندین تابلو که همه عکس ورزشکاران بود آویزان کردند. روی دیوار با انواع عصاهای عجیب و غریب، اسلحه‌های گرم، شلاقها و تفگها تزئین شده بود، فیلیپ - قبل از ازدواج ورزشکار بود - روی میز تحریر انواع واقعی خورده ریزهای مختلف از دستکش و نامه و خط‌کش وغیره پراکنده بود و در میان این محیط درهم و برهم تابلو نقاشی لوئیز که در لباس رسمی مخصوص رفتن بدربار کشیده شده و خیلی هم زیبا بود و عکس کوچکی از پسرشان را بی خودنمایی میکرد.

با وجودیکه این اطاق همیشه ریخته پاشیده و درهم برهم بود وموی سیگار مانده و ویسکن می‌آمد سیسلی آنرا دوست داشت و تنها اطاقي بود که

در آن احساس آرامش میکرد. سیسیلی رزی دسته بکلی از صندلی پاشست و با خونسردی بر اجر تگاه کرد.

راجر در را پشت سر بست و زو بروی سیسیلی ایستاد. آفتاب بزرگی از ریزی که از پنجه بداخل تاییده بود قیافه راجر را رنجورتر و خسته تر نشان میداد.

سیسیلی با بقیدی گفت:

- امیدوارم چیز مهمی نباشد.

همینکه دید راجر جواب نمیدهد اضافه کرد:

- من یك قدری عجله دارم بنابراین اگر حرفی دارید ...
راجر فاصله بین خود و سیسیلی را طی کرد بطوریکه کاملا نزدیک وی ایستاده بود بطوریکه تمام لذت را کنار بزند. وقتیکه راجر این طور نزدیک وی ایستاده بود بطوریکه کرمی بدنش را سیسیلی احساس میکرد چگونه میتوانست تایین حدیث علاقه و خونسرد باشد، سیسیلی چنان لب خود را گزید که نزدیک بود خون از آن جاری شود، دهانش خشک شده بود دسته صندلی را محکم گرفته بود که پائین نیقتد.

صدای بوکانان سکوت را در هم شکست و گفت:

- شاید شما حرف را حمل بر گستاخی بکنید و در حقیقت هیچ مجوزی برای سؤال من نیست ولی میخواستم بدانم آیا راست است که شما با آزمیتاز نامزد شده اید؟

سیسیلی مدتی بدون حرکت و خاموش نشست، وی همه چیز را در نظر

آورده بود جز این موضوع را و هر گز فکر نمی کرد که سؤال راجر از این قبیل باشد، برای بک لحظه شراره غصب از جسم اش برید و کمی گردن کشید و گفت:

- واقعاً آفای بو کنان شما ...

ناکهان خنده طولانی سرداد و گفت:

- چقدر لطف دارید آفای بو کنان که خود را علاقمند نشان میدهید... کی بشما گفت؟ من فکر می کرم که این موضوع کاملاً سری و بین من و دونالد است، لابد فیلیپ بک چیزی حس زده و بشما گفته ... بله؟ سیسیلی مجدداً خنده داد و گفت:

- عجب! چطور حس زده... گمان می کنم از طرز نگاه و رفتار من و دونالد چیزی فهمیده.

سیسیلی از این طرز حرف زدن پیش خود خجل و شرمنده بود ولی با وجود این امیدوار بود که آنطور که باید و دلش می خواست راجر ناراحت می شد و دلش را بدرد می آورد، همانگونه که راجر سه ماه قبل دل سیسیلی را بدرد آورده بود!

راجر بسیسیلی چشم دوخته بود و مژه برهم نمیزد و بارامی پرسید:

- پس راست است؟

سیسیلی تبسمی کرد و گفت:

- البته، می خواهید بمن تبریک بگوئید؟ حیلی لطف دارید. من نمی خواهم باین زودی کسی بداند اما شما مثل اینکه با دیگران فرق دارید، بالاخره یکوقتی ما با هم رفیق بودیم اینطور نیست؟

سیسیلی چند لحظه صبر کرد و چون راجر چیزی نگفت اضافه کرد :
- دنالد جوان فقیری است ولی پسر خوبی است ، بعلاوه من متولم ،
لذا مانع ندارد عجیب نبود که پس از سالها پدرم پیدا شد ، میدانید ، همان
شبی که ما از نیو کی برگشتم پدرم هم بس راغ من آمد .

در اینجا یاد بود تمپلتون و استن قیافه سیسیلی را تیره و انبوه‌تر کردو
مثل اینکه با خود حرف میزد گفت :

- بیچاره پدرم .

صورت رنگ پریشه راجر قرمز شد و آهسته زیر لب گفت :
- پدرت ؟ ... پس آن مرد که ... که آتشب ... در رستوران بود ... ؟
ابروان سیسیلی از روی حیرت واستفهام بالا رفت و گفت :

- شما مارا باهم دیدید ؟ .. کی ؟
کمی مکث کرد و می‌پرس گفت :

- آها ! حالا یاد آمد . شما دستکش مرا بعن دادید . نه ؟ در آن موقع
من شما را درست نشناختم ولی بعداً منتقل شدم که باید آقای بوکانان باشد ،
عجیب است ، بعضی اوقات انسان آشنا یانی که فکرش را هم نمی‌کنند یکدفعه
می‌بینند .

چشم‌های زیبای سیسیلی با ادب تمام چشم‌های راجر دوخته شده بود
و همچنان ترسم روی لبهاش بازی می‌کرد . راجر ناگهان از دیدن این قیافه
دست و پای خود را گم کرد . بوکانان بیمار و دره‌مانده بود و احسان می‌کرد که
سیسیلی تعمداً اورا رنج میدهد و می‌خواهد او را دیوانه کند . ناگهان با یك
حریقت دست سیسیلی را محکم گرفت و از جای بلند کرد و با صدائی گرفته
گفت :

- اگر مقصودت ایست که با این حرفها مرار نج بدهی ، بتو تبریک میگویم، بیش از آنچه تصور کنی موفق هستی . اما تو چطور جرئت داری که جلو من اسم آرمیتاژ را ببری ؟ چطور اینجا می نشینی و میگوئی که من و تو یک آشنای سلاده ، زود گذر و اتفاقی بودیم ؟ آیا آن شب روی صخره ها ولب دریا را فراموش کرده ای ؟ من بودم که از تو افراز گرفتم که بگوئی مرا دوست داری حالا هم کاری میکنم که مرا دوست داشته باشی . در حقیقت تو مرا دوست داری و دوست خواهی داشت .

راجر سر سیسیلی را بعقب بر گردانید و همینکه خم شد او را بپوسد قبل از اینکه لبها آنها بهم برسد دیوانگی از سر راجر پرید و متوجه شد که چه کار غلطی دارد میکند . قیافه و چشمها مسخره کننده زنش بین او و سیسیلی حائل شد و ناگهان سیسیلی را یکباره رها کرد بطوریکه تزدیک بود بزمین بیقد . سیسیلی تلو تلو خورد و دسته تزدیکترین صندلی را گرفت و راجر ناله در دنا کی کرد و دو قدم عقب رفت و گفت :

- خداوندا ! خداوندا ! من دیوانه شده ام چکار میخواستم بکنم ؛
صورت سیسیلی مثل کچ سفید شده بود و شراره های غضب از چشمهاش میبارید و با صدائی گرفته گفت :
- پست فطرت ! ... ای پست فطرت !

بوکانان صورت خود را بین دستها پنهان کرد . اگر فرد بیطرفی که چشمش را خشم و غضب کور نکرده بود بر اجر نگاه میکرد بحالش ترحم میکرد . اگر یکنفر بدون تعصباً بیغرضانه قضایا را ورانداز میکرد براش محرز میشد که یا یستی معمای غمانگیزی درین باشد . ولی سیسیلی یک چیز

در مدنظرش بود و آن اینکه بوکانان دو بار باو اهانت کرده بود در این موقع احساس میکرد که آشنائی با این مرد محجب سرشکستگی و تحریر وی بوده است.

ناگهان عدای فیلیپ سکوت را دیدم شکست:

- راجر! راجر!

سیسیلی حضور ذهن خود را بست آورد و فوری از حای برخواست در را باز کرد، در آنجا مکشی کرد و پر کشت و برای یک لحظه، فقط یک لحظه نظری بطرف راجر انداخت واز در بیرون رفت و در را از پشتسر آهسته بست.

فیلیپ در سر سرا باو برخورد کرد و پرسید:

- شما راجر را ندیدید؟ یکی از مستخدمین میگفت که او اینجا است.

رنک سیسیلی خیلی پریسه بود ولی با کمال آرامی گفت:

- منم از دور ایشان را دیدم، ولی مثل اینکه رفتند.

بعدها سیسیلی با خود فکر میکرد. با وجود همه ناراحتیها و دلتگیها چند که سیسیلی میخواست از مردی که بوی چنین اهانت کرده بود پشتیبانی کند و نگذارد که دیگران ناراحتی و فلاکت او را بهینند؟

۲۷

کاتی دستکش‌های پنبه‌ای فهومای رنگش را ازدست درآورد و با دقت رویهم گذاشت و تا کرد و گوشه ایوان که روی آن نشسته بود گذاشت و خود را برای بعداز ظهر جالبی حاضر کرد. کاتی دعوت رفاصه را برای صرف‌چای جدی گرفته و در روز تعطیلی به آپارتمان روز آمدن بود. وی بعروزا نوشه و خبر آمدن خود را در آن روز نداده بود ولی روزا وقتیکه یادداشت را دریافت کرد با توجه آفرای خواند و گفت «خدا یا کاتی اسمیت دیگر کیست؟» ولی پس از قدری تفکر بیادش آمد هر حالیکه در میان ملافه و بالش‌های طوری دوزی دراز کشیده بود آنقدر خنده دید که اشک از چشم‌ش سرازیر شد و به ماری گفت که آن روز یک مهمان عالی‌قدیمی برای صرف‌چای می‌آید.

روزا با فخر کاتی منتهای دقترا در لباس پوشیدن و آرایش خود بخراج داد. تحسین و تمجید بی غل و غش و صمیمی کاتی از روزا هزاربار از تعظیم و تکریم و گف زدن‌های مردم که برای روزا عادی شده بود با ارزشی‌تر بود و رضایت

خاطری وصف ناشدنی بوده بود.

کاتی را با اطاق پذیرایی راهنمائی کردند، آپارتمان روزا بیشتر بروزن
شرقی مبله و تزئین شده بود. روی دیوارها بجای کاغذ با پارچه‌های ابریشمی
پوشیده شده، صندلیها و دیوانهای کوتاه که از پشتی‌های کوچک انباشته شده
اطراف چیده بودند. چندین عسلی کار ترکیه و میزهای کوچک و کوتاهی
که روی هر یک گلدانی پراز کل گذاشته بودند در گوش و کنار دیده میشد.
لباس روزا بافع بنفس و طلاقی برودزی شده بود و سیگار شرقی معطری را داد
میکرد. روزا معمولاً سیگار نمیکشید چه سیگار مبتلا به سر کیجه‌اش میکرد
ولی آنروز روزا چنین تصور کرد که کشیدن یک سیگار معطر محیط را بیشتر
شاعر آنه میکند در حقیقت هم همینطور بود.

کاتی لباسهای ساده و کفشهای جلو پهن و ضخیم خود را در آن محیط
رؤیایی خیلی ناجور احساس میکرد و باناراحتی لب یک دیوان نشسته و دستها
را روی زانو گذاشته بود.

طرز آرایش موی کاتی که بساد کی از وسط بازو بعقب شانه زده بود، صورت
садه و بی آرایش وی با توالی پررنگ و روغن و هوسرانگیز روزا تضاد شدیدی
بوجود آورد بود.

کاتی را وزاست نشسته بود و چشمانتش با شکفتی روی اثاثه اطاق
گردش میکرد. کاتی از آن موجودات خوب شفختی بود که در زندگی تجمل و
خوشیهای دیگران را می‌بینند و تحسین میکنند ولی هرگز از داشتن آن حسد
نمیبرند. مثلاً وقتیکه بعنزل بوکانان رفت و آنمه ثروت و تجمل زیبا را
دید و خیره شد بعد از رفتن به اطاق محفر خود حتی برای یک لحظه غبطة

نخورد و احساس ناراحتی نکرد ثروت و تجمل برای کانی مانند قفس طلائی بود
و ویرا ناراحت می‌کرد. اگر فرضًا هم به پول سرشاری میرسید نمیدانست
با آن چه کند و باز هم برای اینکه نیمپنی برای خرید شیئی کفتر بدهد
فرسنگها پیاده میرفت.

وی از اینکه باروزا نشسته بود و چای صرف می‌کرد خیلی خوشحال بود
ولی وقتی هم به بیمارستان و کار طاقت فرسا و غذای ساده آن بر می‌کشت باز هم
راضی و خوشحال بود.

کاتی به روزا نظر انداخت و گفت:

— من تمام هفته انتظار امروز را می‌کشیدم از اینکه مرا پذیر قبیل خیلی
 منتشرم.

روزا خنده دید و گفت:

— چه دختر بامزه‌ای هستی که برای صرف یک فنجان چای انتظار
می‌کشی ولی یعنی یک چیز دستی هم بدهند برای آشامیدن چای هیچ جانمی‌روم.
یعنی باید شام بدهند و شامپانی ...

کاتی که هر حرفی را بظاهر تعبیر می‌کرد گفت:

— من هر گز شامپانی نوشیده‌ام، شراب هم دوست ندارم، یک یا دو
کیلاس پورت شاید در همه عمرم نوشیده باشم و بعد سر درد شدید گرفتم.
روزانه لقمه‌ای دودسیگار را بھوا داد و بنرمی خنده دید و گفت:

— چه موجود عجیبی هستی خانم کاتی!

میس سر را روی دست تکیه داد و به کاتی خیره شد و ناکهان گفت:
— چندسال داری؟

— بیست و هشت سال، ولی همه میگویند کمتر بنظر میآیم، من ینجع
سال از سیسیلی کوچکترم — سیسیلی بهترین دوست من است.

— این سیسیلی شما هم پرستار است.

— نه بابا، سیسیلی دختر عتمولی است، پدرش فوت آرد و تمول
بیحسابی برای او گذاشت اگر بینید سیسیلی چطوز لباس میپوشد و اگر
بعضی از لباسهای او را بینید تعجب میکنید!

— و این سیسیلی بهترین دوست شما است؟

— بله، من در دنیا غریزتر از او کسی را ندارم.

روز آهی کشید و سیگار خود را نصفه خاموش کرد و با تلخی گفت:

— من عقیده بدوسنی نداهم.

کاتی با تعجب گفت:

— راستی! اما شما آنقدر زیبا و هنرمند هستید باید صد هادوست داشته
باشید.

— شاید هم بهمین جهت است که اصلاً دوست ندارم زنها عامو مامر ادوست ندارند

— شاید بهم حسد میرند مردها هم اگر دوست بدارند فقط بخارتر زیبائی من است.

کاتی بساد کی گفت:

— ولی من شمارا دوست دارم.

— حقیقت میگوئید!

نرم تن و لطف خاصی در جسمهای مخلعی رفاقت پذیدار شد و بصورت

ساده کاتی چشم دوخت و حیرت زده گفت:

— احساس میکنم که راست میگوئید، بله یقین دارم.. میدانید که من

هر گز بایکنفر مثل شما زو بروندشدا م؟ من هن دارم که شما آدم صادق و بی غل
وغشی هستید.

- مقصود تان چیست؟

- مقصودم اینست که شما از آن نوع اشخاصی هستید که اگر کسی
پول، زیبائی و همه چیز خود را هم از دست بدهد باز هم اورا دوست خواهید
داشت.

سپس روزا راست نشست و گفت :

- چقدر ماجر ند میگوئیم. شما آمده اید اینجا که یکدقيقه خوش باشید
و من باید از شما پذیرائی کنم. ممکن است لطفاً آنجا پهلوی دستان زنگ
بزند تاچای بیاورند!

کاتی فوراً زنگ کرد و متوجه بود که چرا روزا اینحر فهارا چرندی داند،
عقبده کاتی آن صحبتها خیلی ماهرانه و جدی بود و معتقد بود کسی که مثل روزا
زیبا و خشن لباس باشد حتماً با معلومات است و حرفا های معقول هم میزند.

کاتی مجدداً نظری باطراف انداخت و گفت :

- من از اطاقتان خیلی خوش می آید.

در این موقع مازی وسائل چای را که روی یک سینی بزر گک هر چیزه
بود پهلوی خاتم خود گذاشت و بی ادبانه بکاتی خیره شد.

کاتی قسمی از زوی مهر بانی کرد و مؤدبانه بشاری سلام داد.
مازی آنقدر متعجب شد که نتوانست جواب بدهد ولی وقتی که از اطاقت
بیرون میرفت در را خیلی آهسته بست و با خود فکر کرد که چه همان دوست
داشتني بخلافات خانمش آمده است.

کاتی روزا کرد و مجدداً گفت:

من طرز ترثیں این اطاق را خیلی می پسندم.

روزا چیزی نگفت و مشغول ریختن چای شد و کاتی اضافه کرد:

گرد گیری چنین اطافی خیلی زحمت دارد!

روزا خنده دید و گفت:

شما خیال می کنید من اطاق را گرد گیری می کنم؛ ابداً من هیچ کار
نمی کنم. من اصلاح از کار کردن بیزارم. یعنی اصلاح برای کار کردن ساخته نشده ام
گرچه یکوقتی... آنوقتها، مزه کار کردن را خوب چشیده ام.

کاتی فوری علاقمند شد برای اینکه پرستار فولر گفته بود که رفاسه از
«هیچی» باینجا رسیده است و کاتی مقصود اورا از «هیچی» درک نکرده بود لذا

پرسید:

راستی می گوئید؟

روزا جوابی باین سؤال نداد و پرسید:

قند بیاندازم؟

خواهش می کنم، سلحبه.

چشمهای روزا گشاد شد و با تعجب گفت:

واویلا! اینهمه قند دندانهای شمارا خراب می کند. بعلاوه حالادیگر.

چای با قند مدنیست.

من چای تلغی دوست ندارم.

سپس کاتی دستمالش را روی دامن پهن کرد و درحالیکه چای خود را با

حرارت بهم میزد اضافه کرد.

— بعلاوه من هیچ وقت پیرومد نیستم.

روز از این حرف تعجب نکرد و بخوشحالی و سعادتمندی کاتی حسرت برداشت کاتی چانه‌اش گرم شده بود و چنین ادامه داد:

— من در مغازه‌های بریکستن کار می‌کردم. بد جانی نبود سریر است فروشندۀ‌ها خیلی مهربان بود و همیشه بمن کمک می‌کرد تا حساب‌هایم را جمع بزنم. برای این‌که هیچ وقت از پول خرد سردر نمی‌آورم اماسیسلی حساب کردن برایش مثل آب خودن بود. سیسلی خیلی باهوش و ذرفک است.

روزا با گرمی پرسید:

— مغازه‌های بریکستن چه جو رجائی است؟

— مغازه بزرگی و خرازی، ولی درجه یک نیست. خانمهای شیک پوش هر گز از اچیز نمی‌خیرند. همیشه طبقات متوسط بمار جوع می‌کردن جنسهای ما متوسط و حاضر و آماده بود.

— اگر این مغازه‌ها جای خوبی بود و شما از کارت راضی بودی چرا آنجا را ترک کفته‌ی؟

— من همه عمر آرزو داشتم که پرستار بشوم و پدر سیسلی بمن کمک کرد که به آموزشگاه پرستاری بروم. وی مرد بسیار مهربانی بود و مرگ او مرا خیلی متاثر کرد. اور دیگر تصادف اتوبیل کشته شد.

— اه... یک کیک دیگر بردارید.

— متشکرم.

کاتی قطعه بزرگی از کیک برداشت. وی اشتهاي خوبی داشت و ظاهر بشکم کوچکی نمی‌کرد.

روزا باقیافه‌ای متفکر پرسید :

– در اینصورت توازن نداشته راضی هستی و از دوادادن بیمار و بستن زخم
وشستن بیماران خوشت می‌آید؟

– خیلی خانم، من عاشق کارم هستم، انسان کم کم به بیماران علاقمند و
ومأнос می‌شود.

روزا از تصوراً نکارها لرزشی در خود احساس کرد و گفت :

– امیدوارم که من بمر که آنی وفوری بعیرم، هیچ دلم نمی‌خواهد که
در رختخواب بی قسم و بدانم که دارم می‌بیرم و جز چند ساعت یا چند روز بعمرم
با فی نمانده و پرستارها دور و برم بچرخند و دکتر هر دقیقه نبضها بگیرد.

کاتی باقیافه جدی گفت :

– هر دقیقه نه، هر ده دقیقه یا یک‌ربع ساعت!

روزا ابر و درهم کشید و با کمی بی‌حوصله کی گفت :

– شما مینهید که چه می‌خواهم بگویم، آخر بگویی من سخت بیمار
شدم، خیلی وقت پیش، قبل از اینکه ازدواج کنم.

– آه، شما شوهر دارید؟

رنگ روزا قرمز شد و خنده زشتی کرد و گفت :

– بدین تابه اینطور است، بالااقل شوهر مهر بان بنده آنرا «بدین تابه»
میداند. او بهمان اندازه که شیطان از آب مقدس گریزان است از من بدنش
می‌آید.

ابوهای کاتی از تعجب بالارفت و گفت :

– چه مرد بدجنسی!

– او در حقیقت مرد بدنی نیست. اتفاقاً مرد خوشگل و متمولی است
واز اشراف درجه يك است. يکوقتني، يعني اوایلی که عروسی کرده بودم من
خوبی باو علاقمند بودم او هم متقابلاً، زمینی را که من قدم بر آن میگذاشتم
میپرسید. در صورتیکه من در آن موقع کسی نبودم و یکی دوبار فقط دردهات
رقصیده بودم. بعداً بر سر اینکه من نمیخواستم دست از شغلم بردارم دعوا شروع
شد. اودلش میخواست من را بصورت خانم متشخص و اشرافی تربیت کند وقتی
که دید من اهلش نیستم از من زده شد، مردها معمولاً اینطورند.

کاتی با تعجب پرسید:

– راستی؟

– بله جانم، همینکه رنگ ولعاب اولیه ازین رفت جنس خودشان را
نشان میدهند. شوهر من ابتدا شروع کرد باینکه من پست و مبتذل هستم.
البته این حرفرا در لفاظه فشنگی میسچید ولی من مقصود اور اینکه میکرم و
قبل از اینکه سال عروسیمان بپایان برسد اورا ترک کفتم. واز اینکه دیگر
رمخت اورا نمیدیدم خوشوقت بودم، لابد او هم همینطور، در هر صورت آن او
آرزوی مرک مرا دارد.

کاتی با دلسوی بیروزا نگاه میکرد و گفت:

– او هنخانم، کمان نمیکنم لا بد خوبی هم بموقعت و شهرت شما مینالد.

– ابدآ او برای این چیزها فاتحه نمیخواند.

روزا کمی مکث کرد و سپس افزود:

– علت اینست که پای زن دیگری در کار است و اگر بخاطر من نبود
تابحال باهم ازدواج کرده بودند ولی من خیال ندارم که بمیرم و جادم را برای

آنها صاف کنم. شوهرم خیلی دلش هیخواهد مرا اطلاق بندید ولی من هر گز
رضایت نمیدهم.
- وای چه بد!

- از اول این ازدواج ناجور و غلط بود. وقتیکهما عروسی کردیم شوهرم
پسرچهای بیش نبود من ازاو بزر گترم . در حقیقت من نعیبا یستی اینکار را
میکردم ولی رفتار او چنان محبت آمیز بود که ...
از یاد آوری روز گار گذشته چشمهاي مخلع روza کمي خواب آلود
شد و با غرور گفت :

- من تابحال چنین عشق آتشینی ندیده ام.
کاتی یك حب قند دیگر در قیحان چای انداخت و گفت :
- اگر بکنفر، انسان را تا این حد دوست داشته باشد خیلی لذت بخشن
است.

- بله تا وقتی که آن عشق دوام دارد . ولی متاسفانه خیلی زود تمام
میشود .

کاتی بساد سیسیلی و بوکانان افتاد و گفت :
- بله، ظاهراً همینطور است. بکنفر دیوانهوار عاشق دوست من بود ولی
نمیدانم چه اتفاق افتاد که ناگهان آن آتش شعلهور بخاکستر مبدل گشت.
- شفیر از دوست شما بود؟

- نه، کمان نمیکنم . من هر گز سرونه آنرا نفهمیدم ، همینطوری
بکوقت متوجه شدم که عشقشان پایان یافته بود. عجیب است برای اینکه عاشق
سیسیلی مرد نازینی بود و سیسیلی هم دختر بینظیری است.

- مثل اینکه شما باین سیسیلی خیلی علاقه و ایمان دارید.

- خیلی زیاد برای اینکه سیسیلی هم زیباست و هم مهربان و خوش قلب و بقین دارم که بزودی بایکنفر خوشبخت خواهد شد. هم الان یک خواستگار خوب دارد. سیسیلی تحت سرپرستی یکی از خانمهای اشرافی است و بدینوسیله باصدعا مرد متخصص آشنا میشود.

- چه خوب، لطفاً ظرف کیک را بدهید.

روزا یک قطعه کوچک کیک برداشت و کمی خورد و بقیه را در بشقاب انداخت و گفت:

- هیچ اشتها ندارم.

- شاید احتیاج بیک داروی تقویت معده دارید.

روزا خندید و گفت:

- تو چه دختر ماهی هستی، هیچ میدانی که من از تو خوش آمده و اگر بنای باشد که تو از من پرستاری کنی من از بیمار شدن چندان بیمی ندارم برای اینکه تو خیلی صاف و صادق و بی ریا هستی.

کاتی از این حرف خوشوقت شد و گفت:

- امیدوارم که هر گز بیمار نشوید.

من قوی و سالم هستم و کمتر بیمار میشوم «دست بچوب بزنیم».
روزا انگشت باریک و بلند و ناخن صورتی رنگ خود را روی میز

گذاشت و پرسید:

- یک چای دینکر بریز؟

- خیر متشرکرم.

کاتی فنجان و بشقاب خود را رویهم چید و گذاشت روی میز و دستمال خودرا تا کرد و نظری بساعت فولادی پشت دستش انداخت و گفت:
- خیلی بمن خوش گذشت. اجازه میدهید يك چند دقیقه دیگر بنشیفم؟
من تاساعت پنج بیکارم.

- تا هر وقت مایلی میتوانی بنشینی، من از مصاحبت با تو خیلی خوش آمده، آنقدر روزها با گربه‌های مکارس و گله میز نم که همنشینی با تولد ذبحش است.

کاتی با تعجب پرسید:
- گربه؟

- چقدر تو ساده هستی مقصودم «زن» است، «زن»! زنها هستند که وقتی با انسان زوبر و هستند خر خرمیکنند و همینکه پشت با آنها کردی خر ناس می-کشند و چنگ میزند. هیچ گدام چشم دیدن مراندارند برای اینکه میبینند موفق هستم ولی فراموش میکنند که این موقوفت با یعنی سادگی بدست نیامده، هنهم در زندگی روزهای تیره و بدی را گذرانیده‌ام و زحمت کشیده‌ام تا بیک جانی رسیده‌ام.

کاتی یکبار دیگر بتماشای اشیاء زیبا و لوکس اطاق، چینی، نقره و عاج مشغول شد.

روزا شگفتی را در چشم‌های کاتی دید و گفت:
- اگر میل داری بلند شود رست تماشا کن، کاری بمن نداشته باش من اینجا لمیده‌ام.

کاتی بلند شد و از اشیاء سرخواری شروع کرد و روزا همچنان که یوی

دیوان تکیه داده بود صحبت میکرد و گفت :

- این دستبند عاجرا در هندوستان بمن دادند.

- مگر شما بهندوستان هم رفته اید؟

- بله، من آنها هم نمایش دادم... اسم این دستبند «دستبند جادو» می-

باشد، میگفتند هر کس آنرا بست بکند بدختی باور او میآورد و میل نداشتند آنرا بمن بدھند، ولی من با این خرافات عقیده ندارم و باصرار آنرا گرفتم و تا حال هم بدی از آن ندیده ام، بلکه روز بروز ترقی کرده ام. من از هندوستان خیلی خوش آمد. خیلی بمن محبت کردند. من بو کیلم سفارش کرده ام که وسائل زدن مرا فراهم کند که یکبار دیگر بهندوستان بروم، شاید پائیز آینده بروم، خیال دارم. ایندفعه دور دنیا بگردم، حالا دیگر برای خودم کسی هستم و میتوانم اینکار را بکنم.

کاتی بعکس یک زن ساده و دهاتی مایی که قاب گرفته بودند نگاه

میکرد و روزا گفت :

- این عکس مادر من است، مادرم فوت کرده، در حقیقت پیر زن از غصه

دق مر گشید، طرز زندگی و کارهای من برای او غیرقابل تحمل بود.

کاتی نمیدانست چه بگوید. لذا ساکت ماند و چنین احسان کرد که

در زیر جملاتی که روزا با آرامش بیان میکرد احساساتی شدید نهفته بود و

روزا چنین ادامه داد :

- بیچاره مادرم. اغلب دلم میخواهد که زنده و پهلوی من بود. دنیا چنین

است. ما قدر اشخاص را تا وقتی که زنده هستند نمیدانیم.

در اینجا روزا خنده دید و گفت :

- نمیدام و قتیکه من مردم کسی پیدا میشود که چنین چیزی درباره
من بگوید؟

- این حرفها چیست که میزند؟ مثل اینکه خوشحال نیستید مگر
غمی دارید؟

- شاید.

کاتی ابر و درهم کشید، وی نمی‌توانست چنین چیزی را درک کند او فکر
میکرد که زنی مثل روزا جوان، زیبا، متمول و مشهور باید کاملاً سعادتمند باشد.
ناگهان بیادش آمد که روزا شوهر دارد و پرسید:

- چرا نزد شوهر قان نمی‌روید؟

روز امثل کسیکه مقصود کاتی را تفهمیده همان جمله را تکرار کرد.

- چرا نزد شوهرم نمی‌روم؟

- بلطفایدا و لش بخواهد باشما آشنا کنید و منتظر است که شما قدم اول را
بردارید؛ میدانید که مرد ها متکبر هستند، بنابراین چرا شما پیشقدم نمی‌شوید؟
روزا خنده‌ای که بناله بیشتر شبیه بود کرد و گفت:

- من اینکار را کردم ولی شوهرم گفت که ترجیح میدهد بمیرد و دیگر
بامن زندگی نکند. او از من متنفر است. شما نمی‌توانید این چیزها را درک کنید
ولی حقیقت دارد او آزو دارد که من بمیرم.

کاتی با اعتراض گفت:

- نه، اینطور نگوئید. نفرت داشتن گناه است و اگر شما کاری نکرده‌اید
برای چه از شما نفرت داشته باشد؟

روزا نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمیدام شاید هم واقعاً تغییر از من بوده. ما دونفر اصلاً برای هم ساخته

نشده بودیم، هر کدام از ما راه مخالف را دریش گرفته بود و میکشید برای
اینکه از دست دیگری آزاد شود و وقتی که دیدیم این رشته گستاخی نیست
از مکدیگر بیزار شدیم و دائم دعوا میکردیم، چه صحنه‌های دلخراشی که پیا
میکردیم!

کاتی ناراحت شده بود و ب اختیار گفت:

– امیدوار من هر گز شوهر نکنم، امید چندانی هم نیست، ولی در هر حال
هیچ دلم نمیخواهد.

کاتی عکسها و اشیاء قیمتی را یوانش یوانش تماشا میکرد و پیش میرفت
تابلو قشنگی نظرش را جلب کرد: پرسید:

– چه عکس زیبائی ایتالیا نیست؟

– بله، نایل است، مابرازی ماه عمل بنایل رفیم، و آنقدر خرج کردیم
که تا چند ماه بعد از آن خیلی بی‌پول شده بودیم.

کاتی یک چیزی گفت که روزا متوجه نشد و پرسید:

– چه کقید؟

کاتی با انگشت به عکسی که روزا دیوار آویزان بود اشاره میکرد.

صورت کاتی ارغوانی و چشمها یش گشاد شده بود و با هیجان پرسید:

– این کیست؟ آه این عکس کیست؟

روز اخود را روی آرچ بلنگ کرد و بعده کسی که کاتی میگفت نظر انداخت
و آنگاه خنده دو گفت:

– این عکس؟ آه این عکس همان آفای مورد بحث، عکس شوهر

من است. این عکس سالها پیش یعنی روز بعد از عروسی ما گرفته شده،
حالا آندره ها خوشگل نیست، خیلی لافر و رنجور شده، اما آنوقتها یک
چیزی بود، اینطور نیست؟

کلمی حرفهای روزارا نمیشنید و همچنان خیره خیره باسوطن و وحشت
بعکس راجز بو کنان نگاه میکرد.

۲۸

کاتی طبعاً سریع الانتقال نبود ولی آنروز که در اطاق روز ادموند استاده بود و عکس راجر بوکانان نگاه میکرد مغزش مانند ماشین چنان با سرعت کار میکرد که بسر گیجه مبتلا شده بود.

راجر بوکانان شوهر این زن رفاقت؟ راجر که از سیسیلی خواستگاری کرده بود؛ کاتی دست روی چشمها آگذاشت و فشار داد. یعنی داشت که خواب میبینند. پس از لحظه‌ای چشمها را باز کرد، خواب نبود، کاتی هنوز در اطاق رفاقت بود و روزا با چشمهای کنجکاو و ناراحت باونگاه میکرد و پرسید:

- چند شده، حالتان خوب نیست؟ چرا آنقدر نگران پریمده؟

کاتی بزرور ترسم کرد و خود را به صندلی رسانید و گفت:

- اطاق خیلی کرم شده شاید هم بوى گلهای مرا بسر گیجه مبتلا کرده است.

سعن فکر کردم از دیدن عکس راجر شما باین حالت افتادید. من طبعاً

زن حسودی نیستم و اگر هم بدانم شما عاشق را جر هستید اهمیت نمیدهم، لابد
از وقتی که ما از هم جدا شدایم صد هزار زن با او بوده اند.

کاتی دست آش بای خود را برداشتند بود و با انگشتانی بین فوار آنها را تا
میلرده و مجدداً از هم میگشود.

روزا با کنجه کاوی پرسید:

- شما را جر را میشناسید؟

کاتی بالحنی که امیدوار بود خیلی آرام و متین است جواب داد:

- این عکس خیلی شبیه بشخصی است که یکوقتی دیده ام. مقصودم
اینست که او را تابستان گذشته لب دریا در نیو کی دیده ام ولی اگر این عکس
شوهر شما است گمان نمیکنم با شخصی که من میگویم یکی باشند.

روزا ناگران راست نشست و گفت:

- ولی شوهر من هم تابستان گذشته در نیو کی بود و ما یکدیگر را
دیدیم.

روزا با چشم اندازی پر از سوء ظن و غضبناک مدقی بکاتی نگاه کرد و لی
ناگهان خنده دید.

خیلی بعید بنظر میرسید که این دختر را شست و ساده همان کسی باشد که
زن فیلیپ را جمع بمناجرا کی او و را جر صحبت کرده بود!

کاتی با خود میاندیشید که آیا روزا صدای ضربان دیوانه و از قلب او را
میشنود باند، برای اولین بار در زندگی قیافه بیحالت کاتی بکمک وی آمد و
همینکه روزا قیافه وارقت دکاتی را دید اگر شکی هم در دل داشت بر طرف گشت
و گفت:

- راجراز آن نوع شخصیتها است که توجه همها جلب میکند، سالها پیش همیشه وهر کجا بودیم زنها بر میگشتند و باونگاه میگردند، خیلی فیا
جذابی دارد اینطور نیست؟

کاتی بسادگی جواب داد:

- من فقط از این نظر متوجه او شدم که خیلی بیمار، خسته و بیحوصله
بنظر میآمد، و قریباً همیشه تنها بود.

کاتی با خود اندیشید که آیا بقدر کافی محکم حرف میزند که بنظر
طبیعی و راست بیاید؟

- یعنی دارید که او تنها بود؛ ولی من شنیدم که دختری دائمًا با او بوده،
شما کسی را با او نمیدیدید؟

کاتی لحظه‌ای مکث کرد، میترسید نداسته چیزی بگوید که همها
لو بدهد، بالاخره بازآمی گفت:

- یکبار من او را با خانمی بلندقد و مو مشکی و خوش لباس دیدم که دست
پسر بچه‌ای را گرفته بود.

روزا خنده بلندی کرد و گفت:

- این نشانیها بالوئیز تطبیق میکند، لوئیز خودش را دوست من معرفی
میکند ولی من خوب میدانم که دروغ میگوید. ما هر دو مقابلاً از هم متنفریم.
لوئیز زن برادر شوهر من یا با صلاح جاری من محسوب میشود و میخواهد که
پسر لوس و بی تربیتش تمول راجرا بارت ببرد. همه این خانواده چشم برآهند
که من بمیرم و هر کدام از طریقی برخوردار شوند ولی من حالا، حالا خیال
مردن ندارم.

در اینجا آنکه صدای روزا نرم و ملایم شد، آهی کشید و گفت:

- بیچاره راجر!

کاتی با توجه با این زن که بین لحظه سر ازدهای غصب ارجشمانت میبارید و بعد ناگهان فرم و هزارم میگشت نگاه کرد و با خود گفت: آیا این زن حقیقاً بشوهرش علاقمند است؟

روزا از روی دیوان بلند شد و آمد جلو عکس راجر استاد مدتوی بآن خیره شد و مانند کسی که با خودش حرف میزند گفت:

- برای هشت سال او تصور میکرد که من مردام، یکوقنی من درسان فرانسیسکو سخت به مارشدم و روزنامه‌ها اشتباه‌خبر مرگ اورا منتشر کردند. من هم بعدها در صدد تصحیح این اشتباه بر تیامدم. بالاخره من و راجر کاری بکار هم نداشتم، من از اوهسته شدم و دم ولی خیال داشتم که ناگهان مانند اجل معلق بر سرش فرود بیایم. تا اینکه در نیو کی برادرش به نمایش آمده بود و مرآ شناخت و به راجر گفتند بود. بیچاره راجر نزدیک بود دیوانه بشود. دونقطه ارغوانی روی گونه‌های کاتی شعله میکشید. از اینکه از اعتماد و ندانستگی این زن سوءاستفاده میکرد و جدنش نازاحت بود ولی...

کاتی مثل اینکه تنها است و با خودش حرف میزند گفت:

- و اگر این آقا مجدداً ازدواج کرده بود؟... بالاخره هشت سال یک عمر است، و اگر شما را همچنان مرد تصور میکرد و زن میگرفت؟... روزا شاند بالا نداخت و گفت:

- من هر جا که بودم بنون اطلاع راجر مواظب اوضاع و احوال بودم، بالاخره هم بنحوی خودم خیلی با خوبی کردم و من احمدش نشدم، چد بسا

زنها که شاید دائم اوزا میدوشیدند و تا آخرین شاهی پول او را بالامیکشیدند
و نی من هر گز اینکار را نکردم، من هر عیبی دارم افلا پول دوست نیستم.
— راست است.

آن‌س از سر کاتی بیرون می‌جست. اگر واقعاً این داستان حقیقت داشت
چقدر همه چیز برای سیسیلی تفاوت می‌کرد... ولی چه فایده؟ هر چند که قضیه
روشن نمی‌شد، هر چند که دلیل رفتار را جر نسبت به سیسیلی معلوم نمی‌گشت. راجر
و سیسیلی فرسنگها از هم دور بودند و هر گز نمی‌توانستند زن و شوهر باشند. این
زن عجیب و غریب، این زیبایی چشم مخلع بین آنها حائل بود و تا مادامی که
زندگی بود بین آنها تفرقه مبانداخت.

کاتی بر خود لرزید و فکر کرد آیا این داستان غمانگیز را نباید تراژدی
وانتقام نام گذاشت!

نظری بدر فاصه انداخت و با خود اندیشید «کدام سنگدلی ممکن است
آرزوی مرگ این زن زیبارا داشته باشد؟» او جوان بود وزیبا و تمام لذات
زندگی در مقابلش گسترشده و تازه قدم بتر دبان ترقی گذاشته بود و با وجود این
سعادت سیسیلی فقط با مرگ او تأمین نمی‌شد!

کاتی میدانست که یک چیزی بنام طلاق وجود دارد ولی آنچه درباره
آن میدانست رسواییهای بود که در روزنامه‌ها توأم با طلاق مینوشتند و اگر،
از کاتی راجع بآن سوالی می‌کردند زی با فکر ساده و مبتدی خود می‌گفت که
یک آدم حسابی و شریف هر گز طلاق نمی‌گیرد و نام طلاق را همراه با اسم
سیسیلی بار اجر ذکر کردن بنظر او اهانتی بزرگ که محسوب می‌شد.

کاتی همچنان دسته‌ارا درهم قفل کرده و بجلو خیره شده بود، میخواست

کاتی با انگشتانی ناراحت و باعجله دستکش‌های پنبه‌ای را بدمست کرد.
روزا با صورت برافروخته و چشم‌مانی تب آور باو نگاه میکرد. کاتی با تردید

پرسید :

– اجازه میدهید که بازهم بدین شما بیایم؟

روزا خندید و گفت :

– اگر میل داشته باشی، خوش‌آمدی، من در زندگی هیچ دوست
ندارم هر کس نزد من باید مقصود و منظوری دارد.

سپس با کاتی تادم در همراهی کرد و گفت :

– لابد شما فکر میکنید من زن پستی هستم.

کاتی ایستاد، باناراحتی فریاد زد :

– ابدآ، هرگز، خواهش میکنم چنین حرفی نزیند و دست بطرف
روزا دراز کرد.

روزا دست او را گرفت و گفت :

– خواهش میکنم هر وقت خواستی بدین من بیا، من خیلی از تو
خوش‌آمده.

روزا ناگهان صورت زیبائی خود را نزدیک برد و گونه بیرنگ کاتی را
بوسید. کاتی با سرگیجه بخیابان رسید و عادت یک عمر صرفه جویی را بگناری
زد و یک تاکسی صد اکرد و آنگاه در یک گوشه تاکسی کز کرد و چشمها را
محکم بست. کاتی هنوز هم فکر میکرد که بزودی بیدار میشود و می‌بیند که
همه این قضاها در خواب بوده است. تاکسی جلو بیمارستان توقف کرد و
کاتی در موقع پیاده شدن کمی تلو تلو خورد و مثل که مکه زیر پایش خالی است

داخل عمارت شد.

وظیفه کاتی چه بود؟ صحیح ترین راهها کدام بود؟ کاتی آرزو داشت که بیکنفر مورد اعتماد مراجعت کند واز او مشورت نماید، سیسیلی تنها فردی بود که کاتی در موقع سختی همیشه با روی میآورد و دراین موقع حتی الامکان میباشد موضع را ازاو پوشیده نگاهدارد.

کاتی آن شب چشم برهم نگذاشت و روز بعد سرش بشدت درد میکرد. وی بخاطر میآورد که چگونه بایدی ادبی بر اجر بی اعتمانی کردم و اظهار آشنازی نموده است و از این یادآوری شرمنده میشد.

چرا بوکافان حقيقة را بسیلی نگفته بود؟ بعقیده کاتی با حقيقة روبرو شدن بصلاح هر دوی آنها بود و اگر کاتی بجای سیسیلی بود، تحمل حقيقة برایش هزار بار آسان تر از این بود که راجر با ساختن این داستان بر وی تعقیل کرده بود. چقدر خود راجر بایستی رفع کشیده باشد! چقدر در آن دو هفته در نیو کی راجر شادوخرم بنظر میآمد!

از روز اولیه سیسیلی چگونگی پایان عشق خود را برای کاتی شرح داده بود کاتی در اعماق قلبش چنین احساس میکرد که باید موضوع دیگری غیر از آنچه ظاهر امر لشان میداد درین باشد و همیشه میخواست آن دلیل را بیابد و راجر را تبرئه کند. کاتی دلش میخواست راجر را بهبیند و برای بی ادب و راجر را تبرئه کند و بخشایش بطلبید ولی آدرس راجر را نمیدانست، از آنروز عنزخواهی کند و بخشایش بطلبید ولی آدرس راجر را نمیدانست، سیسیلی هم نمیتوانست بپرسد برای یک روز تمام کاتی با دودلی نقشه میکشد ولی بعد از اینکه سهدفعه نامه‌ای نوشت و آنرا پاره کرد بالآخره نامه‌ای نوشت و با آدرس فیلیپ فرستاد. کاتی منتهای کوشش را بکار برد که خط پشت باکت

دستمال خیسی را محکم در دست گرفته فشار میداد.

کاتی با قیافه‌ای خجالت‌زده برا جز نگاه کرد و گفت:

- خیلی معذرت میخواهم، من نمیخواستم گزینه کنم، لابد فکر میکنید

من دیوانه شده‌ام ...

بوکانان یاتبسم گفت:

- هر گز چنین خیالی نمیکنم، کاهی خودم آرزو میکنم که کاش میتوالستم باسانی اشک بریزم ... شما روی آن صندلی راحت هستید؟ ... مثل این‌که خیلی به بخاری تزدیک است ... نه؟ ... بسیار خوب ... آن چای هیآورند... من از دریافت نامه‌شما خیلی خوشحال شدم ... خیلی لطف کردید که بدین من آمدید.

چشمهای کاتی مجدداً از اشک لبریز شد و با صدایی که میلرزید گفت:

- من آمدعام از شما معذرت بخواهم و از حرکت آمروز خودم پنهان باش

بطلبم، من آنوق، نمیدانستم، هیچ‌گونه اطلاعی نداشتم. آه آقای بوکانان چرا شما حقیقت را بسیزی نگفته‌اید؟

لحن کاتی تغیر آمیز بود، آنقدر تمییج شده بود که ترس و عصبانیت

خود را فراموش کرد کمی بجلو خم شد و دست روی بازوی بوکانان گذاشت.

بوکانان مانند مجسمه بیحر کت ایستاده بود. سور کمر نک آتش

بصورت وی تابیده واورا بیمارتر نشان میداد و با صدایی بیروح و خفه پرسیده

- حقیقت را بگوییم، چه حقیقی؟

- یعنی که بنگوئید متأهل هستید ... زن دارید ... این بمراتب بهتر

بود تا اینکه بگذارید سیسیلی تصور کند که او را دوست ندارید و همه تظاهر
بوده است ...

کاتی حرف خود را نیمه تمام گذاشت و راجر باعجله پرسید :

- شما از کجا فهمیدید؟ کی بشما گفت؟

راجر با خستگی خود را روی صندلی پهلوی کاتی انداخت، دستها را
ددهم کرد و با آتش بخاری خنثه شد.

کاتی جوابداد،

- زن شما، زتان بمن گفت.

راجر با غارت گفت :

- زن، زن من؟ نه، نگوئید زن من، من نحملندا ندارم.

- ولی آخر او زن شما است، میخواهید همه داستان را برایتان
بگویم؟

راجر سری، با ثبات تکن داد و کاتی داستان را موبمو و کلمه بكلمه
شرح داد. در تمام وقتیکه کاتی حرف میزد راجر بحرکت نشته بود
همیکه حرف کاتی با آخر رسید راجر بالحنی خسته و بدون علاقه پرسید :

- حالا میخواهید من چه بگنم؟

کاتی قرص و محکم جوابداد :

- میخواهم حقیقت را بسیلی بگوئم.

راجر بکدفعه سر را ست کرد چشمش با چشم کاتی تلاقي کرد و گفت:

- مردن برای من آساترازاین است که این موضوع را بگویم.

راجر بلند شد و درحالیکه در اطاق بالا و پائین میرفت گفت :

- من یعنی دارم چنین چیزی نیست ؟
- ولی سیسیلی خودش اینخبردا بمن داد.
- اگر چنین چیزی کفته باشد شوختی کرده برای اینکه سیسیلی خودش
میگفت ...

کاتی حرفش را ناتمام گذاشت ولب خود را گزید و با خود اندیشید که
باید اسرار سیسیلی را بروز بدهد.

شعله‌ای صورت پیجان را جررا روشن کرد و با علاقمندی پرسید:

- سیسیلی بشما چه گفت ؟

کاتی قطعه کیکی را که میخواست دندان بزند بزمیں گذاشت و گفت:
- آه آقای بوکانان شما خودتان باید بدانید که همچوچیزی نمیتواند
حقیقت داشته باشد ، مقصودم موضوع سیسیلی و آرمیتاژ است، سیسیلی از آن
نوع دخترهایی نیست که بدین زودی کسی را فراموش کند و باین سادگی
با... با...

راجر بطرف کاتی خم شد و آرنج خود را روی دسته صندلی وی گذاشت
و دست را ساییان چشم قرار داد گوئی آتش بخاری او را ناراحت میکرد و
پرسید :

- راجع به آفروز صبح در نیو کی سیسیلی بشما چه گفت؟ و وقتیکه به
لندن بر گشتید چه شد؟

من راجع به بر گشتن پدر سیسیلی از خارجه و فوت ناگهانی او و تمویلی
که برای سیسیلی گذاشته زمزمههای شنیده ام اما درست و بتفصیل نمیدانم.
کاتی قسمت اول سؤال را جررا بلا جواب گذاشت ولی در جواب بقیه

مطلوب آنچه را میدانست برای راجر شرح داد و آخر سرآهی کشید و اضافه کرد:

– پدر سیسیلی بمن خیلی محبت کرد، با کمک او بود که من توانستم به آموزشگاه پرستاری بروم و گرنه حالا همچنان در مقاومت‌های بریکستن بودم، همه اینها بداستان بیشتر شباهت دارد. البته وقتیکه پدر سیسیلی بیدا شد سیسیلی خیلی سخت بیمار بود.

– بله، همان شب که ما از نیو کی بر کشیم سیسیلی حالت بهم خورد، وقتیکه کاتی قیافه نگران و ناراحت راجر را دید فوری اضافه کرد:

– چیز مهمی نبود دکتر عیکفت باید استراحت کنم. من هم نگذاشتم حر کت بگند تا وقتیکه پدرش بیداشد آنوقت دیگر همه چیز در اختبار سیسیلی بود ولی طولی نکشید که در میک تصادف اتوبیل همانطور که گفتم کشتمند آنوقت...

کاتی نفس عمیقی کشید و چنین ادامه داد:

... آنوقت سیسیلی بمنزل خانم بوکانان رفت.

کاتی مردم ماند و آخر سر با تردید جواب داد:

– سیسیلی صلاح خودش را بهتر میداند. ولی من شخصاً اینکار را پسندیدم، من از خانم بوکانان خوش نمی‌ایم.

– راست است، شما هیچ وقت اورا دوست نداشتهید.

– بله همینطور است و... آقای بوکانان خواهش میکنم حقیقت را بده. سیسیلی بگوئید، یا الجازه بدید من باو بگویم، نظریه سیسیلی راجع بشما همه اشتباه است، وی دائم بخودش تلقین میکند که از شما متفاوت است، بیزار است و دلش میخواهد شما را رنج بدهد برای همین منظور بمنزل ہرادر شما

صدای کاتی بالآخره بلند شد و مانند کسی که نفس نفس میزند گفت:
- و با وجود براین شما نمیخواهید بسیاری چیزی بگویند؟
راجر سرش را بلند کرد و گفت:
- نه!

کاتی به پشت صندلی تکیه داد. وی احساس ضعف و سر کیجه میکرد
ولی آهنگ صدایش محکم و مصمم بود و گفت:
- در این صورت من با خواهم گفت:

۲۹

تا سالها بعد کاتی بارها میگفت که هر کسر در عمرش مثل آن روز تایین
حداراده خود را بکار نبرده بود کاتی معمولاً زود در مباحثه مغلوب میشد و مطیع
طرف میگشت بنظر او آسانترین راه این بود که انسان حرف دیگری را
قبول کند و مباحثه را تمام نماید ولی در حقیقت دلیل اصلی خوش قلبی، تواضع و
فروتنی وی بود که او را تسليم میل دیگران میکرد. کاتی از خود راضی نبود
و معتقد بود که دیگران بهتر از او میفهمند، اما در آن روز در مقابل بوکانان
مقاومت کرد و هرچه راجر دلیل میآورد، التماس میکرد ولی عقیده کاتی
تفییر نایذیر بود و آخر سر راجر فریاد زد:

- بنظر من راه صحیح همین است هیچکس فکر مرا نمیکند، آدمی که
پایش اب گوز است... فکر کنیدا کمن حقیقتزا بسیسلی بگویم و آنوقت بدانم
که ... که سیسلی ... فکر کنم که او مرا ... راجر نتوانست حرفس را تمام
کند و با خشم گفت :

- باید قول بدھید که مطابق میلعن رفتار کنید و کلمهای بسیاری

نگوئید، قول بدھید.

- نه، این کار درست نیست، سیسیلی باید بداند، هنهم هیچگونه قولی

نمیدهم.

کاتی بر اجر نگاه کرد و چشمهاش از اشک لبریز شد و گفت:

- آیا متوجه نیستید و نمی بینید که شما سیسیلی را از آخرین خوشی و سعادت و امید محروم میکنید. شما خیال میکنید که فداکاری میکنید ولی در حقیقت این خودخواهی است، ظلم نسبت بسیاری است.

- سعادت و خوشی؟ چه سعادتی چه خوشی برای سیسیلی یا برای هر دوی مادی گر میتواند وجود داشته باشد؟ اگر فرض آهنوز کوچکترین علاقه‌ای نسبت بمن داشته باشد وقتی بداند که دکتر چه بمن گفته دلش میشکند و ناراحت میشود، شما خیال میکنید من میتوانم اشک سیسیلی را ببینم؟

- این حرفها برای من ارزش ندارد. حرف همانست که گفتم وقتی من از شما خدا حافظی کردم یکراست فرد سیسیلی خواهم رفت و آنچه بین ما گذشته برای او خواهم گفت.

- و من تمام اظهارات شمارا تکذیب خواهم کرد، سیسیلی هم حرفشمارا باور نمیکند.

- من در تمام عمرم بث کلمه بسیاری دروغ نگفته‌ام و او میداند که هیچ چیز و هیچکس را نمیتواند وادار کند که با دروغ بگویم، شاید اگر وضع حال شما اینطور نبود من حرفی نداشتم اما حالا... دانه‌های درشت اشک

از چشمان کاتی سر ازین شد و با دلسوzi بر اجر نگاه میکرد و با صدای لرزان گفت :

- آیا یقین دارید که دکتر اشتباه نمیکند ؟ بهتر این است که بدکتر دریگری مراجعه کنید ؟ شما متمولید و میتوانید با بهترین پزشکان مشورت کنید .

راجر تبسم کرد و گفت :

- من اینکار را کرده‌ام و بشما قول میدهم که دکترها برای استفاده خودشان هم که باشد مرا میخواهند زنده نگاهدارند. در این یکسال گذشته دو سه نفرشان بقدر یک سرمایه از من پول کرفته‌اند. راجردست روی شاند کاتی گذاشت و گفت :

- کاتی گریه نکن ...

هیچکدام متوجه نشدند که راجر اسم کوچک کاتی را بکار برد، و راجر

چنین ادامه داد :

- بالاخره مرک من کرده از کارها میگشاید و بطریقی راحت میشویم . خواهش میکنم گریه نکنی .

ولی کاتی با صدای بلند گریه میکرد، فکر مردن راجر، این مرد نازین در عین جوانی غم انگیز وغیر قابل قبول بود. بوکانان بدون اینکه حرف بزنند ساکت پهلوی کاتی ایستاده بود، خوش قلبی و ادب بوعی اجازه نمیداد که نشان دهد تا چه حد صدای حق کاتی اعصابش را میکشد و ناراحتی میکند و همینکه کاتی آرام شد و چشمها را پاک کرد راجر نفس راحتی کشید و گفت :

- آهان، حالا بهتر شد، دیگر گریه نکن کمی بخند و خوش باش

دختر کم . باز هم بدیدن من می آمی ؟ میل داری ترا با اتومبیل بگردش یا
پنهان ببرم ؟

- خیلی متشرکرم، خیلی دلم میخواهد ولی اول باید با سیسیلی حرف

برشم .

مثل اینکه قرارمان براین شد که چیزی نگوئی .

- شما اینطور خواستید ولی منکه قبول نکردم .

دوباره مباحثه شروع شد، ابتدا راجر با ملایمت خواهش و تمنی میکرد

و آخر سر عصبانی شد ولی کاتی مصمم بود و گفت :

- از اینکه می بینم شما را عصبانی کرده ام متأسفم ولی میدانم که کار

صحیحی میکنم و امیدوارم شما از من بدانان نیاید ولی بدانید که عقیده من

خلل فاپذیر است .

کاتی از جای بلند شد و شروع کرد دستکشهاش را بست کشیدن ولی .

راجر سرراه برا او گرفت و گفت :

- کاتی فکر میکردم تو درست صدیقه برای من خواهی بود ..

کاتی با صدای گرفته گفت :

- علت اینکه میخواهم بسیسیلی بگویم فقط بعاظtra اینست که دوست

و علاقمند بشما هستم .

راجر با بی حوصله گی گفت :

- اینطور نیست ، شما مصرآ برخلاف میل من رفتار میکنید . من

نمیگذارم شما از این در بیرون بروید تا بمن قول بدھید که یك کلمه

بسیسیلی نخواهید گفت .

در اینجا نوبت کاتی بود که التماس کند ولی راجر بایکدندگی سرتکن
میداد. قیافه ملایم و مهربان وی در هم رفته و خشن شده بود. آخر سرناگهان
با خشم از جلو در گنار رفت و گفت:
- دلیل و برهان برای تو یک ذره ارزش ندارد، هر کار دلت خواست
بکن.

بعد از کاتی این حرف از دهان راجر بیرون آمد پشمیان شدومیخواست
مجدداً جلو کاتی را بگیرد ولی کاتی از موقعیت استفاده کرد و از در بیرون پرید
و از پله‌ها سرازیر شد وقتیکه منزل فیلیپ رسید با او گفتند که سیسیلی از
منزل بیرون رفته است. این خبر مانند دون آب سرد هیجان کاتی را فرو
نشانید و باناامیدی به سر پیشخدمت خیره شد و با بیچارگی فقط گفت:
- آه!

سر پیشخدمت از دیدن قیافه ناامید کاتی دلش سوت و بخار آورد که
این دختر پرستار را با سیسیلی دیده است لذا بکاتی گفت که اگر چند دقیقه
صبر کند او تحقیق خواهد کرد که چه وقت میسوانستن بر میگردند. کاتی
بسالن رفت و در راه استه از پشت بست.

بنظر کاتی مراجعت سرپیشخدمت فرنی بطول انعامید ولی بالآخره
آمد و گفت:

- اگر چند دقیقه منتظر بشوید میسوانستن مراجعت میکنند.
- خیلی متشرکم، صبر میکنم.

کاتی مصمم روی صندلی نشست، مثل اینکه حاضر است تمام شب را
آنجا بنشیند تا مقصد خود را انجام دهد. همه‌جا را سکوت فراگرفته بود،

بواشی بواس آرامش از کاتی رخت بربست، جرئت و شهامتش قطره قطره گوئی
از نوک انگشتاش خارج میشد و با خود فکر میکرد وقتیکه سیسیلی آمد
چگونه حرف را شروع کنم و کم کم شک پیدا میکرد که آیا حق بجانب
بوکانان نبود؟ آیا بایستی بسیسیلی کفت؟ آیا بوکانان عاقلترا نبود...؟

ولی کاتی لبها را رویهم فشرده و دستهارا محکم درهم گرفته بود و در دل
تکرار میکرد «حق بامن است، حق با من است» اگر راجر و بعدها سیسیلی
پفهمد، هر گز مرا نخواهد بخشد.

اتومبیلی جلو عمارت توقف کرد، کاتی از جای پرید و بطرف پنجره
دوید ولی بموضع نرسید و ندید که چه کسی وارد منزل شد. لذا مجددآخود را
روی صندلی انداخت و قلبش سخت طبیبدن گرفت، در همان موقع صدای پای
چند نفر را در سر اشتبید و در سالن باز وسیسیلی وارد شد و همینکه چشمش
بکاتی افتاد با خوشحالی بطرف اوی دوید و کفت:

- آه کاتی جان، کاتی عزیزم.

می اختیار کاتی را بغل گرفت و پرسید:

- چرا قبل آمدت را خبر ندادی تا من از منزل بیرون نروم، چقدر
خوشحالم که آمدم.

سیسیلی خیلی خوب لباس پوشیده بود، لوئیز لطف کرده واو را نزد
خیاط خودش برده بود. پارچه ابریشم طبیعی خاکستری رنگ گوئی بین
سیسیلی نقاشی شده بود بطوریکه تمام برآزندگی و رعنائی او را جلوه کن
ساخته بود. رودوشی پوست رویاه آیی با بیقیدی روی شانه هایش افتاده و کلاه
کوچک سیاهی بالای انبوه موهای نرم و خوشنگش گذاشته شده بود.

ولی کاتی حوصله لاس ابریشمی و پوست رو باه نداشت و بوسه رفیقش را هم جواب نداد و صورت جدی وی رنگ پریده و منقبض بود . میخواست فوری صحبت خود را شروع کند که ناگهان متوجه شد که تنها نیستند و جوان بالابند و چوش قیافه‌ای پشت سر سیسیلی ایستاده است .

وقتیکه سیسیلی متوجه نگاه تعجب آمیز کاتی شد خندید و گفت :

- دنالد . این کاتی دوست من است . کاتی با آقای آرمیتاژ آشنا بشو . شما هردو از گفته‌های من یکدیگر را میشناسید ، امیدوارم با هم دوست بشوید . جوان سری بطرف کاتی خم کرد و گفت که امیدوار است چنین باشد . بعفینه کاتی این جوان غریبه‌ای بود که خودش را موید ماغ کرده بود . بچه جرئتی سیسیلی این جوان را به اسم کوچکش صدا میکرد ؟ بیاد بوکانان ، قیافه لاغر و خسته و چشمهای آرزومند وی افتاد قلبش از ناراحتی لبریز کشت و دست سیسیلی را گرفت و گفت :

- من میخواهم ترا انتها به بینم ، موضوع خیلی مهم و جدی است .

تبسم از لبهای سیسیلی پرید و رو بدنالد آرمیتاژ کرد و گفت :

- خیلی متأسفم دنالد ولی مثل اینکه باید ترا بیرون کنم ، کاتی موضوع مهمی را میخواهد مطرح کند ، امشب تو امی بینم .

سیسیلی دست بطرف دنالد دراز کرد و جوان با حرارت آنرا بوسید .

همینکه در سالن بسته شد کاتی منفجر کشت و گفت :

- بچه مناسبت این مرد دست ترا میبوسد ؟ و توجرا چنین اجازه‌ای میدهی ؟

سیسیلی حیرت‌زده فقط گفت :

- کاتی!

- عزیزم اوقات نلخ نشود، نمیدانی چه اتفاق بدی افتاده، من حواسم را تفیههم آخر او طوری دست ترا بوسید مثل اینکه توباو تعلق داری و این امر مرا از کوره بدر کرد و میخواستم او را بکشم، سیسیلی مگر تو بدین زودی نیو کی را فراموش کرده‌ای ...

سیسیلی دست خودرا از دست کاتی بیرون کشید و گفت:

- اگر تو میخواهی از این مقوله صحبت کنی من اصلاً کوش نمیدهم، من میخواهم گذشته را فراموش کنم، میخواهم فقط به آینده امیدوار باشم. آینده، فهمیدی؟

لابد برای هنهم درزند کی سهمی از خوشی و سعادت باقیمانده است، سعادتی که بتواند لکه ویادبود آن دوهفته جهنمی را بشوید و پاک کند.

سیسیلی با حرارت حرف میزد و از چشمهاش آتش میبارید.

کاتی دوباره دست او را محکم گرفت و گفت:

- سیسیلی نمیدانم چگونه حرفهای شروع کنم، تو که میدانی من چقدر بدحروفی نمیزتم بنابراین توبعن کمک کن وسعی کن حرفهای مرا بفهمی. من، بعد از ظهری برای صرف چای بنزد آفای ... آفای بوکانان رفته بودم ...

سیسیلی با تعجب پرسید.

- تو برای صرف چای؟ ... منزل بوکانان! اما توهین دوروزیش همینجا با او اظهار آشنائی نکردی ... با او توهین کردی!

- میدانم، و بسیار متأسفم و برای همین رفته بودم عذر خواهی کنم و بگویم متأسفم... آه سیسیلی سعی کن بفهمی که من چه میخواهم بگویم.

سیسیلی با سردی جواب داد :

- خیلی خوب میفهمم، تو خیلی زود عقیده‌ات را نسبت باشخاص تغییر میدهی کاتی . ولی بهر حال چرا بیخود وقت تلف کنیم و راجع بکسی حرف بزنیم که بمن مربوط نیست ؟

اشک در چشم‌های کاتی دوید و گفت :

- ولی بتومربوط است . بخدا بتومربوط است . برای همین است که من باینجا آمدم ام و بخواهم حقایق را برای تو آشکر کنم؛ راجع به نیو کی و رفتار بوکانان باتو .

رنک سیسیلی پریدوئی قیافه‌اش همچنان بیحر کت و آرام بود و گفت:

- من نمیفهمم کاتی ، توجه میتوانی بگوئی، این مردم را مسخره کرد ، اهانت کرد و من نمیخواهم دیگر چیزی راجع باو بشنوم واکر تو خودت را دوست من میدانی منتهای بی‌لطفی است که اسم نیو کی را فرد من ببری من از نام نیو کی و نام راجر بوکانان هردو متنفر و بیزارم .

انگشتان لاغر کاتی با خشونت دست سیسیلی را گرفت و گفت :

- سیسیلی ! تو باید بحر فهای من کوش کنی نامن آنچه را بخواهم ، بتوبگویم، علت رفتار اهانت آمیز آفای بوکانان نسبت بتواین بود که او آزاد نبود تا ترا دوست بدارد با تو عشق هرزید و یا با توعروسی کند، البته شبی که از تو خواستگاری کرد خبر نداشت و تصور میکرد که «او» مرده اما «او» زنده بود و همینکه این خبر به آفای بوکانان رسید پیش خود تصور کرد که بهترین طریقه برای اینکه تو ناراحت نشوی و رنج نکشی اینست که آنطوری رفتار کند . البته این اشتباه بزرگی بود ولی آفای بوکانان نمیخواست که چیزی

راجع «باء» بتو بگوید خجالت میکشد بعلاوه بینهایت بتو علاوه‌مند بود.

بخدا سیسیلی آفای بو کانان قلبش بخارط نو و عشق تو شکسته شده است.

سکوت خیره کننده‌ای حکم‌فرما شد صورت سیسیلی مثل گنج سفید

شده بود و با چشم‌مانی خیره و دهانی باز باو نگاه میکرد و آخر سر کفت:

- من اصلاً سرازحرفهای تو در نمی‌آورم، فکر میکنم تو دیوانه شده‌ای

مقصودت از این‌که آزاد نبود چیست؟ خیال میکرد «او» مرد همچه معنی دارد؟

«او» کیست؟

کاتی نالهای کرد و گفت:

- زن، زن!

سیسیلی عین حرف کاتی را با تعجب تکرار کرد.

- زن؟

آنوفت کاتی باشتاد هرجه تمامتر شروع کرد و گفت:

- آفای بو کانان ۱۹ ساله بود که با این زن ازدواج کرد، البته این

زن لیاقت او را نداشت و خانواده بو کانان همه با این‌کار مخالف بودند، بعد

از مدتها کوتاه توانستند باهم بسازند وزن بو کانان را ترک کفت، پس از مدتها

خبر مرد اورا در روزنامه منتشر کردند و راجر آنرا خواند ولی خبر اشتباه بود

وزن هم عمدتاً راجر بو کانان را در اشتباه گذاشت تا این‌که ناگهان سروکله

زن قابستان گذشته در نیو کی پیدا شد و راجر بچشم خود دید که زن زنده

است بنابراین چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداشت، بقیه راهم خودت میدانی ...

سیسیلی این‌طور نگاه نکن آخر یک چیزی بگو.

قیافه سیسیلی ترحم آور بود و آهسته گفت:

– حتماً تودیوانه شده‌ای، اصلاً آنقدر بشرح و تفسیر میدهی که من
چیزی نمیفهمم، تو میگوئی آقای بوکانان متأهل وزنش در قید حیات است،
پس ... پس زنش کجاست، کی است؟

به روز ادموند رفاصه

سیسیلی مثل کسیکه بینائی خودرا ناگهان از دست داده باشد چشمها
را بستو کورمال کورمال یک‌صدلی پیدا کرد و روی آن افتاد. قیافه‌اش مانند
طفل مظلومی که اورا سیلی زده باشند قابل ترحم بود کاتی جلو پاهای او بزانو
افتاد و گفت:

– آه سیسیلی، عزیزم اینطور نگاه نکن، خرف بزن، همه‌ای نهار است
است، عین حقیقت است میدانم که من خیلی بد حرف میزنم ولی بگذار بقیه
خرفها بزنم، آنروز که من منزل روزا بچای دعوت داشتم تابلو بزرگی از آقای
بوکانان آنجا بود و من البته فوراً او را شناختم و روزا گفت که این عکس
شوهرش میباشد.

سیسیلی لب خود را چنان گزید که خون از آن جاری شد و با خود
اندیشید که نباید غش کند، نباید ضعف نشان بدهد البته همه این حروفها در
عالم رؤیا است و حقیقت ندارد و او بزودی بیدار خواهد شد.

سیسیلی چشمها را باز کرد و کاتی را دید که زانوزده واشک مانند سیل
از چشمانتش جاری است ولی سیسیلی اورا بگتاری زد و گفت:

– مرا تنها بگذار، آه محض رضای خدا مرا تنها بگذار.
قیافه روزا در نظر سیسیلی مجسم شده بود، آن چشمها را جادوی محملی،
بازوها سفید، پاهای کوچک! بیادش افتاد رفیق دنالد راجر را در اطاق روزا

دیده بود. قلب سیسیلی از حسد لبریز شد و در گهایش بجریان افتاد و بعد از چند لحظه مثل اینکه همه خوش را کشید باشد بدنش سرد و بیحس گشت و با کوشش فراوان از جای بلند شد و خنده‌ای کرد و گفت:

ـ من نمیدانم تو برای چه با این عجله می‌آمیزی و این خبر خوش را برای من می‌آوری؟ اینحرفها بدرد من نمیخورد و اگر من بکبار خر شدم و خیال کردم که راجر را دوست دارم ...

سیسیلی مانند کسیله میخواهد خفه بشود نفس نفس میزد. دونقطه ارغوانی روی گونه‌های پریده رنگش ییدا شده بود و ناگهان مثل بمب تر کید و با غصب فریاد زد:

ـ برای چه می‌آمیزی اینجا اینحرفهارا میزی، من اصلاً نمیخواهم اینهارا بشنوم، اصلاً نمیخواهم گوش بدهم، هزاربار گفتم که من از راجر و هر چه مربوط باو است بیزارم، من میخواهم بادنالد عروسی کنم، لااقل او مراد دوست دارد و دلمرا نمیشکند، زندگی‌را تباہ نمیکند، او حاضر است بمیرد و اشک مرا نبیند، من چه اهمیت میدهم که راجر بو کانان چدمیکرد و چه خواهد کرد. کاتی دستم را ول کن بگذار بروم، ول کن.

سیسیلی کوشش کرد دستش را از دست کاتی بیرون بکشد ولی کاتی آنرا محکم گرفته بود و گفت:

ـ سیسیلی، اگر به حرف من گوش نکنی مادام‌العمر پشیمان و متائف خواهی بود، اگر بادنالد آزمیتاز عروسی کنی یک عمر افسوس خواهی خورد تو باید آقای بو کانان را ببخشی باید باو بگوئی که ازاو کینه در دل نداری. یک خنده عصی که بیشتر بدجیق شباht داشت تمام بدن سیسیلی را تکان داد و گفت:

۷

– اورا ببخشم و بگویم که ازو کینه‌ای در دل ندارم ! محض رضای خدا
برای چه ؟ چرا ؟
کاتی دست سیسیلی را رها کرد و نگاه ملالت باری بصورت او انداخت
و گفت :

– خیلی دلت میخواهد بدانی برای چه ؟ برای اینکه بو کانان بزودی
خواهد مرد .

۳۰

را جر بو کانان در صندلی راحتی پهلوی بخاری خوابش برده بود.

دو دفعه پیش خدمت آمد که بگوید شام حاضر است و هر دو دفعه آهسته
و با نوک ینجه بر گشت، هو اکاملا تاریک شده بود و تنها آتش بخاری بود که
کمی اطاق را روشن میکرد. بیرون و سائط نقلیه بسرعت عبور میکردند. روزنامه
فروشان با فریاد اخبار روزنامه های عصر را اعلام میکردند.

تا یک ساعت بعد از رفتن کاتی بو کانان بیحر کت در صندلی نشسته و در
رؤیای دور و درازی فرورفتہ بود و نمیدانست که چه خواهد شد. باور نمیکرد
که کاتی چنانچه گفتند بود بسیاری چیزی بگوید و تصور میکرد که بعد از کجا
تفکر کاتی مطابق گفته راجر عمل خواهد کرد. حالا دیگر چه فایده داشت که
بسیاری حقیقت را بداند؛ باز هم گودال عمیقی بین آنها فاصله بود، باز هم امیدی
برای آینده آنها نبود.

بو کانان از مرگ که بیم نداشت و هنگامیکد دکتر وضع مزاجی ویرا شرح

۳۰۲

داد و گفت آمیدی بزندگی وی نیست راجر یکه‌ای خورد و مدتی مبهوت و متغير چیزی نگفت ولی بعداً فتوای مرگ خودرا با خونسردی قبول کرد. بالاخره زندگی فعلی راجر چه لطفی داشت. وی هر گز بتمول و ثروت اهمیت نمیداد و بدیلخوشی هائی که با پول بدست می‌آمد علاقمند نبود و همین‌که در فتر زندگی خود را ورق میزد تنها یاد بود ماجرای دوهفته اقامت در نیو کی با خطوط طلاشی و بطور برجسته در آن خود نمائی می‌کرد. راجر فقط سیسیلی را می‌خواست بقیه دیگر قابل فکر نبود. اگر سیسیلی را بر اجر میدادند او حاضر بود تا آخرین دینار دارای خود را باطیب خاطربه لوئیز ویرش و یا روزا دسموند به بخشید. ولی این آرزو مانند آرزوی طفلی بود که با گریه ماه آسمان را بخواهد، سیسیلی ازاومتنفر بود اگر یکروزی هم بر اجر علاقمند بوده ولی حالا بکلی ازاو بیزار شده بود.

بوکانان در صندلی راحتی تکیه داد و چشمها را بست و سعی کرد نسیم فرحبخش دریارا روی صورت خود و صدای برخورد امواج را روی صخره‌ها و نفعه مرغان را در آسمان پیش خود مجسم کند. می‌خواست بخود تلقین کند که اگر چشم بگشاید سیسیلی را بالباس سفید وزاکت آبی در کنار خود خواهد دید. ولی قلبًا میدانست که اینها تصورات واهی و رؤیایی فریب دهنده‌ای بیش نیست.

بالاخره خواب طبیعی و رؤیاهای تخیلی با هم مخلوط شدند و راجر خوابش برد و نفهمید که مستخدم سه‌دفعه باطاق آمد و بانگرانی روی صندلی خم شد که بینند چرا آفای او بلند نمی‌شود.

راجر در خواب میدید که کنار دریای آبی دراز کشیده و آفتاب در خشان

بصورتش تابیده وزن محبوش در کنار او نشسته است. بقدرتی این تخیل بر این را جرز نده شده بود که حتی دستهای فرم سیسیلی را دروی دست خود احساس میکرد. این لمس دست اعصاب خسته و منقبض را جر و قلب در دنگش را آسوده میساخت. فکر میکرد اگر چشم باز کنم سیسیلی را در کنازم خواهم دید. آن سه ماه عذاب و نازاحتی جزء او هام بود. حقیقت همان دوهفته باشکوه نیوکی بود و بس.

نفس عمیقی که بنالدیستتر شبیه بود از سینه را جر برآمد، چشمها را باز کرد و راست نشست و بفاصله یکقدم در روشنائی آتش بخاری سیسیلی را دید. برای یکدقيقة با چشمانی پر آرزو خیره خیره باین موجود خیالی نگاه کرد. ناگهان متوجه شد که این سیسیلی لباس سفید و زاکت آبی ندارد بلکه مطابق آخرین مدلندن لباس پوشیده. مثل دوستان لوئیز که لباسهای شبک و خیره کننده و جواهرات گرانها داشتند. اما سیسیلی مثل آنها نبود، سیسیلی فقیر و بیپول دلی پاک و بی غل و غش و خواستنی بود. ولی چقدر این موجود شبیه سیسیلی بود. را جردست دراز کرد و گفت:

– سیسیلی!

ناگهان دست را جر بادست آن موجود خیالی تماس پیدا کرد و انگشتاش را روی دست گرم و لطیف جانداری قرار گرفت. بی اختیار از جای پرید و فریادی از تعجب کشید. باطراف نگاه کرد. در اطاق خودش در لندن بود. صدای وسائط نقلیه مثل همیشه از خیابان شنیده میشد. آتش بخاری شعله کشیده بود. اشیاء و آناید آشنا بودند پس این حقیقت بود. خواب و تصور و رؤیا نبود. را جر نفس عمیقی کشید و بخاطر آورد که پس از زفتش کاتی زوی صندلی

بخواب رفته و خواب دیده بود، سیسیلی اینجا چکار میکرد؛ بالاخره صدای راجر بلند شد و گفت:

— به بخشید، متوجه آمدن شما نشدم. لوئیز یا فیلیپ باشما نیستند؟
آیا راجر درست میدید، چشمهاي سیسیلی پرازاشک بود؟ نه، نباید.
شاید هنوز درست بیدار نشده بود. ولی نهایتها اشک بود؛ اشک حقيقی، اشکی
که نه تنها روی کونهها میغلطید بلکه وقتی سیسیلی حرف زد در آهنگ
صدایش هم موج میزد.
— نه کسی بامن نیست. من تنها آدم کاتی مرا فرستاد.
— کاتی شملرا فرستاد؟!

ناگهان سر کیجه شدیدی راجر را از پایی در آورد و مجدد آروی صندلی افتاد و سر را بین دستها گرفت و گفت:
— معلمات میخواهم، اه به بخشید، مثل اینکه من هنوز درست بیدار نیستم.
بله حتماً خواب میدید برای اینکه بازو ان فرم و لطیفی اطراف شانه اش
حلقه شد و کونه از اشک خیس شده ای به دستهای راجر فشرده شد و صدای
سیسیلی، همانطور که در نیو کی شنیده بود در گوشش زمزمه میکرد، نه با
خشونت و سردی، مثل آن روز در منزل فیلیپ، یا آتشب درستوران، همکه با
لحنی شیرین و لطیف، همانگونه که زنی با مردی که دوست دارد صحبت می-
کند.

— آه راجر آیا هنوز دوستم داری؟
بوکانان سرش را بلند کرد، بی اختیار میخواست جواب نفی بدهد ولی
چشم بچشمهاي نازقین و پرازاشک سیسیلی افتاد گفت:

ـ با تمام قوا و از صمیم دل و جان دوست دارم.

مدتی بدون حرف بیکدیگر خیره شدند، همه تلخی‌ها، رنجها و بیچارگی‌ها فراموش شد آنوقت راجر سیسیلی را کنار زد و برپای خواست و با صدائی گرفته پرسید:

ـ کانی همه چیز را گفته؟

راجر آرنج را روی سربخاری گذاشت و سرش را روی دست تکیه داد و بدون اینکه بسیلی نگاه کند گفت:

ـ من از کاتی تقاضا کردم که چیزی نگویید، حالا چه نتیجه‌ای گرفته شد؟

من امیدواربودم که تو مر افراموش کرده باشی، من میخواستم که تو مر افراموش کنی، نه، نه، این راست نیست، خدا میداند که هیچ نمیخواستم که فراموش بشوم، سیسیلی زمینی را که تو قدم بگذاری من میپرستم و حاضرم بیست سال.

از عمرم را ...

راجر بکدفعه حرفش را برید. بیست سال از عمرش را! کدام عمر؟ او که آفتاب عمرش بلب بام رسیده بود. بیست سال از عمرش! او که روزهای زندگیش به انتهای رسیده بود!

سیسیلی با چشمهای نگران و بیطاقت بر اجر نگاه میکرد، افکارش را حدس میزد و درک میکرد و میدانست که هواس راجر متوجه آن کلمه و حشتناکی است که تصورش هر فرد زنده‌ای را میلرزاند «مر که!»

سیسیلی با قدمهای تند خود را بر اجر رسانید و بالحنی تصرع آمیز در

حالیکه لبهاش میلرزید گفت :

- راجر من ترا دوست دارم و اگر تو هم مرا دوست داشته باشی هیچ قدرتی نمیتواند مازا از هم جدا کند من بیش از این طافت و تحمل رفع کشیدن ندارم. اگر تو مرا از خود برآوری ...

سیسیلی میدانست که با وجود ضعف و بیحالی فوه اراده راجر قوی است و میدید که شخصیت بزرگ و انسانیت راجر مانع از این شد که سیسیلی را در آغوش بگیرد، مردی که مقدم بزند کی باشد ولی قلبش در کر و محبت دیگری، اگر آن مرد شریف باشد هر گز بخود اجازه نمیدهد که بزن مورد علاقه اش دست بزند.

راجر جواب نداد و سیسیلی با پیچار کی گفت :

- اگر آنچه بمن گفته اند حقیقت داشته باشد و پزشکان گفته اند که بیماری تو علاج ندارد آیا کسی میتواند ما را ملامت کند و برم اکناد بگیرد که بخواهیم از عشق یکدیگر برخوردار شویم. من آنقدر رفع کشیده ام که دیگر ظرفیت بیشتری ندارم. آیا تو نمیخواهی یاد کاری برای من بافی بگذاری که بقیه عمر بیاد آن دلخوش باشم؟ راجر، اگر تویک کمی مرا دوست داشته باشی آنوقت ...

بعض گلوی سیسیلی را فشار میداد ولی دندانها را رویهم فشرد و فکر کرد که باید گریه کند، باید راجر را ناراحت نماید، او که یک عمر بخاطر ناکامی بایستی غم بخورد و اشک بریزد آیا کافی نبود؛ ولی حالا نمیباشد این دقایق گرانبه را از دست داد، راجر چیزی نمیگفت و سیسیلی ادامه داد :

- راجر عزیزم، ما آنقدر حرف داریم بزیم، تو خیلی چیزها باید

برای من بگوئی، خیلی چیزها که من دلم میخواهد بدانم، عشق من و تو آشنا
ساده است که ضرر بکسی نمیرساند، دلم میخواهد بمن بگوئی که از آن روز
صبح لب دریا تا کنون تمام وقت بیاد من بوده‌ای، دلم میخواهد بمن بگوئی که
هزار مرتبه بیش از ... بیش از هر زن دیگری - اگر یکوقتی دوست‌میداشته‌ای -
مرا دوست داری .

سیسیلی نمیخواست اسم روزا را برد و بازوی راجر را گرفت و کونه
اشک آلودش را روی آستین وی گذاشت و با صدائی خفه بالتماس گفت :
- بگذار نزد تو بمانم، ترا بخدا ! چه اهمیت دارد که مردم چه می‌گویند،
برای من جزو مردی در دنیا وجود ندارد، من کوشش کردم ترا فراموش کنم،
کوشش کردم که از تو نفرت داشته باشم تو خیلی بمن رنج دادی، خسته‌نمودم،
دیگر طاقت ندارم، نمیتوانم !

سیسیلی دست لاغر و کم خون را گرفت و لبه‌را بر آن گذاشت و
و با هیجان بوسید .

بیچاره سیسیلی ! عشق وندامت دست بهم داده قلبش را می‌فسردد . بیاد
می‌آورد که چگونه افکار تلغی و ناگوار هستی او را احاطه کرده بود، بخود تلقین
کرده بود که مرد دیگری می‌تواند جای بوکانان را در قلب‌بُری بگیرد . سیسیلی
میدانست باعهۀ عشق و شدتی که راجر اوراد دوست‌داشت، قادر بود بخاطر قیود اجتماعی
ویرا از خود برآند . دلش میخواست در برابر راجر زانو بزنند و تقاضا کند که
اجازه دهد تزد او بیاند . راجر آنقدر سیسیلی را دوست داشت که بخاطر حفظ
حیثیت او حاضر بود بیرون اوزندگی کند و بیرون او بیمیرد . سیسیلی نمیتوانست
زن راجر باشد بنابراین باید از زندگی راجر خارج شود . یک اشاره راجر

کافی بود که دیواری آهنین بین او و سیسیلی برای حمیشه جداشی پیاندازد، آنوقت اگر راجر میرد برای همه عمر سیسیلی باید باقلبی شکسته و خوین تلشوتنها بماند.

راجر ناگهان بازوانش را دورشانه سیسیلی گذاشت و او را بطرف خود کشید، بطوریکه مرسیسیلی روی شانه راجر فرار گرفت و با کلماتی شمرده مثل اینکه میخواست سیسیلی آنها را بخارط پسپارد گفت:

- من هر گز درزندگی زنی را بجز تو دوست نداشتدم، آن دیگری هیچ بود، دربرابر عشقی کمن بتودارم هیچ، هیچ بود. اگر امکان داشتم عن جانم را فدا میکرم که تو زن من باشی ولی افسوس عزیزم که اینکار میسر نیست، توجوانی و میتوانی مرا فراموش کنی، بنابراین سیسیلی محبوهم تو بعن کمک کن که این چندروز آخر را باشرافت و سر بلندی طی کنم.

راجر سیسیلی را بخود فشارداد و اضافه کرد:

- من دلم نمیخواهد تو فراموش کنم، ولی نمیخواهم که تو ناراحت باشی و رفع ببری. و بخاطر داشته باش که با تمام قوا، با هر نفسی که میکشم ترا از چشم و از جانم بیشتر دوست دارم، وقتیکه تو بدون خدا حافظی از من جدا شدی و رفتی نزدیک بود دیوانه بشوم، میخواستم بمیرم ... ولی بهتر است این چیزها را فراموش کیم فقط بساد داشته باشیم که در نبود کی چقدر سعادتمند بودیم آیا اولین باری که ترا بوسیدم بخاطر داری؟ چقدر اوقات تلغیشند. و آخرین بار در کتابخانه فیلیپ؟ آه سیسیلی من هیچ منظوری نداشتم، هر چه کردم برای این بود که بتو کمک کنم تا تو تصور کنم دوست ندارم و زودتر فراموش کنم، آه جان شیرین سیسیلی، اگر ترا رفع دادم مرا بغض: من میخواستم ناراحتی

غرا کم کنم و بدتر ترا رفع دادم، ولی فکر کن خودم چه کشیدم، درجه جهنمی
بودم، تو خیال میکنی آسان بود؟
سیسلی با حرارت گفت:

- اگر مرا از خودت دور کنی میمیرم، اگر من بدین موضوع اهمیت
نمیدهم نمیدانم توجرا ...

سیسلی زانوزد و پاهای را جررا در بغل گرفت و متضرعانه گفت:

- آه ترا بخدا بگذار من اینجا بمانم، ترا بخدا ...

برای چند لحظه فقط صدای حق حق سیسلی سکوترا در هم میشکست،
بوکانان ویرا در آغوش کشید و بوسه‌ای محکم و طولانی که بخدا حافظی بیشتر
شبیه بود از لبهاش بر گرفت و سپس سیسلی را آهسته بگنار زد.

در این موقع یک تنفس بزرگ داشت و پس از لحظه‌ای تأمل در بازشد و
فیلیپ در آستانه در ظاهر شد اطاق در تاریکی فرو رفته بود. فیلیپ سویچ را
فشارداد و از دین آن دونفر بر جای خشکشید و خیره بآنها نگاه کرد.

راجر یک‌قدم بطرف برادرش برداشت رنگش پرینده و قیافه‌اش بمرده
شباخت داشت. با دست اشاره بسیسلی کرد و با صدای خفه گفت:

- اورا از اینجا بپرید، آه محض رضای خدا اورا بپرید!

همینکه کاتی آخرین تیر را ازتر کش رها کرد و آنچه را که باید بگوید و نظریه پزشکان را راجح به راجر بسیاری گفت، کف نفس وی تمام شد و بکاره قوای خود را ازدست داد و از پایی درآمد وزار زار گریه را سرداد و دست بهم میمالید و همینکه رنگ پریشه و چشم‌های پرازوحشت و قیافه پراز رفع بسیاری را دید از نتیجه اقدامی که کرده بود بشک افتاد و کوشش کرد بسیاری را در آغوش بگیرد ولی بسیاری با خشونت خود را اکنار کشید و در حالیکه با چشمانی خشک و آتشبار بجلو خیره شده بود گفت :

– ولم کن، آه کاتی دست بمن نزن.

یادآوری آخرین جملات تلخ و کشنده‌ای که بر راجر گفته بود قلبش را میگداخت . راجر مرد حقی بود ا راجر، راجر محبوب داشت میمرد و خبر نداشت که بسیاری تا چمحد او را دوست دارد و میپرسند ، او میمرد و بسیاری با او گفته بود که نمیخواهد هیچوقت قیافه‌اش را ببیند !

سیسلی بایک حر کت ناگهانی باشتاب از اطاق بیرون رفت، خودش هم نمیدانست چه میخواهد بکند تنها یک فکر داشت نزد بوکانان برو و پوزش بطلبدو باوبگوید که تا چه حد خودش رفع کشیده است میخواست ازدهان راجر بشنود که سیسلی را دوست دارد.

کاتی مانع رفتن سیسلی نکشت و بتنهای در آن اطاق بزرگ نشست و تانفس داشت اشک ریخت، قلبی از اینکه باعث ناراحتی سیسلی کشته و این ماجرا را پیا کرده بود و حشمت داشت. کاتی همچنان در عمق مبل بزرگی خزیده بود و گریه میکرد که فیلیپ وارد شد و همینکه کاتی را بدین حال دیدی اختیار گفت:

ـ خدا یا ! چه شده ؟

کاتی سرش را بلند کرد و صورت اشک آلود و قیافه درهم رفته‌ی نمودار شد. فیلیپ مجدداً با نگرانی پرسید:

ـ خدا یا ! آخر بگوئید چه اتفاق افتاده، شما ... شمادوست سیسلی هستید، نه ؟

وقتیکه لحن ملايم و محبت آميز فیلیپ را شنید بخاطر آورد که وي همیشه، در نیو کی با تبسه و خوش روئی با آنها رو برو میشد. کاتی با حق حق همه ماجرا را برای فیلیپ تعریف کرد. فیلیپ با نگرانی تا آخر بحرهای کاتی گوش داد و آخر سر سوت طولانی کشید و گفت:

ـ پس طفلک سیسلی از همچیز خبر دارد ؟

فیلیپ متوجه شد که موضوع غم انگیزتر از آنست که انتظارش را داشت، باطراف نگاه کرد و پرسید:

- حالا سیسیلی کجا است؟

- نمیدانم، باشتبا از اینجا بیرون رفت، مبادا خودش را بکشد؟

- نه تصور نمیکنم حتماً نزد راجر رفته است، بیچاه راجر.

کاتی اشکهاش را خشک کرد و گفت:

- در اینصورت شما هم از عقب سیسیلی بروید، من اگر مجبور نبودم

به بیمارستان بروم خودم اینکار را میکرم ولی متأسفانه نمیتوانم، الان هم دیر شده.

کاتی از جای بلند شد، دستکش‌های کذائی را بدست کرد فیلیپ گفت

من شمارا به بیمارستان میرسانم و از آنجا بمنزل فیلیپ میروم، اگر سیسیلی آنچارفته باشد جای امنی است. راجر از مردان شریف روز گار است!

کاتی گوشة اتومبیل کز کرده بود واشك مه یخت و یکدفعه گفت:

- ایکاش آفای بوکانان آزاد بود، اما این آرزو هر گز برآورده نمیشود.

نه اینکه خدای نکرده من بدی زنش را بخواهم، اما...

- خاطر جمع باش روز ادموند سر همراه خواهد خورد، مخصوصاً راجر.

بشر طیکه سالها بعد از راجر زنده باشد. میدانید که پزشکان از بهبود راجر نامید هستند؟

کاتی با ناله گفت:

- نمیدانم، میدانم.

- من خودم بتهائی نزد همه دکترها رقم و پرسیدم. میگویند اصلاً

اراده زندگی از راجر سلب شده خودش میخواهد که بمیرد. در هم‌اکست حال

راجر خیلی بهتر بود، وحالا... بیمارستان همینجا است؟

- بله .

کاتی با فیلیپ دست داد و گفت :

- خواهش میکنم هرا بی اطلاع نگذارید . اگر سیسیلی بمن احتیاج داشت فوری بمن خبر بدهید . هر چه میخواهند در بیمارستان بگویند ، بالاخره سیسیلی تنها دوست و امید زندگی من است . من فقط اورا دارم .

فیلیپ با اینکه خودش خیلی انبوه‌گین و قلبش گرفته بود از اتموبیل پیاده شد و پهلوی کاتی ایستاد و گفت :

- غصه نخوردید .

فیلیپ نگاهی بدیوارهای خاکستری رنگ بیمارستان آمد از خود ، فیلیپ از بیمارستان بیزار بود . در همین موقع دونفر بر انگلری را حمل میکردند که روی آن هیکلی بیدا بود که رویش را آشیله بودند . حاملین بر انگلر را بطرف آمبولانسی که در چند قدمی بیمارستان توقف کرده بود برداشتند . فیلیپ احساس لرزشی در پشت کرد و گفت :

- بیچاره ، خدا بیام رذش .

کاتی گفت :

- هر روز چندین نفر تلفات داریم .

سپس دست فیلیپ را فشد و خدا حافظی کرد و رفت .

فیلیپ متذكر سوارش و بطرف خانه را جرحو کت کرد . وی برای راجز و سیسیلی خیلی نگران بود و احساس دلسوزی میکرد . زندگی چه چیز مهمی است !

فیلیپ مجددآ آن روز سبج بالوئیز دعوا کرده بود ، لوئیز بوی گفته بود

که ازاو خسته شده و دیگر نمیخواهد ریختش را ببیند. وی با رها اینحرف را بفیلیپ گفته بود و فیلیپ با خوش قلبی که داشت اینحرف را حمل بر شوخي واوفات تلخی موقتی میکرد، تازه در این اوآخر بود که شعاعی مغز کند و درین فهم ویرا روشن کرده بود و با خود میاندیشید از کجا معلوم که لوئیز راست نگوید؟ و با خود تصمیم گرفت که اگر اتفاقی برای راجر رخ بددهد فیلیپ لوئیز را بحال خود بگذارد و پی کار خود برود. و با خود میگفت که برای چند ماهی لوئیز مانند بیوه ها زندگی کند ضرر ندارد غافل از اینکه منته آذوی لوئیز همین بود که مانند بیوه های خود سرزندگی کند.

وقتیکه فیلیپ پشت در اطاق راجر رسید انگشت بدرزد و منتظر شد ولی جوابیه نیامد. فیلیپ کمی گوش فراداد ولی صدائی نشنید لذا در را باز کرد. اطاق تاریک بود و فیلیپ سویچ را زد.

و چشمش که بر اجرافتاد بر جای خشک شد. راجر را بفیلیپ کرد و با صدائی که بسختی شنیده میشد گفت :

– اورا از اینجا ببرید، آه محسن رضای خدا اورا ببرید!

فیلیپ بطرف سیسیلی رفت و بازویش را برادرانه دورشانه وی گذاشت و در حالیکه بعض کلویش را فشار میداد گفت :

– دختر ک معصوم، طفل بیچاره ام شجاع بیاش. برای راجر خیلی مشکلت است. بگذارترا بخانه ببرم.

وقتیکه فیلیپ دست سیسیلی را گرفت و بطرف دربرد وی کوچکترین مقاومتی نکرد، گوئی اهمیت ندارد که اورا کجا ببرند و چه برسروی بیاورند. درین راه فیلیپ بایکدست اتومبیل میراند و با دیگری دست سیسیلی را گرفته

بود و مانند کسیکه باطفلی حرف میزند باملایمت و محبت با او صحبت میگردد.
فیلیپ میگفت که یقین دارد آخر سر همه چیز درست خواهد شد و سیسیلی
جواب داد:

- هرگز، هرگز چطور ممکن است؟

فیلیپ میدانست که سیسیلی صحیح میگوید و بش از آن در صدد تسلی
دادن وی بر نیامد و با خود اندیشید که نباید بیهوده اورا امیدوار کند.
وقتیکه بمنزل رسیدند سیسیلی از فیلیپ خواهش کرد که سفارش کند.
کسی مزاحم وی نشود و همینکه چشم ان نگران فیلیپ را دید گفت:
- بیخود نگران نباشید خیال ندارم خود را بکشم ولی میخواهم تنها
باشم.

پائین پله ها فیلیپ خشم و گونه سیسیلی را بوسید و قول داد که سفارش
کند کسی مزاحم او نشود و با بیچارگی افزود:
- ایکاش کاری از دست من ساخته بود. من حاضر م جانم را بدhem و شما
دو تفر را سعادتمند ببینم.

سیسیلی با طلاق خواش رفت در را از داخل بست و خود را روی تخت خواب
انداخت ولی گریه نکرد چشمهاش خشک و داغ بود...
بالاخره همه چیز پایان یافت، او دیگر راجر را نخواهد دید. از این
بعد، روز بعد از روز باید بزور چیز بخورد. کوشش کند که بخواب برود،
تبسم کند، تظاهر کند تا بالاخره یک روز یکنفر شاید فیلیپ با چشمهای
اشکبار باید و با خبر بعد که «راجر مرده است» آنوقت دیگر قلب سیسیلی
نخواهد زد. اگر هم چشمش ذنه بماند ولی روحش میرد.

فکرسیسیلی دیگر کار نمیکرد فقط یک نکته با اسم اجت در نظرش بود
که میآیند و باومیگویند که «راجر مرد».

گاهگاهی از پرون سرو صدای منزل حواسن زا پرت میکرد، گاهی
صدای پائی تایشت در اطاق میآمد، یکباره میکنفر انگشت بدرزد.
سیسیلی شروع کرد بگریه کردن. چرا اورا راحت نمیگذاشتند مگر
نه فیلیپ قول داد که کسی مزاحم وی نخواهد شد، پس بوعده خود و فانکرده
بود و فکر مرگ را جرمانند چرخی آتشین لایقطع در مغز سیسیلی میچرخید.
«راجر مرد»، «راجر مرد».

یکروزی این خبر را باو میدادند، شاید تهدین زودی، شاید چند ماه
دیگر ولی بالاخره چنین روزی فرامیرسید آنوقت دیگر آفتاب تمیذرخشید و
دنیا در تاریکی فرمیرفت.

«سیسیلی! سیسیلی!» این صدای کاتی بود، چرا وی را تنها نمیگذاشتند،
سیسیلی دست روی گوشهاش گذاشت و فشار داد که صداها را نشنود، چند
لحظه صبر کرد وقتیکه مجدداً گوش فراداد همهجا را سکوت گرفته بود.
اطاق کاملاً قاربک بود، از خیابان صدای آمد ورفت اتومبیلها بگوش میرسید،
نور زرد رنگ چراغ خیابان از پنجه بداخل تاییده بود.

«سیسیلی!» این فیلیپ بود؟ شاید هم دنالد آرمیتاژ، صدای مرد بود.
بیچاره دنالد، باید سیسیلی هر چه زودتر باو بگوید که نامزدیشان بهم
خورده است.

«سیسیلی!»

ايندفعه صدا بلندتر بود. يك تفرسته در را ميچرخانيد.
سیسیلی سرش را روی بالش گردانيد و خیال کرد که دارد فریاد میزند

«بروید!، دور شوید!» ولی صدا از گلویش خارج نمیشد، چقدر سرش داغ شده بود!

ولی از پشت درهم چنان صدای حرف میآمد، چه میگویند؟ چرا نمیروند جای دیگر صحبت کنند خانه باین بزرگی، چرا باید پشت در اطاق او باین بلندی حرف بزنند... آهان... این صدای لوئیز است، چقدر جیق میکشد، کاملا عصبانی است.

- یکنفر باید در را بشکند... چه رسوائی اگر در اینجا اتفاقی بیفتد؟ تو همیشه احمق بودی فیلیپ! نباید این دختر را تنها بگذاری. سیسیلی سعی کرد حرفهارا بشنود و با خود فکر میکرد «چه میگویند مقصود شان چیست؟»

ولی صدا مفهم شد و چرخ آتشین دوباره شروع کرد بچرخیدن «راجر مرد»، «راجر مرد»، اگر این چرخ همینطور بچرخد سیسیلی دیوانه خواهد شد، فریاد خواهد زد!!

ناگهان در باصدای گوش خراشی شکست و برای یک لحظه چرخی که در مغز سیسیلی میچرخید از کار افتاد واو در تاریکی از جای پرید و دیوانه وار فریاد میکشید:

- چه شده چه خبر است؟
در شکسته یکوری بلو لا آویزان بود. نور کور کننده‌ای یکباره اطاق را روشن کرده بود سیسیلی بطوط مفهم عده‌ای را میدید. مردی که قدبندداشت و پشت بنور استاد بود با قدمهای سریع بطرف وی آمد، سیسیلی او را شناخت، فیلیپ بود.

آه باین زودی آمده‌اند باوبگویند «راجر مرد»، الان خواهد گفت... اگر این جمله از دهن فیلیپ بیرون باید سیسیای دیوانه خواهد شد. یکدفعه سیسیلی مانند کسی که بخواهد از فرود آمدن ضربه‌ای حذر کند دسته‌هارا بالا برد و بعد روی سر گذاشت و با هق حق فریاد زد:

— نگوئید، شمارا بخدا نگوئید، خودم میدانم، اما شما آنرا بربان نیاورید. اگر بگوئید که او «مرد» هنهم می‌میرم.

صدائی لرزان و پرهیجان گفت:

— آه عزیزم، محبو بم، امید زندگانیم.

سیسیلی نفهمید چه شد گوینده از کجا آمد، چشمهای سیسیلی نمیدید نور قرمزی بینائی او را از بین برده بود فقط فهمید که بازویانی دور کمروشانه او حلقه شد، سرد اغش روی سینه پر طپشی فرار گرفت و لبها لرزانی بوسه بر سر و چشم و موی او میزد.

چه رؤیایی فرینده‌ای! چه خواب لذت‌بخشی! که بزودی محو و تابود می‌گشت و جز حسرت و ناکامی چیزی بر جای نمی‌گذاشت و باز سیسیلی ماروح تشنه و قلب رنجیده اش تنها می‌ماند.

وی باید تسلیم چنین خوابهای پر کول وریا بشود مانند کسی که در حال اغما بسر می‌برد کوشش کرد بازویانی که ویرا محاکم گرفته بود دور گند. و لبهاش را از زیر بوسه‌ها بندزد. باناله گفت:

— راجر! آه راجر.

ویکبار دیگر صدائی که گوئی از فضای خالی می‌اید جوابداد
— من سیسیلی، من هستم که ترا در آغوش گرفتم دیگر ترا هرگز

ترک نخواهم کرد بمن نگاه کن جان شیرینم، چشمهاست را باز کن، عشق من
سیسیلی محبوبم.

اطلاق خیلی روشن بود يك روشنائی قوی که چشمهاي سیسیلی را آزار
میداد. یکنفر دستمال خنک و سردی را به پیشانی سیسیلی میکشید. دیگری
دستهایش را در دست گرفته بود با ملاجمت فشار می داد.

سیسیلی بزحمت چشمها را از هم کشود، سرش بشدت دور داشت،
راجر بوکانان را دید که بار نگ پرده بروخ وی خم شده است.

البته سیسیلی خواب عجیب داشت، چگونه ممکن بود در بیداری چنین چیزی
حقیقت داشته باشد. برای يك لحظه بوشهای طولانی روی لبهای خود احساس
کرد و ابرهای سیاه او را ترهم کرفت و بدینای اغماء و بیهوشی برد.

۴۲

نمیگذاشتند سیسیلی حرف بزند، نمیگذاشتند هزارویک سؤال که ازمنزش عبور میکرد بزبان بیاورد. دائم باو میگفتند، آرام باش وسعی کن بلکه بخوابی. سیسیلی ضعیف و ناتوان درحالیکه اشک درچشمهاش موج میزد بالتماس میگفت:

– نمیتوانم بخوابم، خوابم نمیرد. فقط بمن بگوئید چه شده، آنقدر مرا درشک و تردید نگاه ندارید.

کاتی پاک و تمیز با کلاه و اینفرم آهارزده درحالیکه اشک شوق درچشمهاش برق میزد روی تختخواب سیسیلی خم شد و آهسته گفت:

– هیس! هیچ جای نگرانی نیست عزیزم مثل داستان پریان بحمدالله همه چیز باخوشی تمام خواهد شد، فقط تو سخت بیمار بوده‌ای بطوریکه همه مارا گرفتار و حشت کردم.

چشمهای خاکستری سیسیلی که در صورت بیرونگش درشت ثرازمعمول

بنظر میآمد بانگرانی به کاتی خیره نشد و با تعجب گفت :

- بیمار؟ چطور خیلی بیمار بوده‌ام، و گردن شب نبود که ...

یاد آوری گذشته سیسیلی را که خیلی ضعیف شده بود بیحال کرد و کاتی پهلوی وی نشست، دستش را در دست گرفت و گفت:

- امروز اول دسامبر است و تهریباً بکماه است تو مریض بوده‌ای.

چشمهای سیسیلی گشاد شد و گفت :

- بکماه! ... پس ... پس راجر؟ آه کاتی بگو به بینم راجر چطور

است؟

- حال آقای بوکانان بسیار خوب است. یا لا اقل وقتیکه تو خوب

شدم و ایشان را برای تغییر آب و هوا بر دی بکلی خوب خواهد شد. عجب جفت

پهلوانی! بنظرم من باید، بایم واژه‌های پریده نگسیسیلی جاری گشت

دانه‌های درشت اشک روی گونه‌های پریده نگسیسیلی جاری گشت

و گفت :

- کاتی تو که هیچ وقت بیرحم نبودی. چطور می‌توانی این طور شو خی

کنی در حالیکه میدانی ...

قیافه کاتی تغییر کرد و ترسم روی لبشن خشکید و با تاراحتی فریاد زد:

- وای خاک بر سرم، سیسیلی جان، من خیال کردم تو میدانی، آنشب،

آخر آقای بوکانان حالا دیگر آزاد است، وای عزیزم مرا ببخش، چقدر من

بد حرف میزند ... آخر همه چیز پشت سر هم و ناکهانی ... یادت هست که

آقای فیلپ آنشب ترا بمنزل آوردند؟ و تو در اطاق را از داخل قفل کردی؟

تو از همان موقع مریض و در حال اغماء بودی، و هر چه در اطاق را کوپیدند و

تر! صدا کردند حتی بعندهم جواب ندادی. خیلی همه وحشت کردیم، خیال می کردیم بلایی بسرت آمده و با مرده ای.

در اینجا کاتی خم شد و با مهر بانی دست سیسیلی را که در دستش بود بوسید و چنین ادامه داد:

- ما میخواستیم بتو بگوئیم که چه اتفاق افتاده، میخواستیم بتوجه بدھیم که رنجهای تو پیابان رسیده، سیسیلی همانشب روزا دسموند آتش گرفت و مرد.

کاتی از بادآوری چشمها مخلع و اندام ظریف وزیبای روزادسموند بگریه افتاد و گفت:

- زن بیچاره، همانشب در اطاق توالتش پشت صحنه تمازج حریر و شیرونها که برای رقص می پوشید آتش گرفته بود. میگویند زن بیچاره از ترس در راه رها شروع بدوبدن کرده و بالنتیجه لباسش بیشتر شعلهور شده و گرنہ نجاتش میدادند. گرچه اگر هم زنده میماند دیگر اثری از زیبائیش باقی نمیماند. آن قیافه ملوس وزیبا ...

کاتی یکدفعه حرفش را قطع کرد و پس از چند لحظه چنین ادامه داد:

- ما میخواستیم این موضوع را بتو بگوئیم و از پشت در فریاد کشیدیم. داد زدیم ولی تو جواب ندادی و وقتی که در راشکستند تو دیگر هوش و حواس نداشتی. ساعت یک بعداز نصف شب بود و ما نمی دانستیم چه بکنیم. حتی وقتی که آفای بوکانان ترا در آغوش گرفت هیچ آثار حیاتی در تو نبود. آه سیسیلی نمیدانی چقدر بهمه بد کذشت و وحشت کردیم. از آنش تا بحال من اینجا مانده و از تو پرستاری کرده ام. و حالا عزیزم تو باید همه قوای ترا

بکل ببری وزود بهبود یابی، نمیدانی در اینمدت چه بمن گذشته. من طاقت نداشم ترا آنطور بهبینم که بیحال و بیجان افتاده و هذیان بگوئی.

کاتی اشکهای را که بی اختیار فرمیریخت پاک کرد.

سیسلی تبسی کرد و گفت:

- پس من هنوز منزل لوئیز هستم؟ بیچاره لوئیز چقدر باید از این سطح عصبانی باشد.

- خدا عمرت بده! لوئیز مدت‌ها است از اینجارت. در جنوب فرانسه، ریوریا، با نمیدانیم کجا؟ با پسریک لوس و نزد خود کیف بیکند، من هیچ وقت چشم دیدن این زن را نداشتم. گواینکه عنقریب جاری یا همروں تو خواهد شد.

لبهای سیسلی بی اختیار لرزید و بابی حالی گفت:

- نگو. کاتی جان نگو!

کاتی خم شد اورا بوسید و گفت:

- من اصلاً موقع شناس نیستم و نمیدانم چطور حرف بزنم. دیگر چیزی نمی‌گویم. اصلاً من چه پرستار بدی هستم توباید حالاً بخوابی. کاتی بوسه دیگری بر گونه سیسلی زد، ملاوه‌اش را صاف کرد و بـا سرینجه از اطاق بیرون رفت.

کرچه سیسلی چرت هم نزد ولی تمام بعداز ظهر و بعد از اینکه هوا تاریک شد استراحت کرده بود و خوابهای طلاقی میدید. سرشب کاتی آهسته باطاق آمد، آتش بخاری را مرتب کرد و هر چند دقیقه بکبار به تختخواب نزدیک میشد و با غرور به بیماری که تحت توجه او بود واو زحمت پرستاریش

را کشیده بود نگاه میکرد.

سیسیلی ناگهان باشیطنت گفت:

- من اصلاً خواهم نبرده!

شعلهای آتش بدیوار و سقف اطاق سایه انداخته بود. سیسیلی آرام و راحت دراز کشیده و با نگاه شعله ها نگاه میکرد. چه خوب و لذتبخش است که آدم خاطرش جمع باشد و بداند که یکروزی آرزوهاش صورت حقيقة بخود می کیرد چه خوب است که بداند راجر ...

کاتی بسیسیلی چشم دوخته بود و گوئی افکار ویرا میخواند و همینکه نام راجر بمفرز سیسیلی خطور کرد کاتی گفت:

- عزیزم... فکرمی کنی آنقدر قوی هستی... آه نمی دانی چند دلش میخواهد ترا بهبیند. من سفارش میکنم یا کدقیقه بیشتر توقف نکند. حقيقة اینست که اجازه ندارد یا لحظه هم نزد تو بیاید. اما خیلی انتظار کشیده، خیلی صبر و حوصله بخراج داده. آه سیسیلی چقدر این راجر تو مرد نازی بینی است.

کاتی منتظر جواب نشد و سرپنجهای از اطاق بیرون رفت و سیسیلی درحالیکه نور آتش صورتش را روشن میکرد دراز کشیده بود و ثانیه هارا با ضربان قلبش میشمرد. صدای پا، راجر را نزدیک در اطاق شنید و چشمها را بی اختیار بر هم کذاشت. در اطاق باز و بسته شد، راجر پهلوی تخت ایستاده بود و سیسیلی احساس میکرد که از شوق نزدیکی وی قلبش دارد از کارمی افتاد. میخواست حرف بزند ولی جملهای پیدا نمیکرد، میخواست چشمهاش را بگشاید ولی پلکهای سنگین شده بود ناگهان صدائی آهسته گفت:

- سیسیلی !

راجر جلو تختخواب زانو زد و سیسیلی را در آغوش کشید، باور کردنی نبود که پس از مکاه نگرانی و وحشت اینک سیسیلی را صحیح و سالم در آغوش گرفته باشد و سرش را بینه بفشارد و گونه اش را بگونه وی بساید. مدتی بدون ادای کلمه در سکوت محض بهمین حالت ماندند. سپس راجر سر سیسیلی را بر گردانید و در روشنائی آتش چشمهاش نگاه کرد و با صدائی لرزان بر سید

- من را بخشیده ای ؟

سیسیلی دست لرزاش را به پشتسر راجر گذاشت و با همه ضعفی که داشت سروی را بیانین کشید تا وقتیکه لبهای آنها روی هم فراز گرفت. پس از يك بوسه طولانی راجر گفت :

- هیچ امید نداشتم که یکبار دیگر ترا ببوم. آنشب وقتیکه فیلیپ ترا از اطاق من برد دیگر دنیا برایم با آخر رسیده بود. سیسیلی ... تو آرمیتاز را دوست نمیداشتی نه ؟ من آدم بیشرفتی هستم که چنین سؤالی میکنم ولی تصور اینکه حتی برای يك لحظه تو ...

سیسیلی انگشت روی لبهای راجر گذاشت و گفت :

- من اورا دوست نداشتم ولی او بمن محبت میکرد و خدا میداند چقدر محتاج مهر و محبت بودم. تنها بودم، دلشکسته بودم، حتی پدرم هم که آنقدر بمن محبت میکرد و دوستم داشت باین زودی از دستم رفت. دلم از دست تو آتش گرفته بود. با همه اینها وقتیکه با هم بودیم اغلب من چشمهايم را می بستم و چنین تظاهر میکردم که تو پهلویم نشسته ای. ولی افسوس تو کجا و آرمیتاز کجا ؟

بوکافان دست فرم و لطیف سیسیلی را بوسید و تبسم کرد و گفت:

- بالاخره وضع تو بهتر از من بود عزیزم . من فقط خاطرات گفتش را داشتم و وقتیکه پزشکان گفتند که ...

سیسیلی بی اختیار فریاد کوچکی زد و گفت :

- راجر تو دیگر نباید مرا ترک کنی و تنها بگذاری . نه نه ما با هم بخار بجه می رویم، هر کجا که دکتر ها صلاح بدانند و من پروانهوار دورت میگردم . جانهدا نثارت میکنم ، نه تو حتماً خوب خواهی شد .

سیسیلی با صدای ضعیف و بایحالی شروع کرد به حق کردن .
راجر چشم وموی ویراکرآ بوسید و گفت:

- گریه نکن عزیزم بهترین دارو برای هر دردی خوشبختی و سعادت است و من آن سعادتمندم . ما هر دو برای بازگشت سلامتی من کوشش و مبارزه خواهیم کرد و امید بخدا پیروز خواهیم شد و ... سیسیلی !

راجر با اوقات تلغی مصنوعی گفت :

- اگر بخواهی همینطور گریه بکنی باید کاتی را صدا بزنم و او هم مسلمًا با من دعوا میکند و مرآ از اطاق بیرون میفرستد .

سیسیلی فوراً آرامشد و راجر خنده دید و گفت :

- میدانستم که این تهدید کافی است .

سیسیلی میخواست بخند ولی آرام آرام اشک مانند سیل از گونه اش سرازیر بود و با عنز خواهی گفت :

- علت این است که ضعیف شده ام و قوه خودداری ندارم و گر نعم عولا من گریه نمیکنم تو که خوب میدانی .

سپس انگشتافش را در موهای راجر فروبرد و گفت:
- صبر کن تامن خوب بشوم آنوقت جناب آقا خواهی دید که چکو نه
سلامتی ترا باز میگردم.
راجر سیسیلی را محکمتر بخود فشار داد و پیغام زمزمه کرد:
- همه بش از این چیزی نمیخواهم، جز اینکه قرازن عزیز خودم
خطاب کنم.

پایان